

ایتالو کالوینو

اگر شبی از شب‌های زمستان مسافری

ترجمه

لیلی گلستان



This is a Persian translation of
Si par une nuit d'hiver un voyageur
by Italo Calvino
Editions du Seuil, Paris, 1981.
Translated by Lili Golestān
Āgah Publishing House, Tehran, 2002.

کالوینو، ایتالو، ۱۹۲۳-۱۹۸۶.
اگر شبی از شب‌های زمستان مسافری / ایتالو کالوینو؛ ترجمه لیلی گلستان.
_____ [تهران]: آگاه، ۱۳۸۰.

ISBN 964-416-199-8

ص. ۳۱۲

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).

Si par une nuit d'hiver un voyageur

عنوان اصلی:

۱. داستان‌های ایتالیایی — قرن ۲۰. الف. گلستان، لیلی، ۱۳۲۵ - ، مترجم.
ب. عنوان.

۸۵۳/۶۴

۶الف ۲/۲/۵۹۲ PZ

۱۳۸۱

م ۸۱-۱۵۳۴۵

کتابخانه ملی ایران



ایتالو کالوینو

اگر شبی از شب‌های زمستان مسافری

ترجمه لیلی گلستان

چاپ اول ویراست دوم بهار ۱۳۸۱، آماده‌سازی، حروف‌نگاری و نظارت بر چاپ دفتر نشر آگه
(حروف‌نگار بابک کریمیان، نمونه‌خوانی گیتی سبزواری، صفحه‌آرایی مینو حسینی)

لیتوگرافی طیف‌نگار، چاپ نقش‌چهان، صحافی ممتاز

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

همه حقوق چاپ و نشر این کتاب محفوظ است

e.mail: agah@neda.net

ISBN 964-416-199-8

شاپک ۸-۱۹۹-۴۱۶-۹۶۴

فهرست

۷	فصل اول
۱۵	اگر شبی از شب‌های زمستان مسافری
۳۱	فصل دوم
۴۱	با دور شدن از مالبورک
۵۱	فصل سوم
۶۷	خمیده بر لبه‌ی ساحلیِ پر تگاه
۸۳	فصل چهارم
۹۳	بی‌هراس از بلندی و باد
۱۰۹	فصل پنجم
۱۲۵	نگاهی به پایین، در تیرگی سایه‌ها
۱۳۹	فصل ششم
۱۶۱	در شبکه‌ای از خطوط به هم پیچیده
۱۷۱	فصل هفتم
۱۹۷	در شبکه‌ای از خطوط متقاطع
۲۰۷	فصل هشتم
۲۴۳	بر فرشی از برگ‌های منور از ماه

۲۵۵	فصل نهم
۲۶۹	برگرد گوری تپی
۲۸۵	فصل دهم
۲۹۷	در آن پایین کدام قصه منتظر است تا پایان بگیرد؟
۳۰۷	فصل یازدهم
۳۱۵	فصل دوازدهم

فصل اول

تو داری شروع به خواندن داستان جدید ایتالو کالوینو، اگر شبی از شب‌های زمستان مسافری، می‌کنی. آرام بگیر. حواست را جمع کن. تمام افکار دیگر را از سر دور کن. بگذار دنیایی که تو را احاطه کرده در پس ابر نهان شود. از آن سو، مثل همیشه تلویزیون روشن است، پس بهتر است در را ببندی. فوراً به همه بگو: «نه، نمی‌خواهم تلویزیون تماشا کنم!» اگر صدایت را نمی‌شنوند بلندتر بگو: «دارم کتاب می‌خوانم، نمی‌خواهم کسی مزاحم شود.» با این سروصداها شاید حرف‌هایت را نشنیده باشند: بلندتر بگو، فریاد بزن: «دارم داستان جدید ایتالو کالوینو را می‌خوانم!» یا اگر ترجیح می‌دهی، هیچ نگو، امیدوار باشیم که تو را به حال خود بگذارند. راحت‌ترین حالت را انتخاب کن: نشسته، لمیده، چمباتمه، درازکش، به پشت خوابیده، به پهلو خوابیده، دمرو، توی میل، نیمکت، مبل متحرک، راحتی، عسلی یا توی یک ننو، اگر داشته باشی و البته یا روی تخت یا توی تخت. حتی می‌توانی در یک حرکت یوگا، سرت را زمین بگذاری و البته کتاب را هم وارونه بگیری.

راست است، پیدا کردن حالت مطلوب برای خواندن، آسان نیست. آن‌وقت‌ها مقابل یک رحل، ایستاده کتاب می‌خواندند. ایستاده، عادت

بود. هم‌چنین وقتی از اسب‌سواری خسته می‌شدند، این‌طوری استراحت می‌کردند. به فکر هیچ‌کس نرسیده که سواره کتاب بخواند. به هر حال باید صاف روی زمین بنشینند و یا کتاب را روی یال اسب بگذارند و یا اینکه با زین و پیراق خاصی کتاب را به گوش‌های اسب وصل کنند، فکر بامزه‌ای است، برای خواندن، بهتر است پا را توی رکاب بکنند. پاهای بالا گرفته اولین شرط لذت بردن از خواندن است. خب، منتظر چه هستی؟ پاهایت را دراز کن، آن‌ها را روی بالشتک بگذار، یا دو بالشتک، یا روی دسته نیمکت، یا روی بالای مبل، روی میز چای، روی میز تحریر، روی پیانو، یا روی نقشه‌ی پنج قاره. اما اگر می‌خواهی پاهایت را روی بلندی بگذاری، کفش‌هایت را در بیاور، و گرنه دوباره آن‌ها را به پا کن. ولی همین‌طوری به یک دست کفش و به یک دست کتاب نمان.

نور را طوری میزان کن که دیدت را خسته نکنند. این کار را فوراً بکن، چون به محض این‌که گرم خواندن شوی، دیگر امکان حرکت برایت نیست. طوری بنشین که صفحه‌ی مقابلت در سایه نیفتد: انگار انبوهی حروف سیاه در زمینه‌ای خاکستری، به مثال لشکری از موش‌ها. اما خوب مراقب باش تا نور شدید به کتاب نتابد و با انعکاس آن روی سفیدی خام کاغذ، انبوه سایه‌ی حروف، مثل تابش نور خورشید جنوب روی نماها، به هنگام ظهر، نشود. از همین حالا سعی کن هرچه که قرار است تو را از خواندن منفک کند، پیش‌بینی کنی. دیگر چه مانده؟ شاش داری؟ این دیگر با خودت است.

قرار نیست در این کتاب به خصوص منتظر چیز به‌خصوصی باشی. تو آدمی هستی که به دلیل اصول زندگی‌ات هیچ انتظاری از هیچ چیز نداری. آدم‌های بسیاری از تو جوان‌تر یا از تو پیرتر، زندگی‌شان در انتظار تجربه‌های فوق‌العاده گذشته. تجربه با کتاب‌ها، آدم‌ها، سفرها و ماجراها و با تمام چیزهایی که آینده در چنته دارد. اما تو، نه. تو می‌دانی به بهترین چیزی که می‌توانی امید داشته باشی، این است که از بدتر احتراز کنی.

این نتیجه‌ای است که در زندگی خصوصی‌ات به آن رسیده‌ای، چه در مورد مسائل عمومی و چه مسائل دنیایی. و اما با کتاب؟ البته: چون این هدف را در تمام زمینه‌های دیگر رد کرده‌ای، فکر می‌کنی می‌توانی به خودت اجازه دهی که دست‌کم لذت خاص پرامید دوران جوانی را در یک مقطع کاملاً محدود چون کتاب، با تمام خطرکردن‌ها و مهلکه‌هایش داشته باشی. شکست خیلی سخت نیست.

پس تو در روزنامه خواندی که اگر شبی از شب‌های زمستان مسافری، کتاب جدید ایتالو کالوینو - که سال‌ها چیزی منتشر نکرده بود - چاپ شده. به یک کتاب‌فروشی رفتی و کتاب را خریدی. خوب کاری کردی، در ویرترین کتاب‌فروشی، فوراً روی جلد و عنوانی را که در پی‌اش بودی، یافتی. رد این دید را گرفتی و زیر فشار سد کتاب‌هایی که نخوانده بودی و از روی میزها و قفسه‌ها برای خجالت دادن تو نگاه‌های گله‌آمیز می‌کردند، به کتاب‌فروشی راه یافتی. اما می‌دانی که نباید تحت تأثیر قرار بگیری و می‌دانی که به وسعت هکتارها و هکتارها، کتاب‌هایی هستند که می‌توانی از خیر خواندن‌شان بگذری، کتاب‌هایی که برای کارهای دیگری ساخته شده‌اند تا خوانده شدن، کتاب‌هایی که بی‌نیاز به بازکردن‌شان آن‌ها را خوانده‌ای چون آن‌ها از نوع کتاب‌هایی هستند که حتی پیش از نوشتن خوانده شده‌اند. به اولین قفسه‌ی دیواری می‌رسی. و این هم لشکر پیاده‌نظام کتاب‌هایی که اگر عمرهای فراوان دیگری می‌داشتی با کمال میل آن‌ها را می‌خواندی. اما متأسفانه ایامی که باقی مانده، همین است که هست. قشون را می‌شکافی و به سرعت از میان آن‌ها می‌گذری، قشون کتاب‌هایی که دلت می‌خواهد بخوانی اما باید پیش از آن‌ها کتاب‌های دیگری را بخوانی، یا کتاب‌های گرانی که وقتی دست دوم شد آن را به نصف قیمت می‌خری، یا کتاب‌هایی که بعدها به شکل کتاب جیبی منتشر می‌شوند، یا کتاب‌هایی که می‌توانی از کسی قرض کنی، یا کتاب‌هایی که چون همه خوانده‌اند انگار تو هم

خواننده‌ای: در حالی که با مهارت از هجوم آن‌ها احتراز می‌کنی، خودت را برابر برج و بارویی می‌یابی و در مقابله با میل شدید قاپیدن کتاب‌هایی که تو سالیان سال به دنبال‌شان بودی و پیدایشان نکرده‌ای، کتاب‌هایی که دقیقاً حاوی مطالبی است که در حال حاضر توبه آن علاقه‌مندی، کتاب‌هایی که دوست داری همیشه و در هر شرایطی دم دست داشته باشی، کتاب‌هایی که دوست داری آن‌ها را کناری بگذاری و تابستان بخوانی، کتاب‌هایی که لازم داری در کنار کتاب‌های دیگر در قفسه بگذاری، کتاب‌هایی که برای‌شان نوعی کنجکاوی حریصانه و توجیه‌نشدنی داری.

خب، دست‌کم توانسته‌ای موجودیت نامحدود قدرت‌های مخالف را به مجموعه‌ی قابل ملاحظه‌ای تبدیل کنی، هرچند، با این توصیف، مجموعه‌ی بزرگی است که هنوز قابل شمارش است و با رقمی محدود. ولی این آسودگی خیال مورد حمله‌ی چیزی واقع می‌شود که عبارتست از کتاب‌هایی که سالیان پیش خواننده‌ای و حالا وقت آن رسیده که دوباره خواننده شوند و کتاب‌هایی که همیشه به نظر آورده‌ای که آن‌ها را خواننده‌ای و امروز باید تصمیم‌گیری که حتماً آن‌ها را بخوانی.

با یک یورش انحرافی خودت را از شر آن‌ها خلاص می‌کنی و به دژ کتاب‌های جدیدی که یا نویسنده یا موضوع آن تو را جذب می‌کنند، وارد می‌شوی. حتی در داخل آن دژ می‌توان اختلافی میان صفوف مدافعان آن ایجاد کرد و آن‌ها را به چند دسته تقسیم نمود. آن‌ها را در ارتباط با جدید بودن نویسنده یا موضوع آشنای آن تقسیم می‌کنی (آشنا برای تو و یا در مطلق) و یا جدید بودن نویسنده یا موضوع کاملاً ناآشنا (دست‌کم برای تو) و آن‌ها را به نسبت کشش‌شان بر خودت از روی میل یا از روی نیاز به تازه بودن یا نبودن آن‌ها تقسیم می‌کنی (برای تازگی به کهنه‌ها نگاه می‌کنی و برای کهنگی، تازه‌ها را می‌بینی). تمام این‌ها را گفتیم تا بدانیم پس از نگاهی سریع به عناوین کتاب‌های عرضه شده، قدم‌هایت به سوی

تلی از اگریشی از شب‌های زمستان مافری کشیده شد که تازه از صحافی درآمده بود. یک جلد از آن را به دست می‌آوری، و آن را به صندوق می‌بری تا حق مالکیت آن را به تو بدهند. سرراحت، نگاه غمگینی به کتاب‌های دور و برت می‌اندازی، (بهتر بگویم، کتاب‌ها به تو نگاه غمگینی می‌اندازند، انگار نگاه سگ‌هایی که شهرداری جمع‌شان کرده و حالا از ته قفس‌شان، می‌بینند که یکی از میان‌شان در حالی که صاحب‌اش به دنبال‌اش آمده و قلاده‌اش را به دست گرفته، دارد می‌رود.) و تو بیرون می‌روی.

یک کتاب تازه منتشر شده، به تو نوعی لذت خاص می‌دهد، این فقط کتاب نیست که تو داری با خود می‌بری، بلکه تازگی آن است که فرقی با یک شیء تازه از کارخانه درآمده ندارد. چون کتاب‌ها هم با این زیبایی شیطانی آشنایند، همان زیبایی که تا پشت جلد زرد شد و گوشه‌ی روکش هم سیاه شد و خزان زودرس کتاب‌فروشی‌ها سررسید، از رنگ و رو می‌افتد.

تو همیشه در آرزوی آشنایی با تازگی واقعی بودی که با یک بار تازه بودن همیشه تازه می‌ماند، اگر بی‌تحمیل یا تعقیب کتابی را به محض انتشار بخوانی، در همان لحظه‌ی اول صاحب این تازگی شده‌ای. آیا این بار اتفاق خواهد افتاد؟ هرگز نمی‌دانیم. بینیم کتاب چگونه آغاز می‌شود.

شاید آن را برای لحظه‌ای در کتاب‌فروشی ورق زده باشی. یا شاید چون در لفاف زرورق پیچیده شده بود، موفق به این کار نشده‌ای؟ در اتوبوس هستی، میان باقی ایستاده‌ای، دستگیره را با یک دست گرفته‌ای، در حالی که سعی داری بسته‌ی کتاب را باز کنی. انگار میمونی بی‌این که شاخه‌ای را که به آن آویزان شده رها کند، بخواهد موزی را پوست بگیرد. مراقب ضربه‌های آرنج‌ات باش. لااقل عذر بخواه. شاید کتاب‌فروش، کتاب را نیچیده و آن را توی کیسه‌ای به تو داده. همین،

کارها را آسان‌تر می‌کند. توی ماشین‌ات هستی، پشت یک چراغ قرمز ایستاده‌ای، کتاب را بیرون می‌آوری، لفاف شفاف آن را پاره می‌کنی، اولین خطوط آن را می‌خوانی، توفانی از بوق، زنجیر پاره می‌کند، چراغ سبز شده، راه را بند آورده‌ای.

پشت میز کارت هستی، انگار برحسب تصادف کتاب میان باقی کاغذهایت است. پرونده‌ای را برمی‌داری و کتاب را می‌بینی، همین‌طوری آن را باز می‌کنی. آرنج‌ها را به میز تکیه می‌دهی، دست را زیر چانه‌ات زده‌ای، انگار در مئه‌ای غرق شده باشی و حالا در گذر از اولین صفحات کتاب هستی. آرام به پشت صندلی تکیه می‌دهی، کتاب را تا ارتفاع بینی‌ات بالا می‌آوری، صندلی، روی پایه‌های عقب‌اش تعادل را حفظ کرده. پاهایت را روی کثوی کنار میز تحریر که به این قصد بازش کرده‌ای می‌گذاری. موقع کتاب خواندن، حالت پاها از اهمیت خاصی برخوردار است، یا شاید پاها را روی میز و میان پرونده‌های مورد مطالعه‌ات دراز می‌کنی.

اما آیا این کار نوعی بی‌احترامی نیست؟ بی‌احترامی نه به کارت، (کسی قصد ندارد حاصل فعالیت‌های حرفه‌ای تو را مورد قضاوت قرار دهد، چون می‌توان پذیرفت که کارآیی تو در سیستم تحرکات بی‌حاصلی که قسمت اعظمی از اقتصاد ملی و یا دنیایی را ایجاد می‌کنند، نقش دارد)، بلکه نسبت به کتاب. البته اگر - چه بخواهی چه نخواهی - از گروه کسانی باشی که کارشان را جدی می‌گیرند، وضع خراب‌تر می‌شود. جدی بودن کار یا از روی قصد است یا ناخودآگاه. یا نوعی فعالیت مورد نیاز است یا فقط لازمیِ محدوده‌ای از اجتماع است، انگار که مورد لزوم خودت باشد، به هر حال کتاب را به محل کارت برده‌ای و به مثال و سوسه‌ای متناوب یا نوعی نظر قربانی یا طلسم جلوی چشمت است و برای لحظاتی در رده‌ی اول توجه تو قرار دارد، هرچند که توجهت باید به منگنه‌ی فیش‌ها باشد یا فرآشپزخانه یا

اهرم‌های سفارشی یا بولدوزر و یا بیماری با دل و روده‌ی بیرون ریخته روی تخت جراحی.

ترجیح دارد که به بی‌صبری خود فائق آیی و منتظر باشی تا توی خانه کتاب را باز کنی. خب، حال این چنین شده. تو در اناقت هستی، آرامی، صفحه‌ی اول را باز می‌کنی، نه، صفحه‌ی آخر را باز می‌کنی و اول از همه می‌خواهی بدانی چقدر طول دارد. خوشبختانه خیلی طولانی نیست. این روزها کتاب طولانی نوشتن به بیراهه رفتن است: زمان یک چشم به هم زدن شده، ما فقط در لحظات کوتاهی از زمان‌ها که هریک در ارتباط با خط سیر خاص خودشان دور و محو می‌شوند، می‌توانیم زندگی و تفکر کنیم.

ما تداوم زمان را فقط در داستان‌های دوره‌ای می‌توانیم پیدا کنیم که به نظر می‌رسد زمان توقف نکرده و به نظر هم نمی‌آید که از هم پاشیده شده، دورانی که حتی به صد سال هم نرسید، همین و بس.

کتاب را در دست می‌چرخانی، نوشته‌های پشت جلد و برگردان آن را نگاه می‌کنی، همان جملات همیشگی که حرف مهمی ندارند. البته این ترجیح دارد به خطابه‌ای که به وضوح فراوان جانشین ارتباط مستقیمی شود که کتاب باید با تو برقرار کند، و یا جانشین مطالب پربار یا بی‌اهمیتی که خودت باید شخصاً از کتاب بیرون بکشی، و البته این نوع چرخش به دور کتاب، یعنی دور و بر آن را خواندن، پیش از خواندن داخل آن، خودش بخشی از لذت بردن از یک کتاب است. اما مثل تمام لذایذ اولیه، دوره‌ی مساعد خود را وقتی طی می‌کند که از آن به عنوان یک کلیت به سوی لذت پایدارتری که از مصرف عمل به دست می‌آید، استفاده کنی: یعنی خواندن کتاب.

و حالا تو آماده‌ای که اولین خطوط صفحات اول را بخوانی. منتظری تا لحن آشنای نویسنده را پیدا کنی. نه، تو آن را پیدا نخواهی کرد، اصلاً چه کسی گفته که این نویسنده، لحن آشنایی دارد؟ همه می‌دانند: که این

نویسنده همیشه از این کتاب تا آن کتاب کلی تغییر پیدا می‌کند. و دقیقاً هم به همین دلیل است که او را می‌شناسند. اما واقعاً به نظر می‌رسد که این یک کتاب، هیچ ارتباطی با باقی کارهایش ندارد. حداقل تا آنجایی که تو یادش است.

ناامید شدی؟ صبر کن. طبیعی است که در ابتدا کمی سردرگم شوی. مثل وقتی که کسی را به شما معرفی کنند، نام را با یک صورت مطابقت داده‌ای و لازم است که خطوط صورتی را که می‌بینی با خطوط صورتی که در خاطرت بوده، مقایسه کنی. و این چاره‌ساز نیست. خواندنت را دنبال می‌کنی و به نظر می‌آید که کتاب مستقل از چیزی است که تو از نویسنده انتظار داشتی. این کتابی است مستقل که کنجکاوی تو را تحریک می‌کند، و با تمام این‌ها، تو ترجیح می‌دهی که این چنینی باشد، ترجیح می‌دهی که خودت را مقابل چیزی ببینی که هنوز به خوبی نمی‌دانی چیست.

اگر شبی از شب‌های زمستان مسافری

داستان در یک ایستگاه قطار شروع می‌شود، لکوموتیوی سوت می‌کشد، بخار پیستون قطار شروع فصل کتاب را می‌پوشاند، ابری از بخار بخشی از اولین خطوط را می‌پوشاند. کسی از پشت شیشه‌های بخار گرفته نگاه می‌کند، در شیشه‌ای را باز می‌کند، داخل آن جا هم، همه چیز مه‌آلود است، انگار این نگاه یا از دید یک نزدیک‌بین است یا از غبار زغال به آب افتاده. این‌ها اوراق کتاب‌اند که مانند پنجره‌های یک قطار قدیمی، کدر شده‌اند. روی جملات را ابری از بخار گرفته. شبی بارانی است. مرد وارد بار می‌شود. دگمه‌های پالتوی خیسش را باز می‌کند. ابری از بخار او را در بر می‌گیرد. صدای سوتی در امتداد سکوه‌های خیی از باران از دید ناپدید، دور می‌شود. کارگر پیری موتور را راه می‌اندازد و چیزی مانند بخار لکوموتیو از دستگاه خارج می‌شود. انگار علامت می‌دهد.

و همین باقی مانده، جملات پاراگراف دوم را هم مبهم می‌کند، یعنی جایی که بازیکن‌ها، پشت میز، ورق‌ها را به شکل بادبزن روی سینه‌هایشان گرفته‌اند و با گردشی سه‌گانه از پیچش گردن و شانه و صندلی، به سوی تازه‌وارد می‌چرخند، و این در حالی است که دیگر مشتری‌ها فنجان‌های کوچک‌شان را بلند می‌کنند و یا به قهوه‌شان فوت

می‌کنند، دهان‌ها و چشم‌ها نیمه‌باز است، و لبه‌ی کف آلود لیوان‌های بزرگ آبجوی‌شان را با احتیاط فراوان طوری بالا می‌کشند که چیزی باقی نماند. گربه قوز می‌کند، صندوق‌دار صندوق پول را با سرو صدا می‌بندد. تمام نشانه‌هایی که می‌بینید، نمایانگر این است که این‌جا ایستگاه قطار یک شهر کوچک است، شهری که هر تازه‌واردی فوراً به چشم می‌آید.

تمام ایستگاه‌های قطار شبیه هم‌اند: مهم نیست که چراغ‌ها بتوانند این هاله‌ی مبهم را روشن کنند، این فضایی است که تو آن را خوب از حفظ هستی، با بوی قطارش که هنوز پس از رفتن همه‌ی قطارها هنوز باقی مانده. بوی ایستگاه‌های قطار بعد از خروج آخرین قطار. نور ایستگاه و جملاتی که مشغول خواندن‌شان هستی انگار اصرار در تحلیل چیزها دارند تا نشان‌دادن آن‌ها: همه در پرده‌ای از ابهام و مه پوشیده شده‌اند. این ایستگاه قطاری است که امشب من برای اولین بار در آن پیاده شده‌ام و به همین زودی انگار تمام عمرم را در آن گذرانده‌ام: با رفت و آمد به این بار، و با گذر از بوی لیوان‌ها و گذر از بوی خاک‌اره‌ی نمناک مترج‌ها، که همه در بویی مطلق خلاصه می‌شوند، بوی انتظار، بوی اتاقک‌های تلفن به هنگامی که ژتون‌ها را به تو پس می‌دهد چون کسی در آن سوی خط، نشانی از زندگی به تو نداده. مردی که بین بار و اتاقک تلفن در رفت و آمد است، من هستم. یا بهتر بگویم: این مرد من نام دارد، و تو هیچ از او نمی‌دانی، درست همان طوری که این ایستگاه، ایستگاه نام دارد و خارج از آن هیچ چیز دیگری وجود ندارد مگر زنگ یا تلفن که در اتاق تاریک شهری دوردست بی‌جواب مانده، گوشه‌ی رزمین می‌گذارم، منتظر سروصداى خرده‌آهن‌ها می‌شوم که از گلوگاه فلزی پایین می‌ریزند، از نو در شیشه‌ای را فشار می‌دهم، به سوی تل فتجان‌هایی می‌روم که در ابری از بخار گذاشته‌اند تا خشک شوند.

قربانیت دستگاه‌های قهوه در کافه‌ی ایستگاه‌های قطار، با لکوموتیوها آشکار است. دستگاه‌های قهوه‌ی دیروزی و امروزی با لکوموتیوها و

موتورهای بخاری امروزی و دیروزی. رفت و آمد و چرخ و واچرخ بسیاری کردم: در تله افتاده‌ام، تله‌ای همیشگی که ایستگاه‌های قطار به‌ناچار سر راه ما می‌گذارند، پس از این‌همه سال که خطوط برقی شده‌اند، هنوز غبار نرمی از زغال‌سنگ در هوای ایستگاه‌ها موج می‌زند، زمانی که دوباره قطارها و ایستگاه‌ها است، نمی‌تواند این بو را منتقل نکند.

حالا چند صفحه‌ای از این کتاب را خوانده‌ای و وقتش رسیده که به‌طور صریح به تو گفته شود که این ایستگاه، همین ایستگاهی که من با تأخیر از قطاری در آن پیاده شدم، یک ایستگاه قطار امروزی یا ایستگاه قطار آن زمان‌ها، ... اما نه، جملات هم‌چنان در ابهام جریان دارند، در مه، در نوعی ناکجاآباد تجربه‌ای که به کم‌ترین مخرج مشترک ساده شده. مراقب باش، این حتماً همان روشی است که می‌تواند تو را کم‌کم و بی‌این‌که متوجه شوی به طرف قصه بکشاند. یک تله، یا شاید نویسنده هم مثل توی خواننده، بی‌تصمیم است، مردد در این‌که هنوز نمی‌دانی برای خواندن چه چیز را بیشتر دوست داری: ورود به یک ایستگاه قدیمی به تو احساس بازگشت به دوران گذشته و نوعی تصاحب دوباره‌ی زمان‌ها و مکان‌های گم‌شده را می‌دهد. یا شدت رنگ‌ها و اصوات که احساس تو را آماده می‌کند به این‌که یک زنده‌ی امروزی باشی، از همان نوعی که امروزه دوست دارند این چنین زنده باشند.

شاید چشمان نزدیک‌بین و ملتهب من هستند که این بار (یا به اصطلاح آن زمان‌ها بوفه‌ی ایستگاه) را مبهم و مه‌آلود می‌بینند: امکان دارد که خیلی هم روشن و واضح باشد، از آن نوع روشنی‌هایی که لوله‌هایی به رنگ صاعقه در آینه‌ها منعکس می‌شوند و تا آخرین گوشه‌ها و فواصل زمانی نفوذ می‌کنند. در این فضای بی‌سایه، دستگاهی که کشنده‌ی سکوت است در حالی که می‌لرزد صدای موسیقی‌اش تا بی‌نهایت بلند است و بیلارد و دیگر بازی‌های برقی هم که مسابقات اسب‌سواری و

شکار آدمی زاده را به یاد می آورند، به کاراند، و سایه‌های رنگین در شفافیت گیرنده‌ی تلویزیون شناوراند و در یک آکواریوم، ماهی‌های حاره‌ای، پشت جریان عمودی حباب‌ها در جست و خیزاند. و دست من به جای بلندکردن یک چمدان سفری روکش‌دار و باد کرده و نیمه مستعمل، چمدان پلاستیکی مستطیلی را بلند کرده که چرخ دارد و با کمک عصای تاشویی از جنس کرم کشیده می‌شود.

توی خواننده، پیش از این مرا از پشت شیشه‌ها دیده‌ای، دیدی که چشمانم را به عقربه‌های کوچک یک ساعت گرد دیواری قدیمی ایستگاه، به سان نیزه دوخته بودم، و به عبث میل داشتم آن‌ها را به عقب بکشم و برخلاف جهت از گورستان ساعات گذشته، که بی حرکت در معبد دایره ایشان دراز کشیده بودند، بگذرم. اما چه چیز مانع از این فکر می‌شد که اعداد در شبکه‌های کوچک مستطیل شکل‌شان، به صف بگذرند تا هر دقیقه با خشونت بسیار به سان تیغه‌ی گیوتین روی من بیفتند؟ به هر حال نتیجه یکی بود:

حتی در آغوش دنیایی کاملاً هموار و روان هم انقباض دست من بر دسته‌ی نرم چمدان چرخ‌دار، معرف یک نفی درونی بود. انگار این چمدان بی خیال برایم نشانی از یک فشار کمرشکن بود.

ظاهراً هیچ چیز، آن‌طور که می‌خواستم، نشد: به دلیل تأخیر یا اشتباه، قطارم را از دست دادم. بدون شک باید به هنگام پیاده شدن با یک رابط در ارتباط با این چمدان که به نظر می‌رسد بسیار مرا مضطرب کرده، ملاقات می‌کردم، فقط می‌ماند این که آیا می‌ترسم آن را گم کنم یا هنوز وقتی پیدا نکرده‌ام که خودم را از دستش خلاص کنم. چیزی که مسلم است، این است که: این از آن چمدان‌هایی نیست که بشود آن را در محل نگاهداری بارها گذاشت یا مثلاً در اتاق انتظار آن را فراموش کرد. به ساعت نگاه کردن هم کار یهوده‌ای است: اگر هم کسی به انتظار من مانده بود، حالا مدت مدیدی است که رفته. بیهوده است که به صورت

احتماقانه‌ای بخوام به کله شقی ساعت را یا تقویم را به عقب بکشم، آن‌هم به امید این‌که خود را در لحظات پیشین بیابم، همان لحظه‌ای که اتفاق افتاد، و نباید می‌افتاد. باید در این ایستگاه مرد را ملاقات می‌کردم - که مثل خود من - کاری نداشت جز این‌که در این ایستگاه از قطار پیاده و سوار قطار دیگری بشود، و یکی از ما باید چیزی به دیگری می‌داد - مثلاً این چمدان چرخ‌دار که نزد من است و دست‌هایم را می‌سوزاند - تنها کاری که باید کرد این است که سعی در احیای رابط گم شده بکنیم.

چندین بار از کنار بوفه گذشتم و از در، بیرون را که میدان ناپیدایی بود، نگاه کردم، اما هر بار دیوار سیاه شب مرا به سوی این چیزی که مانند صفحه‌ای نورانی بین تاریکی شاخه‌های ریل‌ها و تاریکی شهر غرق در مه، آویزان بود، پرتاب کرد. بروم؟ کجا؟ شهر، آن‌جا، در بیرون، هنوز نامی ندارد. نمی‌دانم خارج از داستان می‌ماند یا تمام داستان را در سیاهی مرکزی‌اش دربر خواهد گرفت. من فقط می‌دانم که این فصل اول تا بخواند از ایستگاه قطار و بوفه بگذرد، طول دارد.

هم دور از احتیاط است که از محلی که می‌شود مرا در آن پیدا کرد دور شوم و هم این‌که بهتر است بیش از این با این چمدان دست و پاگیر دیده نشوم. پس همین‌طور به این‌که ژتون را در حلق تلفن عمومی سرازیر کنم، ادامه می‌دهم. هر بار هم ژتون‌ها پس می‌افتند: ژتون‌های فراوان، انگار بخواهی به راه دور تلفن کنی: حالا آن‌ها کجا هستند، همان‌هایی که باید از شان اطلاعات کسب کنم، یا بهتر بگویم دستور بگیرم؟ مشخص است که به دیگری وابسته‌ام، ظاهر مردی را ندارم که دارد برای دل خودش سفر می‌کند یا اوضاع مناسبی دارد: من در واقع باید یک مجری باشم، مهره‌ای در یک بازی پیچیده، چرخ کوچک یک سلسله وقایع مهم. آن‌قدر کوچک که دیده نشود: به هر حال مقرر شده که باید بی‌این‌که دیده شوم، از این‌جا بگذرم: و حالا برعکس شده، هر لحظه که از این‌جا می‌گذرم، دیده می‌شوم: اگر با کسی حرف نزنم دیده می‌شوم، چون

به نظر می‌آید مردی هستم که دوست ندارد دهان باز کند: اگر حرف بزنم باز هم دیده می‌شوم، چون هر حرفی که زده شود، می‌ماند و وقتی آب‌ها از آسیاب افتاد، می‌تواند دوباره مطرح شود، با تو یا بدون تو در گیومه. و این بدون شک دلیلی است برای نویسنده که حدس‌ها و حدسیات را در جمله‌پردازی‌های بلند و بی‌فایده‌ی گفت‌وگوها گردآوری می‌کند: تا بتوانم بی‌این‌که دیده شوم، کارم را انجام دهم و در عمق به هم فشرده‌ی کدر سرب‌رنگ ناپدید گردم. من از آن آدم‌هایی هستم که نگاه‌ها را به خود نمی‌کشد، حضوری ناشناس بر زمینه‌ای ناشناس‌تر، اگر تو می‌خوانده توانستی مرا در میان باقی مسافرینی که از قطار پیاده شدند بشناسی و توانستی رفت و آمد مرا بین بوفه و تلفن دنبال کنی، فقط به این دلیل است که اسم من، من است و این تنها چیزی است که تو از من می‌دانی، و همین کافی است که این میل در تو ایجاد شود تا تکه‌ای از خودت را در این من ناشناس گرو بگذاری، درست مثل خود نویسنده، بی‌این‌که بخواهم از او حرفی بزنم یا تصمیم داشته باشم شخصیت داستان او را من بنامم، مگر برای پنهان کردن او از دیده‌ها، نه او را بنامم و نه وصفش کنم، چون تمام نام‌گذاری‌ها و وصف‌ها او را بیش از این ضمیر ساده توصیف می‌کند. نویسنده با همین کار ساده، که این کلمه را من نوشته، در این من، کمی از خود، کمی از احساس خود و یا احساسی را که فکر می‌کند دارد، گنجانده، هیچ چیز آسان‌تر از این نیست که خود را با «من» یکی بدانیم: تا این‌جا رفتار ظاهری من، مسافری بوده که قطار رابط را از دست داده، وضعیتی که برای همه کس آشناست. اما وضعیتی که در ابتدای یک داستان به وجود می‌آید، برمی‌گردد به اتفاقی که افتاده یا اتفاقی که قرار است بیفتد و همین این خطر را باعث می‌شود که خواننده و نویسنده، خودشان را با من یکی بدانند، هرچقدر آغاز این داستان، مبهم، مبتذل، نامعلوم و یا بی‌اهمیت باشد، باز شما، یعنی تو و نویسنده، بیشتر احساس می‌کنید که خطری روی باقی‌مانده‌ی من شما سایه

انداخته. منی که شما همین طوری در من گنجانیده‌اید، یعنی شخصیتی که نمی‌دانید چه داستانی را به دنبال خود می‌کشید، مثل این چمدان که خیلی دلش می‌خواهد از دست آن خلاص شود.

خلاص شدن از دست چمدان: شاید اولین شرط برای ترمیم وضعیت پیشین باشد: پیش از این‌که، اتفاقاتی که افتاده، افتاده باشد. و این همان تمایل به عقب‌گرداندن جریان زمان است: من مایل‌م اهمیت بعضی از اتفاق‌ها را پاک کنم و وضعیت آغازین را بازسازی کنم. اما هر لحظه، زندگی من، توده‌ای از وقایع تازه را به‌همراه دارد، که هریک به‌تنهایی اهمیت خود را دارد، به‌طوری‌که هرچه سعی می‌کنم به نقطه‌ی شروع برگردم، به نقطه‌ی صفر، بیشتر از آن دور می‌شوم: تمام حرکات من سعی بر این دارند که اهمیت اعمال پیشین را پاک کنند، حتی در این کار هم موفق می‌شوند، و تا امید آرامشی در من ایجاد می‌شود، نمی‌توانم فراموش کنم که هریک از کوشش‌های من برای پاک‌کردن ماجراهای پیشین، بارانی از ماجراهای تازه به‌وجود می‌آورد، که وضع را مشکل‌تر می‌کند. ماجراهایی که به‌نوبه‌ی خود باید آن‌ها را ناپدید کنم. خلاصه کنم، باید فشرده‌تر حساب کنم، به نوعی که بیشترین تعداد ابطال ممکن را با کم‌ترین حد خبرهای تازه به‌دست آورم.

مردی که نمی‌شناسم، باید به‌هنگام پیاده‌شدن من از قطار، منتظرم می‌بود، البته اگر همه‌چیز برخلاف جهت عمل نمی‌کرد. مردی با یک چمدان چرخ‌دار، مثل چمدان من، اما خالی. میان آمدن یک قطار و رفتن قطاری دیگر و میان آمد و شد مسافرین روی سکو، دو چمدان باید برحسب اتفاق کنار هم قرار می‌گرفتند. اتفاقی که انگار باید تصادفی روی می‌داد، و نباید معلوم می‌شد که این یک اتفاق است، مرد باید چیزی به من می‌گفت، اسم شب، تفسیری بر عنوان روزنامه‌ای که از جیب بیرون زده بود، خبر یک مسابقه‌ی اسب‌دوانی: آه برنده زنون دله^۱ است. باید

چمدان‌هایمان را عمودی از سمت دسته‌ی فلزی‌اش زمین می‌گذاشتیم و چند کلمه‌ی معمولی درباره‌ی اسب‌ها و در مورد پیشگویی‌ها و شرط‌بندی‌ها رد و بدل می‌کردیم و بعد به طرف قطارهای دوطرف‌مان می‌رفتیم، بدون جلب توجه کسی، چمدان‌هایمان را به دست داشتیم، من با چمدان او می‌ماندم و او با چمدان من می‌رفت. یک نقشه‌ی کامل، آن‌قدر کامل که کافی بود یک مشکل ناچیز آن را روی زمین پرتاب کند. و حال، نمی‌دانم چه کنم، آخرین مسافر منتظر در این ایستگاه هستم. ایستگاهی که تا فردا صبح، هیچ قطاری نه می‌آید و نه می‌رود. و قتش است که این شهرک کوچک روستایی در داخل صدفش بسته شود. در بوفه‌ی ایستگاه فقط آدم‌های محلی مانده‌اند. آدم‌هایی که همدیگر را می‌شناسند، و در واقع با ایستگاه کاری ندارند. و در حالی که از میدان تاریک گذشته‌اند به این جا آمده‌اند، شاید چون کافه‌ی دیگری باز نیست، و شاید هم به دلیل جذاییتی که ایستگاه‌های قطار هنوز در شهرک‌های روستایی دارند: امید به این حداقلی که می‌شود منتظر تازه‌هایی در اطراف یک ایستگاه بود یا فقط به دلیل خاطرات زمان‌هایی که تنها محل برقرارکردن ارتباط با باقی دنیا، ایستگاه قطار بوده.

با خود گفته بودم که دیگر شهرک روستایی وجود ندارد و شاید هرگز هم وجود نداشته: هر مکانی در آن واحد با تمام مکان‌های دیگر مرتبط است، و در طول گذر از یک مکان به مکانی دیگر، یعنی وقتی در هیچ مکانی نباشیم می‌شود کمی جدایی را احساس کرد. یعنی این‌که من به‌طور دقیق خود را بدون این‌جا یا جایی دیگر می‌دانم، و این به‌خوبی قابل تشخیص است. به چشم غریبه‌ها، غریبه می‌آیم. دست‌کم در قیاس با جایی که ایشان را این چنین با حسرت نگاه کنم. بله، با حسرت. من زندگی یک شب عادی را در یک شهرک عادی از بیرون نگاه می‌کنم و به یاد می‌آورم که نمی‌دانم برای چه مدتی است که از شب‌های عادی بریده شده‌ام. به فکر هزاران شهر مثل این شهر می‌افتم، به فکر صد هزار

ساختمان روشنی می‌افتم که در این ساعت، آدم‌ها شب را به ریزش خود وانهاده‌اند. هیچ‌کدام آن‌ها، فکری را که در سر دارم، در سر ندارد. افکار دیگری دارد که بدون شک قابل غبطه نیست. به هر حال در این لحظه آماده‌ام تا با هرکدام از آن‌ها، هرکه باشد، مبادله‌ای رد و بدل کنم، با یکی از این اشخاص جوان که دوره می‌گردند تا برای یک عریضه‌ی شهرداری در مورد چراغ سردر مغازه‌ها امضا جمع کنند: دارند آن را برای مسئول بار می‌خوانند.

در این جا داستان دارای پاره‌ای گفت‌وگو است که هیچ عملکردی مگر معرفی زندگی روزمره در یک شهرک روستایی، ندارد.
— آرمید^۱، آن را امضا کردی.

آن‌ها اولین سؤال را از زنی می‌کنند که من فقط پشت او را می‌بینم؛ کمربندی که از مانتوی بلند با یقه‌ی پوست، آویزان است و رشته دودی که از انگشتانی که دور پایه‌ی ظرفی شیشه‌ای را گرفته، بالا می‌رود.
— چه کسی به شما گفت که من می‌خواهم سردر مغازه‌ام را نئون بگذارم؟ اگر شهرداری می‌خواهد در چراغ خیابان‌ها صرفه‌جویی کند، به من ربطی ندارد که خیابان با درآمد من روشن شود! همه می‌دانند که مغازه‌ی چرم‌فروشی آرمید کجاست، و وقتی کرکره‌ام را پایین بکشم، دیگر در خیابان نوری نیست، شب به‌خیر و به درک!
و آن‌ها:

— همین خودش بهترین دلیل برای امضا کردن است.
آن‌ها او را تو خطاب می‌کنند، همه در این جا همدیگر را تو خطاب می‌کنند، نصف حرف‌هایشان هم با لهجه محلی است. این‌ها آدم‌هایی هستند که هر روز همدیگر را می‌بینند، خدا می‌داند تا به حال چه مدت گذشته. هر گفت‌وگویی هم دنباله گفت‌وگوهای پیشین است. با همه شوخی می‌کنند، گاهی هم شوخی‌های سنگین:

— بیا و اعتراف کن که تاریکی کارت را بهتر راه می‌اندازد، دیگر کسی نمی‌بیند که چه کسی به سراغت می‌آید و وقتی کرکره را پایین می‌کشی، در عقبی مغازه را روی چه کسانی باز می‌کنی.

این حاضر جوابی هابط‌هاست همه‌ای مبهم شد، اما می‌شد از میان آن کلامی پیدا کرد و دنباله‌ی حرف را گرفت. برای بهتر خواندن، تو باید تأثیر همه را به همان نسبت احساس کنی که تأثیر نیت پنهان را — تأثیری که نه تو (و نه من) به مقام دستیابی به آن نرسیده‌ایم. به وقت خواندن، هم باید بی‌توجه باشی و هم با توجه، همان‌طوری که خود من هستم، مجذوب باشی و سراپا گوش، به بار تکیه کنی و دست‌ها را زیر چانه بگذاری.

حال که داستان شروع کرده تا از مه‌آلودی گنگش بیرون بیاید و به جزئیات ظاهری آدم‌ها بپردازد، حسی که می‌خواهد با تو برقرار کند، حسی شناخت چهره‌ها است، چهره‌هایی که برای بار اول دیده‌ای، اما با این تفکر که آن‌ها را تا به حال هزار بار دیده‌ای. ما در شهری هستیم که همیشه همان آدم‌ها را در خیابان می‌بینیم، چهره‌ها در خود وزنی از عادت دارند و بی‌این که هرگز به این‌جا آمده باشم، به من متقل و فهمانده شده که این چهره‌ها عادی‌اند، خطوطی هستند که شبی از پس شبی دیگر در آینه‌ی بار منعکس شده، غلظت پیدا کرده، مضمحل شده، پف کرده و پوسیده. این زن، شاید زیبای شهر بوده، من که برای بار اول او را دیده‌ام، هنوز در او جذابیت می‌بینم، اما اگر او را از دید باقی مشتری‌های بوفه نگاه کنم، می‌بینم که چهره‌اش را خستگی پوشانده، شاید هم سایه‌ی آن‌ها (یا سایه‌ی من یا سایه‌ی تو) باشد. آن‌ها او را از وقتی که بچه بوده می‌شناختند، همه چیز او را می‌دانند، شاید یکی از آن‌ها هم قصه‌ای با او داشته، و همه‌ی این‌ها به خوبی گذشته و فراموش شده، اما به مثالی پرده‌ای از تصاویر دیگر، روی چهره‌اش نقش بسته و آزارش می‌دهد، وزنی از خاطرات که مانع می‌شود من او را مثل کسی که بار اول می‌بینم،

بینم، خاطرات دیگران به شکل دود زیر چراغ‌ها در هوا شناور است.
به نظر می‌رسد که مشتری‌های بوفه‌ی ایستگاه با شرط‌بندی وقت
می‌گذرانند. شرط‌بندی به روی جزئی‌ترین اتفاقات بافت روزمره.
به عنوان مثال کسی گفت:

– شرط ببندیم که امروز چه کسی اول وارد می‌شود: دکتر مارن^۱ یا
کلاتر گورن^۲.

– و وقتی دکتر مارن آمد چه می‌کند تا زن سابقش را نبیند؟
می‌رود بیلارد برقی بازی می‌کند یا می‌نشیند بلیط لاتاری را پر
می‌کند؟

موجودی به مثال من نمی‌تواند به پیشگویی‌ها تن در دهد: هرگز
نمی‌دانم در نیم ساعت آینده چه اتفاقی برایم می‌افتد، حتی نمی‌توانم
برای خودم یک زندگی پر از اختیارات کوچک محدود را تصور کنم، تا
منظوری برای این شرط‌بندی‌ها شود: یا، یا...

با صدای خفه‌ای گفتم – نمی‌دانم.

زن پرسید: نمی‌دانم. چه را نمی‌دانی؟

به نظرم رسید که می‌توانم فکرم را به او بگویم و مثل همیشه آن را
برای خودم نگاه ندارم، بلکه می‌توانم آن را به این زن که کنار من و کنار بار
نشسته، بگویم، همان زن مغازه‌ی چرم‌فروشی، کسی که چند لحظه‌ای
است میل کرده‌ام با او گفت‌وگو کنم.

– شماها این جوری هستید؟

– نه این طور نیست.

می‌دانستم که جوابم را می‌دهد، او معتقد است که هیچ چیز را
نمی‌شود پیش‌بینی کرد، نه این‌جا و نه جای دیگر: البته، تمام شب‌ها، در
چنین ساعتی، دکتر مارن مطبخ را می‌بندد و کلاتر گورن هم کارش در
کلاتری تمام می‌شود و همیشه به این‌جا می‌آیند، حالا یکی زودتر، یا

دیگری زودتر، اما این قرار است چه معنایی دهد؟

— به هر حال همه مطمئن هستند که دکتر مارن سعی دارد با زن سابقش برخورد نکند.

— زن سابق مارن، من هستم. به قصه‌گویی‌های این‌ها گوش ندهید. و حالا، تمام توجه توی خواننده، به این زن جلب شده، چند صفحه‌ای می‌شود که تو به دور و بر این زن چرخیده‌ای، من هم همین‌طور (یا در واقع نویسنده)، به دور این حضور زنانه می‌چرخم، چند صفحه‌ای می‌شود که منتظری تا این تصویر زنانه شکل بگیرد، همان‌طور که تصاویر زنان بر صفحات کتاب شکل می‌گیرند، و این انتظار توی خواننده است که نویسنده را به او متمایل می‌کند و من که افکار دیگری در سر داشتم، حالا دیگر خودم را و امی نهم تا با او حرف بزنم و گفت‌وگویی با او داشته باشم که بهتر است هرچه زودتر آن را قطع کنم و بروم و ناپدید شوم.

تو می‌خواهی کمی از او بیشتر بدانی، بدانی که چگونه است، اما نوشته‌های صفحات چیزی به دست نمی‌دهند. صورتش میان موها و دود پنهان است و از ورای آن باید چینِ کنارِ دهانش و تمام چیزی را که فقط چینِ تلخ نیست، پیدا کرد.

— کدام قصه؟ من هیچ نمی‌دانم. می‌دانم که مغازه‌ای دارید و سردر مغازه‌تان روشن نیست، اما حتی نمی‌دانم مغازه‌تان کجاست.

او توضیح داد. تجارتخانه‌ی پوست‌فروشی است، چمدان و لوازم سفر. توی خود میدان ایستگاه قطار نیست، توی کوچه‌ی کناری است، کنار ایستگاه کالا.

— اصلاً چرا این قضیه برایتان جالب است؟

— می‌خواستم زودتر برسم. از کوچه‌ی تاریک می‌گذشتم، مغازه‌تان را دیدم که روشن است، داخل می‌شوم، و به شما می‌گویم، می‌خواهید در پایین کشیدن کرکره کمک‌تان کنم؟

جواب داد که آن را پایین کشیده، اما باید به مغازه برگردد تا به

صورت حساب‌ها برسد و تا مدتی طولانی آن‌جا بماند.

مشتري‌ها با هم شوخی رد و بدل می‌کردند و به پشت هم می‌زدند، شرطی باطل شد. دکتر مارن به داخل آمد.
- عجیب است، امشب کلاتر دیر کرده.

دکتر به هنگام ورود یک سلام جمعی کرد، نگاهش روی زنش مکث نکرد، اما حتماً متوجه شد که مردی دارد با او حرف می‌زند. تا آخر بوفه رفت، پشتش را به بار کرد، سکه‌ای در دستگاه بیلیارد برقی انداخت، من که می‌خواستم به چشم کسی نیایم، حالا چشم‌ها به من دقیق شده‌اند، چشم‌هایی که نمی‌توانم از ایشان امید به نادیده گرفته شدن را داشته باشم. چشم‌هایی که نه چیزی و نه کسی را که با حسادت و رنج‌شان مربوط شود، فراموش می‌کنند، از این چشمان کمی سنگین و کمی مستور، به کفایت می‌فهمم واقعه‌ی دردناکی که بین‌شان اتفاق افتاده، هنوز تمام نشده. مرد هرشب برای دیدن او به این‌جا می‌آید تا به زخم کهنه‌اش نمک بپاشد. شاید هم برای این‌که بداند چه کسی امشب همراه او خواهد بود، و زن هم هرشب دقیقاً برای رنج‌دادن او به این کافه می‌آید، شاید به این امید که عادت رنج برای او مثل باقی عادات شود و این طعم نیستی را که سالیان سال است روی دهان و زندگانی زن بوده، به‌خود بگیرد.

تو به زن می‌گویی (چون باید حالا دیگر گفت‌وگو را با او ادامه دهی) - چیزی که بیش از هر چیز در این دنیا می‌خواهم، این است که بتوانم ساعت‌ها را به عقب ببرم.

و جوابی مثلاً از این دست:

- کافی است که عقبه‌ها را عقب بکشی.

- نه، از جهت فکری می‌گویم، با تمرکز یافتن، تا درجه‌ای که بتوانم زمان را به عقب بکشم.

این چیزی بود که گفتم یا در واقع: به‌درستی نمی‌دانم، این را گفتم یا سعی کردم که بگویم یا این‌که نویسنده به نوهی جمله‌ای را که زیر لبی

گفتم این‌طور توصیف کرد. وقتی به این‌جا آمدم، این اولین فکر من بود: شاید در افکارم کوشش نسبتاً زیادی کرده‌ام تا به قدر کفایت به زمانه گردش‌های کامل بدهم: و حالا در ایستگاه هستم، و حالا دوباره در ایستگاه هستم، جایی که برای بار اول از آن رفتم، ایستگاه همان است که بود، تمام عمرهایی را که می‌توانستم زندگی کنم از همین‌جا شروع می‌شوند: دختر جوانی است که می‌توانست دوست دختر من باشد و نبوده، همان موها، همان چشم‌ها...

زن به اطواف خود نگاه می‌کند، با حالتی بی‌تفاوت نسبت به من، سرم را طرف او برمی‌گردانم: گوشه‌های دهانش بالا می‌روند، انگار بخواهد لب‌خند بزند، بعد همان‌طور می‌ماند: شاید تغییر عقیده داده، یا شاید لب‌خندش این‌چنین است.

— نمی‌دانم این یک تعریف است یا نه، اما به هر حال من آن را یک تعریف تلقی می‌کنم، خوب می‌گفتی؟

— و من این‌جایم، من اکنون، با این چمدان. این اولین بار است که از چمدان حرف می‌زنم، هرچند از فکر کردن درباره‌ی آن غافل نبوده‌ام.

و او:

— امشب، شب چمدان‌های چهارگوش چرخ‌دار است.

آرام ماندم و بی‌احساس پرسیدم:

— منظورتان چیست؟

— منظورم این است که امروز یکی از این‌ها را فروختم. مثل چمدان

شما را.

— به چه کسی؟

— به یک غریبه، مثل شما، به طوف ایستگاه رفت، رفت که برود. با

همان چمدان خالی که تازه خریده بود. عین چمدان شما.

— چه چیز عجیبی در این کار هست؟ مگر شما چمدان نمی‌فروشید؟

— خیلی وقت است که از این چمدان‌ها در مغازه دارم، اما در این‌جا

هیچ‌کس از این‌ها نمی‌خرد. خوشش‌شان نمی‌آید، یا شاید به‌کارشان نمی‌خورد، شاید هم کارآیی‌اش را نمی‌شناسند. به هر حال، ظاهر خوبی دارند.

— نه از نظر من. وقتی فکر می‌کنم امشب می‌تواند شب فوق‌العاده‌ای باشد و یادم به این چمدان می‌افتد که باید آن را با خودم بکشم، آن وقت نمی‌توانم به چیز دیگری فکر کنم.

— چرا آن را در جایی نمی‌گذارید؟

— مثلاً در یک چمدان فروشی؟

— مثلاً یک هم‌چنین جاهایی.

از چهارپایه‌اش بلند شد، یقه‌ی مانتو و کمرش را در آینه درست کرد.

— اگر کمی دیرتر از آن جا بگذرم و به کرکره بزنم، شما می‌شنوید؟

— امتحان کنید.

با کسی خداحافظی نکرد. بیرون و به میدان رفت.

دکتر مارن، بیلیارد برقی را رها کرد و به طرف بار آمد، می‌خواست

مرا از نزدیک ببیند، مترصد کنایه یا تمسخری از جانب دیگران بود. اما

آن‌ها در حال شرط‌بندی خودشان بودند، شرط‌بندی بر سر او، و از این‌که

او صدای‌شان را می‌شنید ناراحت نبودند.

در اطراف دکتر مارن گردبادی از شادمانی و دوستی جریان داشت.

دست به پشت زدن‌ها، شوخی‌های قدیمی و بامزه‌گویی‌ها، اما در تمام

این هیاهوها، مرز احترام هرگز شکسته نمی‌شد: مارن یک دکتر است

یک پاسدار سلامتی یا یک هم‌چو چیزی، و یک دوست، یک دوست

بدبخت و در حالی که رفاقتش را حفظ می‌کند، بدبختی‌اش را هم با

خودش می‌کشد.

کسی گفت: کلاتر گورن، امروز رکورد دیرآمدن را شکسته.

و این را در حالی گفت که کلاتر وارد بوفه‌ی ایستگاه شد.

— سلام رفقا!

به من نزدیک شد، نگاهش را به روی چمدان و روزنامه‌ام پایین آورد و از میان دندان‌هایش گفت: «زنون دله» و رفت سراغ دستگاه سیگار. مرا به پلیس معرفی کرده‌اند؟ این پلیسی است که برای سازمان کار می‌کند؟ انگار سیگار بخوام، به دستگاه نزدیک شدم.

او:

- ژان را کشتند. برو.

- پس چمدان؟

- آن را با خودت ببر. ما نمی‌خواهیم بدانیم. سوار قطار سریع‌السر ساعت یازده بشو.

- اما این قطار در این جا توقف نمی‌کند.

- کنار سکوی شماره ۶ می‌ایستد، کنار ایستگاه کالا. سه دقیقه وقت داری.

- ولی...

- بدو، وگرنه مجبور می‌شوم توقیف کنم.

سازمان ما خیلی قوی است به پلیس و قطارها دستور می‌دهد. با چمدانم، از گذرها و سکوهای پشت هم گذشتم، ایستگاه کالا آخر سکو بود: در آن ته، تاریکی بود و مه. کلاتر در آستانه‌ی در شیشه‌ای، با نگاهش مراقبم بود. قطار سریع‌السر با سرعت رسید، کند کرد، ایستاد. مرا از دید کلاتر مخفی کرد، رفت.

فصل دوم

تا حالا حدود سی صفحه خوانده‌ای و قصه برایت جالب شده. ناگهان به خود می‌گویی: من که این جمله برایم آشناست. به نظرم می‌رسد که تمام این بخش را پیش از این خوانده‌ام. درست همین‌طور است: جملاتی هستند که باز می‌گردند، متن نوشته از آمد و شدی بافته شده که ناپایداری زمان را بیان می‌کند، تو، خواننده‌ای هستی که نسبت به این نوع ظرافت‌ها حساسی، تو خواننده‌ای هستی که خیلی زود متوجه مقاصد نویسنده می‌شوی، هیچ چیز از چشم تو دور نمی‌ماند، البته این‌ها مانع نمی‌شوند که کمی هم سرخورده نباشی: درست در لحظه‌ای که شروع کرده‌ای به علاقه‌مند شدن به قصه، نویسنده خود را موظف می‌داند که یکی از آن تردستی‌های مقبولی را که در نوشته‌های امروزی رسم است، برایت رو کند.

او یک پاراگراف را برمی‌دارد، همین‌طوری. چطور؟ یک پاراگراف؟ در واقع یک صفحه‌ی کامل را. می‌توانی مقابله کنی، یک ویرگول هم کم و کسر ندارد. بعد چه اتفاقی برایت می‌افتد؟ هیچ، این نوشته‌ای است یکسان با صفحاتی که تو قبلاً خوانده‌ای و حالا از سر گرفته شده.

بیا، شماره‌ی صفحه را نگاه کن. ای بابا! از صفحه‌ی ۳۲ به صفحه‌ی

۱۷ برگشته‌ای! تو که فکر کرده بودی این سبک نوشتاری نویسنده است،
 نگو که فقط یک اشتباه چاپخانه بوده. همان صفحات دوباره چاپ
 شده‌اند. اشتباه در ته‌دوزی کتاب بوده. یک کتاب از تعدادی فرم ساخته
 می‌شود. هر فرم یک ورق بزرگ است که شانزده صفحه روی آن چاپ
 می‌شود، امکان دارد که در یک نمونه دو فرم هم شکل ساخته شوند، این
 اتفاقی است که گاه می‌افتد، با دل‌نگرانی صفحات بعد را ورق می‌زنی
 تا صفحه‌ی ۳۳ را پیدا کنی، اگر پیدایش کردی و دیدی دوبار چاپ شده
 این ضرر کوچکی است که اتفاق افتاده، اشتباه غیرقابل جبران وقتی است
 که یک فرم در کتاب نباشد، شاید در کتاب دیگری رفته باشد که در آن
 کتاب هم یک فرم کم باشد. به هر حال هرچه شده، تو مایلی دنباله‌ی
 خواندنت را بگیری و این برایت مهم است. از آن لحظاتی است که
 اصلاً موقع یک صفحه در میان خواندن نیست.

پس حالا دوباره صفحه‌ی ۳۱ هستی، صفحه‌ی ۳۲ ... خب، بعدش
 چه؟ باز دوباره صفحه‌ی ۱۷. سومین صفحه‌ی ۱۷! آخر این چه کتابی
 است که به تو فروخته‌اند؟! تمام نمونه‌های یک فرم را با هم صحافی
 کرده‌اند، دیگر در تمام این کتاب یک صفحه‌ی درست و حسابی پیدا
 نمی‌شود. کتاب را به زمین پرتاب می‌کنی، می‌توانستی از پنجره هم به
 بیرون پرتش کنی، حتی از میان پنجره‌ی بسته و از میان کرکره‌ها، دوست
 داری این فرم‌های مزاحم را از هم پاشیده بینی و بینی که جملات
 پراکنده شده‌اند و کلمات به کوچک‌ترین صورت یک حرف بدل
 گشته‌اند. آن‌چنان که بازسازی آن‌ها به گفتار ممکن نباشد.

از ورای شیشه‌ها پرتابش می‌کنی، چه بهتر اگر نشکن باشند، تا کتاب
 تبدیل به ذره، نوسانات موجی و طیف نور شود، و از ورای دیوار تا به اتم
 و ملکول قسمت شود، از اتم‌های سیمان بگذرد و به الکترون‌ها و
 نوترون‌ها و نوترینوس‌ها و اجزای مادی بیش از پیش ذره‌بینی تجزیه
 شود، و از ورای سیم‌های تلفن، تا به نیروهای الکتریکی به خبرهای

فراوان به قصد تطویل کلام و هیاهو کاهش یابد و آخر سر در گردبادی از کاهش انرژی تنزل یابد. می خواهی آن را به خارج از خانه، خارج از ساختمان، محله، کشور، ولایت، دیار، خاک وطن، بازار مشترک، فرهنگ غربی، پهنه ی اقلیم، جو، بیوسفر، استراتوسفر، مرکز ثقل، سیستم خورشیدی، کهکشان، توده ی کهکشانی، پرتاب کنی. حتی دورتر از این ها، به ماورای نقطه ی پایان انبساط کهکشانی، جایی که هنوز فضا-زمان به وجود نیامده، جایی که نا-موجود را بشود دید، و یا حتی -نداشته -نبوده، و بی پیش -و- بی بعد را ببیند، تا آخر سر خود را در مطلق ترین، کامل ترین، و بی چون و چراترین منفی گم کند. همان طور که شایسته اش است. نه کمتر و نه بیشتر.

اما تو کاری نمی کنی، آن را از زمین برمی داری، گرد و غبارش را می گیری باید آن را به کتاب فروشی ببری تا برایت عوضی کند. می دانیم که تو عصبی تر شده ای اما یاد گرفته ای که خود را مهار کنی. چیزی که تو را به خشم می آورد این است که در ارتباط با اعمال انسانی، بی حواسی، بی دقتی، نامشخصی تو یا دیگران، خود را شاکر بخت، همبسته ی اقبال و شکرگزار تقدیر بدانی.

جذبه ای که تو را به این موارد می کشاند، بی صبری در از بین بردن آثار شورانگیز استبداد یا تجزیه و در ترمیم جریان های منظم ماجراهاست. تو می خواهی از کتابی که شروع کرده ای نسخه ای بدون نقص داشته باشی. برای چنین خواستی با عجله به کتاب فروشی می روی، اما در چنین ساعتی تمام مغازه ها بسته اند، باید تا فردا صبر کرد. شب نا آرامی را می گذرانی، خواب تو مثل خواندن رمان تکه پاره و مغشوش است و با رؤیایی که به نظرت، تکرار همان رؤیاهای پیشین است. با این خواب های بی سروته هم همان طور که با زندگی، مبارزه می کنی و به دنبال خط و ربطی در آن هستی. انگار کتابی را شروع کنی و خط آن را پیدا نکنی، می خواهی زمان یا فضایی تجریدی و مطلق را در

آن بیابانی، جایی که بشود در مسیری مستقیم، با شجاعت در آن حرکت کرد. اما وقتی به نظر می‌رسد که به آن رسیده‌ای، متوجه می‌شوی که متوقف شده‌ای، محاصره شده‌ای، و ناگزیر از شروع دوباره‌ی همه چیز هستی.

فردا، تا یک وقت آزاد پیدا کنی، کتابت را باز می‌کنی، انگشتی بر صفحات آن می‌گذاری، انگار همین کافی است تا نامرتبی کل صفحه‌بندی آشکار شود.

— می‌دانید به من چه فروخته‌اید؟... این را نگاه کنید!... درست در لحظه‌ی جذاب کتاب...

کتاب فروش نوید نیست:

— آه، شما هم؟ تا به حال چندین مورد این چنین داشته‌ایم. همین امروز صبح هم یک نامه از ناشر به دستم رسید، بخوانید: «در مرسوله‌ی آخرین کتاب فهرست انتشاراتی ما، قسمتی از کتاب ایتالو کالوینو، اگر شبی از شب‌های زمستان مسافری، ناقص است و باید از گردش فروش خارج شود. به دلیل اشتباه در ته‌دوزی، اوراق نسخه‌های فوق‌الذکر با اوراق نسخه‌های آخرین کتاب ما با دور شدن از مالبورک^۱ از نویسنده‌ی لهستانی تادزیو بازاکبال^۲ مخلوط شده. از شما از بابت این محظور خشم‌آور عذر می‌خواهیم و در نظر داریم که فوراً نسخه‌های درست را جایگزین نسخه‌های خراب کنیم، و غیره...» بگوئید بینم آیا کتاب فروش بیچاره باید از بی توجهی دیگران متحمل عواقبی از این دست شود؟

روزی به شدت غیر معمول داشتیم. تمام کالوینوها را یک به یک کنترل کردیم، خوشبختانه تعدادی از آن‌ها خوب بودند و توانستیم یک مسافر خراب را با یک نسخه‌ی درست و نونوار عوض کنیم... صبر کن. فکر کن. کمی به انبوه اطلاعاتی که به ناگهان به سویت سرازیر شده، ترتیب بده. یک رمان لهستانی. کتابی را که با این همه توجه خواننده‌ای،

همان کتابی نبود که فکر می‌کردی، بلکه یک رمان لهستانی بود. خب، پس، این کتاب را باید با عجله هرچه تمام‌تر فراهم کنی. مراقب باش کلاه سرت نرود. قضایا را به‌طور وضوح تعریف کن.

— گوش کنید، دیگر کالوینو به درد نمی‌خورد، لهستانی را شروع کرده‌ام. می‌خواهم همان لهستانی را ادامه بدهم، شما این کتاب را، بازاکال را دارید؟

— هرطور بخواهید. چند لحظه پیش هم یک خانم مشتری برای همین مشکل به این‌جا آمده بود، او هم مثل شما می‌خواست کتابش را با لهستانی عوض کند. درست همان‌جا که ایستاده‌اید روی میز آن‌جا، پر است از بازاکال، خودتان بردارید.

— لااقل این یکی که نسخه‌ی درستی است؟

— ببینید، دیگر با آتش بازی نمی‌کنم، اگر مؤسسات انتشاراتی به این مهمی چنین خطاهایی می‌کنند، دیگر می‌خواهید به چه کسی اعتماد کنیم؟ این‌ها را همان‌طور که به آن دخترخانم گفتم به شما هم می‌گویم، اگر هنوز گله‌ای دارید، پولتان را پس می‌دهم، بیش از این کاری از دستم ساخته نیست.

او، دخترخانم را به تو نشان داد، آن‌جاست. بین دو ردیف، دارد کتاب‌های کلاسیک جدید پنگوئن را نگاه می‌کند، انگشتش را آرام و راسخ روی پشت کتاب‌های بادمجانی رنگ می‌کشد. چشمانی درشت و تیز، آب و رنگی گرم و رنگ تند دلپذیر چهره و موجی از موهای پرپشت و دوداندود. آقای خواننده این‌هم بانوی خواننده، که ورود شادمانه‌اش را بر پهنه‌ی دیدگان تو، یا در واقع در زمینه‌ی توجهات تو آغاز کرده، یا بهتر بگویم این تو هستی که به سرزمینی مغناطیسی که از جذابیت آن نمی‌توانی فرار کنی، وارد شده‌ای. پس وقت را تلف نکن، موضوع جالبی را برای گفت‌وگو آماده کن. زمینه‌ای مشترک، کمی فکر کن، می‌توانی به دلیل خوانده‌های گسترده و متنوع،

خودنمایی کنی. خب خودت را معرفی کن، منتظر چه هستی؟
 سریع می‌گویی - ها، خب، پس شما هم، لهستانی؟ اما این کتاب
 همین‌جا شروع شد و همین‌جا هم تمام شد. کلاه سرمان رفته، چون
 می‌دانید تا آن‌جا که به من گفته‌اند، همین بلا هم سر من آمده. خب تا
 بینیم چه می‌شود. این یکی را ول کردم و این یکی را برداشتم، چه اتفاق
 عجیبی، مگر نه؟

خب شاید جملات را می‌توانستی بهتر بسازی، اما به هر حال، فکر
 اصلی را متقل کردی، حالا نوبت اوست.

او لبخند می‌زند. چال دارد. از او بیشتر خوش می‌آید. می‌گوید:
 - درست است، خیلی مایل بودم کتاب خوبی بخوانم. این یکی،
 اولش، نه، اما بعد از آن خوشم آمد... وقتی یک‌دفعه قطع شد، خیلی
 عصبانی شدم، تازه نویسنده‌اش هم او نبود، از همان اول متوجه شدم
 که این کتاب با کتاب‌های دیگر او به شدت فرق دارد. به هر حال،
 نویسنده بازاکال بود. این بازاکال هم بدک نیست. تا به حال هیچ از او
 نخوانده‌ام.

می‌توانی از سر اعتماد، و اطمینان بخشی بگویی: - من هم
 همین‌طور، به نظرم نوع تعریفش کمی زیادی غریب بود، احساس
 تشویش آن برای شروع یک رمان، زیاد ناخوشایند نبود، اما چون اولین
 تأثیر آن به دلیل مه‌آلودگی آن بود، شک دارم که، خوش آمدن من از
 خواندن آن، با محوشدن مه، از بین می‌رفت.

تو سرت را متفکرانه تکان می‌دهی.

- دقیقاً، همین‌جا است که خطر پیش می‌آید.

او می‌افزاید - رمان‌هایی را ترجیح می‌دهم که از همان اول مرا به
 دنیایی ببرد که همه چیزش مشخص، استوار و صریح باشد. وقتی می‌بینم
 همه چیز این‌چنین‌اند و نه جور دیگری، حتی چیزهای معمولی و
 چیزهای بی تفاوت، نوعی احساس رضایت می‌کنم.

تو موافقی؟ خب، بگو!

— ای بله، کتاب‌هایی از این دست ارزش‌اش را دارند.

و او:

— به هر حال این رمان هم جالب است، انکار نمی‌کنم.

بین گفت‌وگو را همین‌جوری رها نکن. هرچه به نظرت می‌رسد

بگو، مهم صحبت‌کردن است.

— شما زیاد کتاب می‌خوانید؟ بله؟ من هم همین‌طور، البته بیشتر با

کتاب‌های عقیدتی موافقم.

این تنها چیزی بود که برای صحبت‌کردن پیدا کردی؟ خب بعدش؟

بعدش ساکت می‌شوی؟ شب‌بخیر! حتی قادر نیستی از او بپرسی:

«این یکی را خوانده‌اید؟ آن یکی؟ کدام یک از این دو را ترجیح

می‌دهید؟»

خب، بیا، با همین، نیم‌ساعتی می‌توانی حرف بزنی. بدبختی

این‌جاست که او خیلی بیشتر از تو رمان خوانده، به خصوص کتاب‌های

خارجی و حافظه‌اش خوب جزئیات را حفظ کرده، او از بخش‌های

مشخصی مثال می‌آورد، از تو می‌پرسد:

— یادتان می‌آید وقتی خاله‌هاتری...

و تو که فقط به دلیل این‌که عنوانش را بلد بودی و نه دلیل دیگری،

کتاب را بیرون کشیدی، و مایل بودی به این‌جا بآوری که کتاب

را خوانده‌ای، حالا مجبوری به بیراهه بزنی و به ضرب ستایش‌های

معمولی، قضاوت‌هایی از این‌دست را به جان بخری: «از نظر من کمی

کند است» یا «از مسخره بودن‌اش خوشم می‌آید» و او با حضور ذهن

می‌گوید: «واقعاً این‌طور فکر می‌کنید، نه من نمی‌گویم که...» و تو

متحیر می‌مانی، شروع می‌کنی به صحبت درباره‌ی یک نویسنده‌ی

معروف، از این یکی دست‌کم یک یا دو کتاب خوانده‌ای، و او یک ردیف

از باقی آثار را که کاملاً می‌شناسد تعریف می‌کند و اگر برحسب اتفاق

در موردی شک داشته باشد، بدتر می‌شود چون به طرف تو برمی‌گردد:
— صحنه‌ی معروف عکس پاره پاره در این کتاب است یا در کتاب
دیگر؟ من همیشه حواسم پرت است...

تو هم یک جوابی می‌دهی، چون او حواسش پرت است. اما او
می‌گوید: «نه! چه دارید می‌گویید، نه، امکان ندارد...» گیریم که هردوی
شما حواستان پرت باشد. بهتر است به کتاب دیشبات پردازی، یعنی
همان نسخه‌ای که الان در دست هردویتان است که باید جبران خسارت
شود.

تو می‌گویی — امیدوار باشیم که این بار نسخه‌ی درست با صحافی
درست گیرمان آمده باشد و دیگر در بهترین لحظات قصه، قطع نشود.
مثل اتفاقی که افتاد... (مثل اتفاقی که چه وقت افتاد؟ مقصودت چیست؟)
به هر حال، خلاصه کنیم، با این امید که تا آخر اتفاق ناگواری نیفتد.

او می‌گوید — بله، همین طور است!
شنیدی؟ او گفت: «بله همین طور است!» حالا نوبت توست که قلاب
جدیدی را پرتاب کنی.

— امیدوارم باز هم شما را ملاقات کنم، چون شما مشتری این جا
هستید و می‌توانیم خواننده‌هایمان را با هم رد و بدل کنیم.
و او جواب می‌دهد:

— با کمال میل
تو می‌دانی هدف‌ت چیست و این، تور بسیار ظریفی است که داری
پهن می‌کنی:

— از این بامزه‌تر نمی‌شود: همین چند لحظه پیش فکر می‌کردیم
داریم ایتالو کالوینو می‌خوانیم در حالی که بازاکبال بود و حالا با بازکردن
کتاب، کالوینو را خواهیم خواند!

— آه نه! اگر این چنین باشد از ناشر شکایت خواهیم کرد.
— گوش کنید، بیاید نمره‌های تلفن‌مان را به همدیگر بدهیم، (خب

آقای خواننده، این همان جایی بود که می خواستی بررسی! در حالی که به مثال مار زنگی به دور او پیچیده ای (این طوری، اگر یکی از ما متوجه اشکالی تازه در این نسخه شد، می تواند آن یکی را به کمک بطلبد... و دو نفری شانس بیشتری داریم که یک نسخه ی کامل را بازسازی کنیم. حالا دیگر حرفت را زده ای و بین دو خواننده با واسطه گری کتاب، یک همبستگی، همدستی و ارتباط برقرار شده، چه چیزی از این طبیعی تر؟

می توانی با خوشحالی از کتاب فروشی بیرون یایی، و حالا، تو که فکر می کردی زمان توقع داشتن از زندگی دیگر گذشته، با خودت دو امیدواری حمل می کنی که هریک تو را با خود می برد، و هر دو نوید دهنده ی روزهای لذت بخشی هستند: لذت از سرگرفتن کتابی که با بی صبری منتظر خواندنش هستی و لذتی که در این شماره تلفن نهفته است: امکان دوباره شنیدن لرزش های گاهی مشخص و گاه مبهم صدایی که جوابت را خواهد داد. خیلی هم دور نیست، شاید همین فردا باشد. برای این کار بهانه ی بسیار ظریفی داری: کتاب. از او می پرسی خوشش آمده یا خوشش نیامده، به او می گویی که چند صفحه از آن را خوانده ای یا نخوانده ای و پیشنهاد دیدار دوباره را می کنی...

آقای خواننده، زیاده خواهی است اگر از تو، سن، وضعیت اجتماعی، شغل و درآمدت پرسیده شود. این به خودت مربوط است، خودت باید ببینی. چیزی که مهم است وضعیت روحی تو در حال حاضر است، در خلوت و در خانه ی خودت کوشش داری دوباره آرام بگیری و غرق در خواندن کتاب بشوی، پاهایت را دراز می کنی، جمع می کنی، دوباره دراز می کنی. اما یک چیزی از دیروز تا به حال تغییر کرده. خواندن تو دیگر در خلوت نیست: تو به آن خواننده ی دیگر فکر می کنی که در همین لحظه، کتاب را باز کرده و به جای خواندن داستان، خود را در داستانی می بیند که باید آن را زندگی کند، دنباله ی قصه ی خودش را با

تو، یا دقیق‌تر: آغاز یک قصه‌ی ممکن. بین به این زودی چقدر تغییر کرده‌ای، تو پذیرفته‌ای که کتابی را ارجح بدانی، چیزی استوار که آن جاست، به خوبی مشخص است و با وجود تمام تجربه‌های آزموده، همیشه فرار، مقطع و قابل طرح، می‌شود بدون خطر از آن لذت برد. این به آن معناست که کتاب تبدیل به یک دستاویز شده، دست‌کم یک برقرارکردن ارتباط، مکانی برای ملاقات؟ این به آن معنا نیست که نوشته دیگر قصد به بند کشیدن تو را ندارد، برعکس، چیز تازه‌ای به قدرت آن افزوده شده. این مجلد دیگر قطع نمی‌شود، و این اولین مانعی است که تو را بی‌صبر کرده. در حالی که یک کاغذبر برمی‌داری، آماده می‌شوی تا به اسرار آن پی ببری. با یک ضربه‌ی شمشیر، از صفحه‌ی عنوان، راهی به آغاز اولین فصل باز می‌کنی، و این جاست که... و این جاست که از همان صفحه‌ی اول، متوجه می‌شوی رمانی که در دست داری، هیچ ارتباطی با آن رمانی که دیروز خواندی، ندارد.

با دور شدن از مالبورک

به محض گشودن کتاب، بوی روغن سرخ شده از میان صفحات بیرون می‌زند، در واقع بوی پیاز سرخ شده، پیازی که برشته می‌شود، کمی سرخ‌رنگ شده. پیاز به خصوص اطراف آن و در برش خارجی، هر تکه که قبل از طلایی شدن سیاه می‌شود، رگ‌هایی است که بتفش‌رنگ می‌شود، بعد قهوه‌ای، و این همان آب پیاز است که با سوختن تبدیل به رده‌ای متشکل از رنگ و بو می‌شود و با بوی روغنی که به آرامی سرخ می‌شود مخلوط می‌گردد. متن نوشته آن را تصریح می‌کند، روغن مذاب، همه چیز در متن مشخص شده، اشیا با اسامی و احساسی که به دست می‌دهند، همه‌ی غذاها، چه روی آتش باشند و چه روی اجاق و هر کدام هم با طرز تهیه و نام درست خودش، ماهی تابه، دیس کباب، قابلمه و هم چنین طرز تهیه‌ی هر کدام از غذاها، آرد، تخم مرغ‌های زده شده، برش‌های باریک خیار، آماده کردن دنبه برای جوجه کباب. همه چیز در این جا مشخص است و با کاردانی اطمینان بخشی تعریف شده، آقای خواننده، این دست‌کم طرز برداشت تو است - حتی اگر بعضی از غذاها را شناسی. مترجم هم کار درستی کرده که اسامی غذاها را به همان اسم

محلی باقی گذاشته: به عنوان نمونه شوئبلیتسیا^۱، مهم این است که تو با خواندن شوئبلیتسیا پذیری که شوئبلیتسیا وجود دارد و مزه‌اش را به درستی بدانی که چیست. حتی اگر در متن نوشته چیزی در این خصوص نوشته نشده باشد. شاید به دلیل پرسر و صدا بودن کلمه‌اش یا به دلیل هجای آخرش، کمی ترش مزه است، حتی شاید در این سمفونی روایح و مزه‌ها و کلمه‌ها تو به یک نت ترش مزه نیاز پیدا کرده باشی. بریگد^۲ مشغول مشت و مال گوشت چرخ کرده در مایه آرد و تخم مرغ است. دست‌های سرخ‌رنگ‌اش قوی‌اند و کک مک‌های طلایی دارند و پوشیده از غبار آرد و تکه‌های گوشت خام‌اند. هربار که سینه‌اش روی میز مرمرین بالا و پایین می‌رود، دامنش از پشت، چند سانتی متر به بالا کشیده می‌شود و فرورفتگی بین ماهیچه و عضله‌ی ران را نمایان می‌کند. جایی که پوست سفیدتر است و رگ نازک آبی‌رنگی از آن می‌گذرد.

شخصیت‌ها، پایه پای گرد آمدن جزئیات دقیق، حرکات مشخص و پاسخ‌ها و بخش‌های گفت‌وگو، شکل می‌گیرند. مثلاً این جمله‌ی هندر^۳ پیر: «امسال با دیدن آن به اندازه‌ی پارسال از جایت نمی‌پری» و پس از چند خط متوجه می‌شوی که دارد درباره‌ی فلقل قرمز حرف می‌زند: خاله اوگورد^۴ در حالی که محتوای قابلمه‌ای را با فاشق چوبی می‌چشد، می‌گوید: «این تو هستی که با گذشت هر سال، کمتر از جایت می‌پری!» در هر لحظه، شخصیت جدیدی کشف می‌کنی، کسی نمی‌داند در این آشپزخانه‌ی عظیم چند نفر وجود دارند، شمارش ما بی‌فایده است، در کودگیا^۵، ما همیشه در آمد و شد هستیم و تعدادمان بسیار است: شمارش هم هرگز درست از آب در نمی‌آید، چون هر شخصیت می‌تواند نام‌های مختلفی داشته باشد و به مورد خاصی، نام‌گذاری شرد، نام تعمیدی، نام کوچک، نام خانوادگی، نام جداندر جدی، گاهی هم نامی

1. Schoëblintsja

2. Brigd

3. Hunder

4. Ugurd

5. Kudgiwa

مثل قدیمی‌ها از این دست: بیوه‌ی یان^۱ یا پسرهِ دکان بقالی، به هر حال، چیزهایی که مهم‌اند، جزئیات ظاهری است که رمان روی آن تأکید دارد، ناخن‌های ناسور برونکو^۲، کرک‌های لب بریگد، و بعد حرکات و اسباب و آلاتی که تداخل پیدا می‌کنند، هاون گوشت، سبد بولاغوتی، چاقوی کره، به نوعی که هر شخصیت به دلیل حرکت یا خصایص‌اش، تعریفی ابتدایی به دست می‌دهد یا واضح‌تر: میل می‌کنیم بیشتر از او بدانیم، انگار چاقویی که کره‌ها را تکه می‌کند، به شخصیت و سرنوشت او و به طرز رفتار او در ابتدای فصل کتاب مسلط است، چون توی خواننده هر بار که این شخصیت در جریان داستان می‌آید، آماده‌ای که فریاد بزنی: «آه! این همان مرد با کارد کره است!» و همین، نویسنده را وادار می‌کند که هر حرکت و هر ماجرای مربوط به این شخصیت را در ارتباط با این کارد، مشخص کند. آشپزخانه‌ی ما در کودکیوا به نظر می‌آید برای این ساخته شده که در تمام ساعات، در آن تعداد فراوانی از شخصیت‌ها را ببینیم که هر کدام برای خودش مشغول آشپزی است، یکی در حال پاک کردن شنگ است، دیگری در حال خواباندن گوشت یا ماهی، همه یا چیزی را آماده می‌کنند یا می‌پزند یا می‌خورند. از صبح سحر تا آخرهای شب، بعضی می‌روند و بعضی می‌آیند. در آن روز، من از صبح زود به آن‌جا آمدم و آشپزخانه مدت‌ها بود که جنب و جوشش را آغاز کرده بود، چون آن روز مثل باقی روزها نبود: غروب آن شب آقای کودرر^۳ همراه پسرش از راه می‌رسید و فردا صبح باید دوباره می‌رفت و مرا هم به جای پسرش با خود می‌برد. این اولین باری بود که خانه را ترک می‌کردم، باید تمام فصل را در خانه‌ی آقای کودرر در دهکده‌ی پتکو^۴ می‌ماندم، تا هنگام چاودارچینی طرز عمل خشک‌کن‌های جدیدی را که از بلژیک خریده بودند یاد بگیرم. در همان وقت، پونکو^۵ جوان‌ترین پسر کودرر، در خانه‌ی ما می‌ماند تا روش‌های پیوند درخت سنجد را یاد بگیرد. بوها و

سر و صداهاى خانه در آن روز، اطرافم را گرفته بودند و انگار با من وداع مى‌کردند: داشتم هرچه را که تا آن وقت مى‌شناختم، برای مدتی طولانی ترک مى‌کردم، به نظرم مى‌رسید که وقتی برگردم، هیچ چیز مثل اول نخواهد بود - حتی خود من. انگار یک خداحافظی ابدی با آشپزخانه و خانه و خاله اوگورد مى‌کردم، و این احساس حضور مشخصی که تو از همان خطوط اول این نوشته حس کردی، خود به نوعی حس فقدان و سرگیجه‌ای ناشی از تحلیل بود، و حالا به نظر مى‌آید که مثل یک خواننده‌ی از پیش مطلع از همان صفحه‌ی اول، همان وقتی که با لذت از صراحت نوشته یک‌ه خوردی، حس کردی که همان وقت، اگر بخواهیم واقعیت را بگوییم، شاید به دلیل اشتباه مترجم، چیزها از لای انگشتانت می‌گریزند، و گفتی که: هر قدر امانت‌دار باشد باز هم حتماً موفق نمی‌شود عمق نفاسی کلمات زبان اصلی را منتقل کند. به هر حال هرچه بوده، در کل هر جمله، سعی داشته هم ارتباط محکم من با کودکی‌ها را منتقل کند و هم تأسف مرا در از دست دادن آن، و تازه، شاید هنوز متوجه نشده‌ای و اگر به آن فکر کنی متوجه می‌شوی که این چنین است، یعنی تمایل من به دل‌کنندن و دویدن به سوی ناشناخته، به صفحه را ورق زدن و دور شدن از بوی ترش مزه‌ی شوئلیتسیا تا فصلی جدید را با آشنایی‌های جدید در غروب ابدی آگد^۱ و در یکشنبه‌های پتکو و جشن‌های کاخ سیدر^۲ شروع کنم. صبرکن، تصویر دختری با موهای کوتاه سیاه و با چهره‌ای گرفته، از چمدان پونکو بیرون زده که او به سرعت آن را دوباره زیر مشمع پنهان کرد. در اتاق زیر کبوترخانه که تا آن وقت مال من بود و از این پس به او تعلق دارد، پونکو اسباب‌هایش را باز کرده و در کشو‌هایی که من تازه خالی‌شان کرده بودم، جا داده. در حالی که روی چمدانی که تازه بسته‌ام، نشسته‌ام، او را در سکوت نگاه کردم، داشت به میخی که کج بود، می‌کوبید - هیچ به هم نگفتم - فقط سلامی زیر لبی - تمام حرکاتش را

دنبال می‌کردم و سعی داشتم متوجه شوم که چه اتفاقی دارد می‌افتد: غریبه‌ای جای مرا گرفته، او، من می‌شود، قفس و سارهای من مال او می‌شوند، دوربین چشمی، کلاه نظامی که به میخ آویخته، هرچه که مال من بود نمی‌توانستم با خود ببرم، با او می‌ماند، حتی ارتباط‌های من با چیزها و مکان‌ها و آدم‌ها، مال او می‌شوند، و من در این هنگام، او می‌شوم، جای او را میان چیزها و آدم‌های زندگی او می‌گرفتم. این دختر، در واقع...

— او کیست؟

بی‌فکر، با حرکتی دستم را پیش بردم تا آن را بیرون بکشم و عکس را در قاب چوبی مثبت‌کاری شده‌اش به‌دست آورم. مثل دخترهای این‌جایی که همه‌شان صورت‌های گرد و موهای بافته و گندم‌رنگ داشتند، نبود. داشتم به بریگد فکر می‌کردم می‌دیدم که پونکو و بریگد در نوری تند در عید سن تاده^۱ دارند می‌رقصند، بریگد دستکش‌های پشمی به پونکو هدیه می‌دهد و پونکو سموری را که به کمک تله‌ی من گرفته، به او پیشکش می‌کند.

پونکو با فریاد گفت — عکس را ول کن! ولش کن! زودباش... بازوهای مرا با دست‌های آهنین‌اش گرفته بود. فقط توانستم روی تصویر بخوانم: «برای این‌که زوئیدا اوزکارت^۲ را فراموش نکنی.»

پرسیدم — این زوئیدا اوزکارت کیست؟

مشتی حواله‌ی صورتم شد و من هم با مشت‌های گره کرده خودم را روی پونکو انداختم، روی زمین در غلطیدیم، می‌خواستیم بازوهای همدیگر را پیچ بدهیم، با زانو به هم می‌کوفتیم و به پهلوه‌ای همدیگر مشت می‌زدیم.

بدن پونکو سنگین و استخوانی بود و با دست و پایش ضربه‌های محکمی وارد می‌کرد، موهایش (که سعی داشتم برای خواباندن او، آن‌ها

1. Saint Thaddeé

2. Zwida Ozkart

را به چنگ بگیرم) مثل یک برس زبر بود، عین موی سگ. در حالی که درهم پیچیده بودیم، حس کردم در ضمن کشتی عمل استحاله در حال انجام است، و وقتی از جا برخیزیم من، او شده‌ام، او، من. اما شاید حالا است که دارم این فکر را می‌کنم و شاید این تویی خواننده بودی، و نه من. چون به هنگام کشتی با او، من محکم به خودم و گذشته‌ام چسبیده بودم، و در این حالت سعی داشتم از این که چیزی به دست او بیفتد احتراز کنم و باید برای این کار، او را از بین می‌بردم. حتی می‌خواستم بریگد را هم از بین ببرم تا به دست او نیفتد. هرگز معتقد نبودم که عاشق بریگد هستم، حالا هم این چنین فکر نمی‌کنم، اما یک بار، فقط یک بار، مثل حالای من و پونکو، روی زمین غلطیده‌ایم و به نوبت، یکی رو می‌رفت و یکی زیر. روی انبوهی از زغال چوب پشت بخاری همدیگر را گاز گرفته بودیم و حالا حس می‌کردم دارم با پونکوی تازه وارد به خاطر او نزاع می‌کنم، به خاطر بریگد و زوئیدا با او درگیر شده بودم. سعی داشتم چیزی از گذشته‌ام بردارم و آن را برای رقیب، این من جدید با موهای سگی، نگذارم. شاید در پی این بودم که از گذشته‌ی این من ناشناس رازی بردارم، تا آن را به گذشته یا آینده‌ی خودم الحاق کنم.

صفحه‌ای که در حال خواندنش هستی، باید تو را به حال اول برگرداند، به همان ارتباط خشن، ارتباطی با ضربه‌های بی‌رحمانه و دردآور، جواب‌های سریع و غافلگیرکننده و دردناک، این وحدت با خود، دربرگیرنده‌ی حرکتی است که متنی شایسته را بر متنی دیگر می‌آزماید، و همچون در یک آینه، برگردان مشخص کوشش‌های شایسته‌اش و دریافت تصویر حریف که به او برمی‌گردد منعکس می‌شود. اگر احساسات ذکر شده در متن نوشته، در نگاه به احساسات زندگی شده، ضعیف است، به این دلیل است که با خرد کردن سینه‌ی پونکو زیر تنه‌ام، یا با مانع شدن از پیچ خوردن بازویم زیر تنه‌ی او، حس من، حسی نیست تا بتوانم چیزی را که می‌خواهم شرح دهم، بگویم.

تملک عاشقانه‌ی بریگد، تصاحب این تن سفت و فربه دختر، و چه متفاوت با تن استخوانی و محکم پونکو، شاید تملک عاشقانه‌ی زوئیدا باشد، تملک این شیرینی شهوانی که در نزد زوئیدا تصور می‌کنم، تملک بریگدی که حس می‌کنم گمش کرده‌ام، تملک زوئیدایی که فقط دوام نامحسوسی است زیر شیشه‌ی یک عکس. و این چنین است که سعی دارم در این پیوستگی اندام‌های مردانه، که در عین حال هم یکسان‌اند و هم در مقابل هم، به رؤیاهای زنانه‌ای که محو می‌شوند و در تفاوت‌های‌شان که دور از دسترس‌اند، دست یابم. در همان حال، سعی دارم به‌خود ضربه بزنم، شاید ضربه‌ای به این من دیگر که بر آن است تا جای مرا در خانه بگیرد، یا من به‌راستی من، که می‌خواهم در دیگری رهايش کنم، اما چیزی که بر ضد خود احساس می‌کنم، فقط غریبه‌بودن در نظر دیگری است، انگار به همین زودی، دیگری جای مرا اشغال کرده، تمام جاها را. انگار تصویر من از روی این دنیا محو شده باشد.

دنیا آن‌چنان به‌نظم بیگانه آمد که آخر سر از رقیبم با ضربه‌ای مصمم جدا شدم و بر زمین تکیه کردم تا بلند شوم. اتاقم، چمدان‌هایم و منظره‌ی پشت پنجره‌ی کوچک‌ام بیگانه بود. می‌ترسیدم دیگر توانم با هیچ چیز و هیچ‌کس ارتباط برقرار کنم، میل داشتم بروم و بریگد را پیدا کنم، اما بدون این‌که بدانم چه به او خواهم گفت، یا چه با او خواهم کرد و یا او به من چه می‌گوید و یا با من چه می‌کند. به سوی بریگد می‌روم در حالی‌که به فکر زوئیدا هستم: چیزی که می‌جستم بدنی بود با دو سر، یک بریگد-زوئیدا درست همان‌طوری که خود من با دو چهره از پونکو دور می‌شدم و بی‌موفقیت سعی داشتم با تف، خون روی کت مخمل کبریتی‌ام را پاک کنم - خون او، یا خون خودم، خون بینی او یا خون دهان خودم؟

همان‌طور با دو چهره‌گی خودم از آن سوی در سالن بزرگ شنیدم و دیدم که آقای کودرر ایستاده بود و با حرکتی افقی فضای روبه‌رویش را

اندازه می‌گرفت و می‌گفت:

— آن‌ها این‌جا بودند، من کاونی^۱ و پیتو^۲ را دیدم، بیست و دو ساله و بیست و چهار ساله با سینه‌های سوراخ سوراخ از گلوله‌های مخصوص شکار گرگ.

پدر بزرگم پرسید: — چه وقت اتفاق افتاد؟ ما متوجه چیزی نشدیم.
— ما تا قبل از رفتن نماز و روزه‌ی نه روزه‌مان را گرفته بودیم.
— فکر می‌کردیم همه چیز بین شما و اوزکارت‌ها آکم و بیش حل شده و پس از این همه سال بالآخره موفق شده‌اید سنگ قبری روی ماجراهای لعنتی تان بگذارید.

چشمان بی‌مژه‌ی آقای کودرر به خلأ خیره شده بود، هیچ چیز در صورت زرد صمغی‌رنگ او تکان نمی‌خورد.

— برای اوزکارت‌ها و کودررها، صلح فقط بین دو تدفین وجود دارد، ما سنگ را فقط روی مرده‌هایمان می‌گذاریم، با این نوشته:
«و این هم کاری است که اوزکارت‌ها با ما کردند!»

برونکو که زبان در دهانش بند نمی‌شد با فریاد گفت: — پس شماها چی؟

— اوزکارت‌ها هم روی سنگ قبرشان می‌نویسند «و این هم کاری است که کودررها با ما کردند!»

دستی به سبیلش کشید: «لااقل در این‌جا، بونکو امنیت دارد.»
مادرم دست‌هایش را به هم مالید:

— باکره‌ی مقدس، برای گریتزوی^۴ ما خطری نباشد: نکند با او دریفتند؟

آقای کودرر سرش را پایین آورد، به صورت او نگاه نکرد:
— او که از کودررها نیست. برای ما است که خطر در تمام لحظات وجود دارد.

در باز شد. در حیاط بخار گرم ادرار اسب‌ها از ورای هوای کدر
یخبندان بالا می‌زد. پسر میرآخور صورت کبود شده‌اش را ظاهر کرد:
- کالسه حاضر است!
پدر بزرگم صدا کرد:
- گریتزوی، کجایی؟ زود باش!
یک قدم به سوی آقای کودر برداشتم که داشت دگمه‌های پالتو
پوستش را می‌بست.

فصل سوم

خوشی های ناشی از به کارگیری کاغذبر، خوشی هایی ملموس، قابل شنیدن و مرئی و به خصوص روحی است. برای پیشرفت در متن، اول باید در جهت سوء قصد به استحکام مادی کتاب حرکت کرد، تا به ذات نامرئی آن دست یافت. نفوذ به میان اوراق از سمت پایین است، تیغه به شدت بالا می رود و در یک لرزش پیوسته ی پشت هم، شکافی عمودی به وجود می آورد و به یک یک نسوج حمله ور می شود و آن ها را نابود می کند و با تیک و تیکی دوستانه و شاد، کاغذ اعلا از این اولین دیدارکننده استقبال می کند و اعلام می کند که اوراق به دفعاتی بی شمار به دلیل خیرگی نگاه و یا نسیم هوا، ورق خواهند خورد. تای افقی مقاومت بیشتری اعمال می کند، به خصوص وقتی هشت صفحه صحافی شده باشد، متلزم حرکت آزاردهنده ای از بیراهه است.

صدا، صدای یک پارگی خفه است، با نت هایی خفه تر. لبه ی دندانه دندانه ی اوراق بافتی ریش ریش را ظاهر می کند، طره ای نازک - ورقه ای لطیف - از آن جدا می شود، به مثال کفی بر فراز یک موج، خوشایند چشم است. راهی به سد اوراق به ضرب شمشیر باز می شود و این فکر، که رازی در میانه ی کلمات نهفته است: تو آن چنان به میان

نوشته‌ی متن راه پیدا می‌کنی که انگار به میانه‌ی جنگلی انبوه راه یافته باشی.

رمانی که تو می‌خوانی، در نظر دارد تصویری از یک دنیای نفسانی، وزین و پر از جزییات به دست بدهد. غرق در خواندن نوشته‌ی متن، ناآگاه کاغذبر را به میان عمق مجلد می‌بری: هرچند هنوز فصل اول را تمام نکرده‌ای، خیلی دورتر را برش داده‌ای، و درست هنگامی که به میان جمله‌ای قاطع رسیده‌ای و توجهات جلب شده، خود را روبه‌روی دو صفحه‌ی سفید می‌بینی. بی حرکت می‌مانی، این سفیدی گزنده را به مثال زخمی فراخ نگاه می‌کنی و کمایش امیدواری که این اشکال دید تو باشد که لکه‌ی نور را این چنین روی کاغذ دیده‌ای و کم کم مستطیل‌های راه راه حروف مرکبی بر روی صفحه باز خواهند گشت. اما نه، سفیدی یک دست دو صفحه‌ی روبه‌روی تو، وجود دارد. تو ورق می‌زنی و دو صفحه‌ی کاملاً چاپ شده را می‌بینی، به ورق‌زدن کتاب ادامه می‌دهی، دو صفحه‌ی سفید، به دنبال دو صفحه‌ی چاپ شده آمده. سفید، چاپ شده، سفید، چاپ شده: و تا به آخر این چنین ادامه دارد. شماره‌گذاری صفحات فقط در یک سو چاپ شده، بعد تا شده و صحافی شده، انگار کار کتاب تمام شده باشد. و این چنین است که می‌بینی رمانی که به این ظرافت از احساسات بافته شده، به ناگهان از گردابی بی‌بن شکاف برمی‌دارد. مثل این که نشان دادن سرشاری زندگی، خلأ زیر آن را آشکار می‌کند. تو کوشش بر این داری که از زمینه‌ی نانوشته بگذری و خود را به قطعه‌ی نثری که در پی می‌آید بیاویزی، تا قصه را به دست آوری، قصه‌ای ریش ریش چون لبه‌ی صفحاتی که کاغذبر برش داده. دیگر نمی‌دانی کجای کاری: شخصیت‌ها عوض شده‌اند، محیط هم به هم چنین، معلوم نیست: راجع به چه حرف می‌زنند، به نام آدم‌هایی می‌رسی که اصلاً نمی‌شناسی: الا، کازیمیر^۱. شک می‌کنی که نکنند این کتاب دیگری

باشد، شاید رمان واقعی همان لهستانی، با دورشدن از مالبورک، و در این صورت، چیزی که داشتی می خواندی، به خوبی می تواند کتاب دیگری باشد، خدا می داند چه کتابی.

در واقع، تو این حس را نداشتی که نام های بریگد و گریتزوی، نام هایی لهستانی باشند. نقشه ای درست با جزییات کامل داری، از فهرست آن کمک می گیری، پتکو باید یک شهر مهم باشد، آگد باید یک رودخانه یا دریاچه باشد. آن ها را در سرزمین دوردست و شمالی می یابی که ردیفی از جنگ ها و پیمان های صلح آن را به ایالات دیگر منصوب کرده. مثلاً شاید به لهستان؟ از یک دایرة المعارف و یک نقشه تاریخی کمک می گیری، نه، هیچ ربطی به لهستان ندارد، این منطقه بین دو جنگ، کشور مستقلی را تشکیل داده: سیمری^۲، پایتخت: اورکو^۳، زبان ملی: زبان سیمری از ریشه ی بوتنو-اوگریایی^۴. تعریف سیمری در دایرة المعارف با جملاتی نه چندان تسلی دهنده ختم می شود: «در جریان ترمیم خطوط مرزی که توسط همسایه های قدرتمند اعمال می شد ساین قوم جوان خیلی زود از روی نقشه پاک شد، جمعیت بومی پراکنده شدند، زبان و فرهنگ مردم سیمری دیگر توسعه پیدا نمی کند.»

تو با بی صبری می خواهی خانم خواننده را بیابی و از او بپرسی که نسخه ی او هم به همین صورت است یا نه، و حدسیات و اطلاعاتی را که تازه کسب کرده ای با او در میان بگذاری...

در کتابچه ی تلفنات، شماره ای را که به هنگام دیدار او در کنار نامش نوشته ای، جستجو می کنی.

— الو لودمیلا؟ دیدید که این هم باز یک رمان دیگر است؟ دست کم در نسخه ی من...

صدای آن سوی سیم خشن و کمی تمخرا میز به نظر می رسد.

— ببینید، گوش کنید، من لودمیلا نیستم، خواهر او، لوتاریا^۱ هستم.
(درست است او به تو گفته بود: «اگر من جواب ندادم، خواهرم
جواب می‌دهد.»)

«لودمیلا خانه نیست. چرا؟ راجع به چه موضوعی است؟»
— فقط می‌خواستم راجع به یک کتاب با او حرف بزنم... عیبی ندارد،
دوباره تلفن می‌کنم...
— یک رمان؟ لودمیلا همیشه سرش توی کتاب است. مال کدام
نویسنده؟

— خب، مربوط به یک نویسنده‌ی لهستانی است، او هم دارد آن را
می‌خواند، برداشت‌هایمان را برای هم می‌گوییم، بازاکبال...
— این لهستانی چه‌طور است؟
— آه، به نظر بد نمی‌آید.

نه این‌طوری نیست. تو متوجه نشدی. لوتاریا می‌خواست بداند که
در ارتباط با تفکر امروزی و مشکلاتی که محتاج چاره‌اند، این نویسنده
چه جایی دارد. برای راحت‌تر کردن کار تو، او فهرستی از اسامی استادان
بزرگ را برایت می‌گوید تا میان آن‌ها بتوانی نویسنده‌ات را جای دهی.
احساس همان وقتی را داری که کاغذبر، کاغذهای سفید را در برابر
چشمانت گذاشت.

«نمی‌توانم به درستی برایتان بگویم، این است که، ببینید، من نه از
عنوان و نه حتی از نویسنده‌ی آن مطمئن نیستم. لودمیلا برایتان خواهد
گفت: این قصه‌ای است کمابیش پیچیده.»

— لودمیلا پشت سر هم کتاب می‌خواند، اما مسایل را برای
خودش روشن نمی‌کند و این به نظر اتلاف وقت می‌آید. این‌طور فکر
نمی‌کنید؟

اگر شروع کنی به بحث کردن، دیگر او تو را رها نخواهد کرد. هنوز

هیچ نشده تو را به یک سمینار دانشگاه دعوت کرده. در این سمینار تغییرات آگاه یا ناآگاه در قواعد کتاب، در ارتباط با دورریختن تمام بت‌هایی که توسط سکس، طبقه و فرهنگ مسلط تحمیل شده‌اند، مطرح می‌شود.

— لودمیلا هم می‌رود؟

نه، به نظر می‌رسد که فعالیت‌های لودمیلا و خواهرش با هم نمی‌خوانند. در عوض، لوتاریا به شدت روی شرکت تو حساب می‌کند. ترجیح می‌دهی خود را به خطر نیندازی.

«تا ببینم، سعی می‌کنم سری بزنم: هیچ قوی نمی‌توانم بدهم، اما لطف کنید به خواهرتان بگویید که من تلفن زدم... وگرنه، عیبی ندارد. دوباره زنگ می‌زنم، بسیار متشکرم.

همین کافی است، گوشی را زمین بگذار.

اما لوتاریا گیرت می‌اندازد:

— گوش کنید، لازم نیست دیگر این‌جا تلفن کنید، این‌جا خانه‌ی لودمیلا نیست، خانه‌ی من است. او به آدم‌هایی که کم می‌شناسد، نمره تلفن مرا می‌دهد، معتقد است که من می‌توانم با آن‌ها فاصله را حفظ کنم...

واقعاً متشکرم. باز یک دوش آب سرد دیگر: یک کتاب با ظاهری چنین نویددهنده، میانه‌ی کار قطع می‌شود، و شماره تلفنی که از آن انتظار شروع چیزی را داشتی، حالا راهی به بن‌بست است و این لوتاریا که به نظر می‌رسد می‌خواهد تو را آزمایش کند...

— آه... متوجه شدم، پس ببخشید.

— الو، شما همانی هستید که در کتاب فروشی دیدم؟

صدایی دیگر. صدای او از گوشی تلفن شنیده می‌شود.

«بله، لودمیلا هستم... خب، پس شما هم گرفتار صفحات سفید شدید؟ باید منتظرش می‌بودیم. باز یک تله‌ی دیگر! درست در جایی که

تازه داشت قضیه جالب می‌شد، می‌خواستم بیشتر در مورد پونکو و گریتزوی بدانم...

بسیار خوشحالی که اتفاقی نیفتاد. می‌گویی:

— زوئیدا...

— چی؟

— زوئیده اوزکارت! دلم می‌خواست بدانم بین گریتزوی و زوئیدا اوزکارت چه می‌گذرد... اگر اشتباه نکنم، این رمان از رده رمانهایی است که شما دوست دارید.

مکث. صدای لودمیلا به کندی از سر گرفته می‌شود، انگار بخواهد چیز غیرقابل تشریحی بیان کند:

— بله، کاملاً درست است... از طرفی، دوست دارم، همه چیز به یکباره، آن‌جا و یک‌دست و ملموس نباشد، طوری نباشد که حضور چیزی در اطراف نوشته‌ای که می‌خوانم و هنوز نمی‌شناسم، یا نشانه‌ای از چیزی که نمی‌دانم چیست را... حس کنم.

— درست است، من هم در همین جهت فکر می‌کنم...

— باقی‌اش را، دیگر نمی‌دانم، این‌جا هم باز یک عنصر اسرارآمیز وجود دارد...

و تو:

— خوب، از نظر من از این لحاظ اسرارآمیز است که یک رمان سیمری است، بله، سیمری و نه لهستانی، عنوان، و نویسنده نباید این باشد، متوجه نمی‌شوید؟ صبر کنید برایتان تشریح کنم. سیمری با جمعیت ۳۴۰۰۰۰، پایتخت اورکو، عایدی‌های مهم: زغال چوب و محصولات ناشی از آن، ترکیبات قیر. نه... این‌ها را در کتاب پیدا نمی‌کنید...

از جانب طرف مقابل سکوت. شاید لودمیلا شاسی تلفن را پایین زده تا با خواهرش مشورت کند. او حتماً نظریات بسیاری درباره‌ی سیمری دارد. که می‌داند چه می‌شود. مراقب باش.

«الو، لودمیلا؟»

—الو.

صدایت گرم و مطمئن می شود. با شتاب می گویی:

— گوش کنید لودمیلا، من باید شما را ببینم، باید درباره‌ی این مسئله با هم حرف بزنیم. درباره‌ی قراین و اتفاقات و ناهماهنگی‌ها، همین حالا می‌خواهم شما را ببینم، هم آن‌جایی که هستید. یا هر کجا که این دیدار برایتان راحت‌تر باشد، می‌پریم و می‌آیم.
او، هنوز آرام:

— من در دانشگاه استادی را می‌شناسم که از ادبیات سیمری اطلاع دارد. می‌توانیم با او مشورت کنیم. صبر کنید تا به او تلفنی بزنم، و بپرسم چه وقت می‌تواند ما را ببیند.

حالا به دانشگاه آمده‌ای. لودمیلا درباره‌ی این دیدار در انجمن ادبی به پروفیسور اوتزی -توتزی^۱ خبر داده. پروفیسور از پشت تلفن با شادمانی فراوان اظهار علاقه کرده که به کسی که توجه به نویسندگان سیمری دارد خدمتی بکند.

ترجیح می‌دادی قبل از رفتن، لودمیلا را در جایی ببینی، مثلاً بروی او را از خانه‌اش برداری و بعد همراه او به دانشگاه بروی. این را در تلفن به او پیشنهاد کردی، اما او رد کرد، لازم نبود زحمت بکشی، در چنان ساعتی او برای کار دیگری در همان نزدیکی‌ها خواهد بود. تو اصرار کردی، نمی‌دانستی باید چه کنی، می‌ترسیدی در هزارتوی دانشگاه گم شوی، آیا ترجیح ندارد که یک ربع ساعت قبل در کافه‌ای همدیگر را ببینید؟، نه این برایش میسر نبود، تصمیم بر این شد:

شما را مستقیماً در آن‌جا خواهد دید، در بخش زبان بوتنو -اوگریایی، همه جای آن را می‌دانند، کافی است بپرسی. خوب

متوجه شده‌ای که لودمیلا زیر حالت آرامش، دوست دارد وضعیت را در دست خود بگیرد و تصمیم‌گیرنده باشد: فقط کافی است او را دنبال کنی. سر وقت در دانشگاه هستی و از میان پسران و دختران جوانی که روی پله‌ها نشسته‌اند می‌گذری، با آشفته‌گی از میان دیوارهای ساده‌ای می‌گذری که دانشجویان روی آن‌ها شعار نوشته‌اند، انگار انسان‌های غارنشین که حس می‌کردند نیاز به تزئین دیوار غارهای سرد خود دارند تا بر بیگانگی فلزی شکنجه‌دهنده فائق آیند و ارباب آن‌ها گردند و آن‌ها را به واقعیت جسمانی زندگی پیوند دهند.

من، توی خواننده را کمتر از آن می‌شناسم تا بدانم با نوعی آرامش بی تفاوت در دانشگاه می‌چرخي یا این‌که این زخم‌های کهنه‌ی روحی و این راه‌حل‌های موجود، کهکشانی از استاد و دانشجو ساخته‌اند که در روان حساس و معقول تو به کابوس تبدیل شده است.

به هر حال هیچ‌کس انجمن ادبی را که تو جست‌وجو می‌کنی نمی‌شناسد، تو را از زیرزمین تا طبقه‌ی چهارم کشانده‌اند، مدام درها را به اشتباه باز می‌کنی و با عذرخواهی همه را می‌بندی، احساس می‌کنی که توی کتاب با اوراق سفید گم شده‌ای و نمی‌توانی از آن خارج شوی. پسری جلو می‌آید. درب و داغون، با ژاکت کش آمده‌اش، تا تو را می‌بیند، انگشت‌اش را به طرفت نشانه می‌گیرد:

— تو منتظر لودمیلا هستی!

— شما از کجا می‌دانید؟

— حدس زدم. با یک نگاه فهمیدم.

— لودمیلا شما را فرستاده؟

— نه، من همیشه همه‌جا هستم، همه را هم می‌بینم، یک چیز این‌جا می‌شنوم و یک چیز آن‌جا، طبعاً با آدم‌ها هم آشنا می‌شوم.

— این را هم می‌دانید که کجا باید بروم؟

— اگر بخواهی، تو را پیش استاد اوتزی-توتزی می‌برم. لودمیلا

پیش از تو رسیده، کمی هم تأخیر داشته.

این جوان ساده‌دل و مطلع، ایرنریو^۱ نام دارد. می‌توانی تو خطابش کنی، چون او هم با تو این چنین است.

— تو شاگرد استاد هستی؟

— من اصلاً شاگرد نیستم. می‌دانم او کجاست. چون برای دیدن لودمیلا به آنجا رفتم.

— پس لودمیلا در این انجمن ادبی زیاد آمد و شد دارد؟

— نه، لودمیلا همیشه دنبال جایی است که خودش را پنهان کند.

— از چه کسی پنهان کند؟

— آه، از همه کس.

جواب‌های ایرنریو از نوع از زیر جواب دررو است! اما به نظر می‌رسد که لودمیلا بیشتر می‌خواهد از دیدن خواهرش احتراز کند. اگر او سر ساعت به وعده ملاقات نرسیده، برای احتراز از دیدار خواهرش بوده که در همین ساعت سمینار دارد.

تو می‌دانی که این ناسازگاری میان خواهران، استثناهایی هم دارد، دست‌کم در ارتباط با تلفن. باید از زبان ایرنریو بیشتر حرف بکشی تا بفهمی آیا همان قدر که باید بدانند می‌دانند؟

— تو دوست لودمیلا هستی یا رفیق لوتاریا؟

— البته لودمیلا، اما با لوتاریا هم حرف می‌آید.

— از کتاب‌هایی که می‌خوانی ایراد نمی‌گیرد؟

— من کتاب نمی‌خوانم!

— پس چه می‌خوانی؟

— هیچ. آن چنان عادت به نخواندن پیدا کرده‌ام که حتی نوشته‌هایی هم که بر حسب اتفاق به دستم می‌افتد، نمی‌خوانم. آسان نیست: از بچگی یاد می‌گیریم که بخوانیم. و تمام زندگی، بنده‌ی همه‌ی چیزهایی

می‌شویم که نوشته‌اند و به دستمان می‌افتد. شاید برای شروع به این‌که یاد بگیرم چگونه نخوانم، کوشش کردم، اما حالا برایم طبیعی شده. رازش در این است که از نگاه کردن به کلمات نوشته شده احتراز نکنیم؛ برعکس، باید به آن‌ها خیره شد تا جایی که محو شوند.

چشمان ایرنریو مردمک درشت و کم‌رنگ و متحرکی دارد، از آن چشمانی است که هیچ چیز از دیدشان پنهان نمی‌ماند، مثل چشمان بومیان جنگل که راغب محصول چینی و شکاراند.

— می‌توانی به من بگویی در دانشگاه چه می‌کنی؟

— چرا نباید به این‌جا بیایم؟ در این‌جا آدم‌ها می‌آیند و می‌روند، همدیگر را می‌بینند، حرف می‌زنند. من، برای همین به این‌جا می‌آیم. دلیل آمدن دیگران را نمی‌دانم.

تو سعی می‌کنی، به کسی که یاد گرفته چگونه نخواند، بگویی که چقدر دنیا — این دنیای پر از نوشته‌ها که از هر سمت ما را احاطه کرده — می‌تواند متجلی باشد، و در همان وقت از خود می‌پرسی که بین خواننده زن و غیرخواننده، چه رابطه‌ای وجود دارد. یک دفعه به نظرت می‌رسد که این تفاوت آن‌هاست که باعث نزدیکی‌شان شده و موفق نمی‌شوی حسادت‌ات را سرکوب کنی.

قصد داری باز ایرنریو را سؤال‌پیش کنی، اما دیگر رسیده‌اید، پس از پایین آمدن از یک پله‌ی جنبی، به کنار دری رسیده‌اید که روی مقوایی بر آن نوشته شده انجمن ادبی زبان و ادبیات بوتنو — اوگریایی. ایرنریو ضربه‌ی پرصدایی به در می‌کوبد، با تو خداحافظی می‌کند و تو را همان‌جا می‌گذارد.

با اکراه، شکافی باز می‌شود. با دیدن لکه‌های گچ روی گچبری‌های دور در و کلاه کاسکتی که بالای یک کت آستر پوستی آویخته است، تصور می‌کنی آن محل برای تعمیر تعطیل است و در آن‌جا می‌توان فقط یک نقاش یا یک تمیزکار پیدا کرد.

— استاد اوتزی - توتزی این جاست؟

نگاهی که از پایین کلاه کاسکت دار به تو می نگرَد، نگاهی نیست که بشود از یک نقاش انتظار داشت: این چشم ها متعلق به مردی است که حاضر است از پرتگاهی بجهد، و در حالی که مستقیم به روبه رویش می نگرَد و از نگاه به پایین یا به اطراف احتراز می کند، می تواند روحاً خود را به سوی دیگر پرتاب کند.

تو می پرسی «شما هستید؟»

چون متوجه شده ای که مبادا خودش باشد.

مرد کوچک اندام در را بیشتر باز نمی کند.

— چه می خواهید؟

— ببخشید... یک سؤال ساده... ما به شما تلفن زدیم... لودمیلا

خانم... آیا این جاست؟

— این جا لودمیلا خانم نداریم...

استاد خود را عقب می کشد و قفسه های تو در توی کنار دیوار دیده می شوند، نام ها و عناوین روی جلد و عطف کتاب ها قابل خواندن نیستند، انگار پرچینی خاردار است که هیچ روزنه ای از آن باز نمی شود. «چرا برای پیدا کردن او پیش من آمده اید؟» حرف ایرنریو را در باب این که این جا جایی است که لودمیلا خودش را پنهان می کند، به یاد می آوری. به نظر می رسد که اوتزی - توتزی با حرکت کوچکی دفتر کارش را نشان می دهد، انگار بخواهد خود را از سوء ظن پنهان کردن او در اتاقش، مصون بدارد و بگوید «اگر فکر می کنید این جاست، خودتان بگردید».

برای این که قضیه روشن شود می گویی - ما قرار بود با هم بیایم،

اوتزی - توتزی زیر لب گفت - پس چرا با شما نیست؟

این حرف دست کم با منطق او، لحن شکاکی نداشت.

— باید پیدایش شود...

این حرف را با اطمینان گفתי اما با لحنی سؤالی، انگار در جهت عادات لودمیلا که تو از آن چیزی نمی‌دانی، از اوتزی-توتزی که می‌تواند در این باره بیشتر و خیلی بهتر بداند، تأییدیه‌ای خواسته باشی. «استاد، شما لودمیلا را می‌شناسید، این طور نیست؟»

— بله، می‌شناسم. چرا این سؤال را می‌کنید؟ چه می‌خواهید بدانید؟
عصبی می‌شود.

«شما به ادبیات سیمری علاقه‌مند هستید یا...»

به نظر می‌رسد که می‌خواهد بگوید: «یا به لودمیلا...؟» اما جمله‌اش را تمام نمی‌کند و تو، برای این که صمیمی باشی، باید جواب بدهی که بین علاقه‌ات به رمان سیمری و علاقه‌ات به بانوی خواننده نمی‌توانی تفاوتی بگذاری.

و بعد، با شنیدن نام لودمیلا، واکنش‌های استاد به اعترافات ایرنریو افزوده می‌شود و هاله‌ای از اسرار به وجود می‌آورد و در اطراف بانوی خواننده کنجکاوی نگران‌کننده‌ای می‌آفریند، حس کنجکاوی نه‌چندان متفاوت با حسی که نسبت به زوئیدا اوزکارت در رمانی که در جست‌وجوی دنباله‌اش هستی داشتی یعنی همان حسی که نسبت به خانم مارن، در رمانی که روز پیش شروع کردی و موقتاً آن را کنار گذاشته‌ای، داشتی. و حالا خودت را آماده کرده‌ای که این سایه‌ها را در آن واحد دنبال کنی، سایه‌های تخیل و سایه‌های زندگی.

— می‌خواستم... ما می‌خواستیم از شما بپرسیم آیا نویسنده‌ای اهل

سیمری وجود دارد که...

استاد گفت — بنشینید. یکباره آرام گرفته بود، یا شاید اسیر اضطرابی استوارتر و مداوم شده بود که فعلاً تا برگشت دوباره‌ی تشویش‌های محتمل و گذرا، آرام گرفته بود.

سالن چهارگوش است، دیوار پوشیده از قفسه‌ها، به اضافه‌ی قفسه‌ای که نمی‌دانستند به کجا تکیه‌اش دهند و حالا وسط اتاق مانده بود

و این فضای کوچک را دو قسمت کرده بود، به صورتی که میز استاد و صندلی که توروی آن نشسته‌ای با نوعی راهرو از هم جدا شده‌اند، و باید گردن‌ها را بالا بگیرد تا همدیگر را ببیند.

«ما را در این وضع معلق حبس کرده‌اند... دانشگاه وسیع‌تر شده، اما ما در تنگنا هستیم... ما فرزندخوانده‌ی زبان‌های زنده‌ایم... البته اگر زبان سیمری را یک زبان زنده بدانیم... و همین در واقع باعث ارزش آن شده!...»

حرکتی ناگهانی براساس تأکید می‌کند، که خیلی زود خاموش می‌شود.

«این‌که در آن واحد هم زبان جدید باشد و هم زبان مرده... خود اصل قابل امتیازی است... حتی اگر کسی آن را نفهمد...»
- شاگرد زیاد دارید؟

- می‌خواهید چه کسی بیاید؟ می‌خواهید چه کسی هنوز سیمری را به یاد داشته باشد؟ در زمینه‌ی زبان‌های مظلوم، زبان‌های جذاب کم نیستند: زبان باسک^۱... برتون^۲... کولی^۳... هم می‌خواهند در این محدوده نام‌نویسی کنند، اما نه برای یادگرفتن زبان، دیگر هیچ‌کس به این مورد علاقه‌ای ندارد، آن‌ها فقط می‌خواهند مسئله‌ای برای بحث کردن داشته باشند، می‌خواهند فکرهای کلی برای افزودن به فکرهای کلی دیگر داشته باشند. همکاران من خود را تطبیق می‌دهند و دنبال این فکر می‌روند و کلاس‌هایشان را چنین نام‌گذاری می‌کنند: «جامعه‌شناسی زبان گالی^۴»، «روان-زبان‌شناختی غرب»... اما با زبان سیمری این کار ممکن نیست.

- چرا؟

- سیمری‌ها ناپدید شده‌اند، انگار زمین آن‌ها را بلعیده است.
سرش را پایین انداخت، تمام توانش را جمع کرد تا آن‌چه را که تا

به حال هزار بار گفته بود تکرار کند.

«چیزی که شما در این جا می‌یابید، انجمن ادبی مرده‌ی ادبیات مرده‌ای است که با زبانی مرده نوشته شده. چرا امروز باید کسی زبان سیمری بخواند؟ من اولین کسی هستم که آن را می‌فهمم، و اولین کسی هستم که می‌گویم: نمی‌خواهید بیایید؟ نیاید. حتی تا جایی که به من مربوط می‌شود، می‌توان این انجمن ادبی را تعطیل کرد. اما این که این جا بیایید تا... نه، این دیگر زیاده از حد است.

— این جا بیایم چه کنیم؟

— همه کار، هر کار. چه چیز را نباید بینم؟ طی هفته‌ها، کسی این جا نمی‌آید، بعد وقتی کسی می‌آید، برای کارهایی است که... شما می‌توانید تا هروقت که می‌خواهید از این جا دور بمانید، چیزی که می‌گویم این است که، چه چیز این کتاب به زبان مرده‌ها برای شما جالب است. نه، آن‌ها این کار را از روی عمد می‌کنند، به زبان‌های بوتنوه-اوگریایی علاقه نشان می‌دهند. پیش اوتزی-توتزی می‌آیند و همین طوری، خودم را وسط تمام این چیزها می‌بینم، بعد مجبوری آدم‌ها را ببینی، و با ایشان مشارکت کنی...

در حالی که به لودمیلا فکر می‌کنی که به این جا آمده و خود را پنهان کرده، شاید هم با ایرنریو پنهان شده، یا با کس دیگری، می‌پرسی... شراکت در کدام کار؟

— هر کاری، شاید چیزی هست که آن‌ها را جلب می‌کند، این تردید میان زندگی و مرگ، شاید بی‌این که متوجه باشند چیزی را حس می‌کنند. این جا می‌آیند و یک کارهایی می‌کنند، اما برای کلاس‌ها اسم نویسی نمی‌کنند، سخنرانی‌ها را دنبال نمی‌کنند، هیچ‌کس به ادبیات سیمری علاقه‌ای ندارد، ادبیاتی که توی این کتاب‌ها و در این قفسه‌ها مدفون شده، انگار توی گورهای گورستان باشد...

— اتفاقاً برای من جالب است... آمده‌ام از شما پرسم آیا یک رمان

سیمری وجود دارد که این طوری شروع شود... نه، بهتر است نام شخصیت‌ها را بگویم: گرتزوی و زوئیدا، پونکو و بریگد، ماجرا در کودکیوا آغاز می‌شود، اما شاید این نام یک مزرعه باشد، بعد فکر می‌کنم، ماجرا به پتکو کشیده می‌شود، روی آگد....

استاد فریاد زد - آه، پیدایش کردم!

و در یک آن تمام کدورت اضطراب‌های عصبی محو و صورت‌اش به مثال چراغی روشن می‌شود. بدون شک این مربوط به کتاب خمیده بر لبه‌ی ساحلی پرتگاه است، تنها رمانی که از یک شاعر سیمری باقی مانده، متعهدترین شاعر یک چهارم اول قرن، اوکو آهتی^۱، انگار ماعی که بجهد تا از سیلابی بالا برود، به سوی نقطه‌ی مشخصی از قفسه‌ها رفت و مجلدی باریک با پشت جلدی سبزرنگ به دست گرفت و آن را می‌گیرد تا غبارش بریزد. «این به هیچ زبانی ترجمه نشده، مشکلات آن هرکسی را نومید می‌کند، گوش کنید: «سخنم برای مجاب کردن است...» نه: «دارم خودم را مجاب می‌کنم که...» متوجه شدید که هردو این‌ها در حال استمراری صرف شده... فوراً مسئله برایت روشن می‌شود، این کتاب هیچ ربطی با کتابی که شروع کرده‌ای ندارد. فقط اسامی خاص یکسان‌اند. قطعاً تحلیل بسیار کنجکاوانه‌ای است، اما چیزی که فکر تو را فوراً به خود مشغول می‌کند این است که ترجمه‌ی دشوار و فی‌البداهه‌ی اوتزی-توتزی، آرام آرام حول و حوش قصه‌ای را ظاهر می‌کند که از میان کشف پر مشقت کلمات به هم چسبیده، حکایتی آشکار و روشن می‌شود.

خمیده بر لبه‌ی ساحلی پر تگاه

بیش از پیش متقاعد شده‌ام که دنیا می‌خواهد به من چیزی بگوید، پیامی، نصیحتی، نشانه‌ای. از وقتی که در پتکو هستم، بر این حس واقف شده‌ام، هر روز صبح برای راهپیمایی همیشگی‌ام از پانسیون کودگیوا خارج می‌شوم و تا بندر می‌روم. از کنار رصدخانه‌ی هواشناسی می‌گذرم و به آخر دنیا فکر می‌کنم که دارد نزدیک می‌شود و حتی مدت درازی است که نزدیک شدن‌اش را آغاز کرده. اگر امکان داشت برای انتهای دنیا مکانی مشخص شود، این مکان باید رصدخانه‌ی پتکو باشد: سقفی از ورقه‌ای آهنی که روی چهار تیرک چوبی متحرک سوار بود و از هواسنج و صفحه‌ی ثبت‌کننده و رطوبت‌سنج و میزان‌الحراره و لوله‌های کاغذ میلیمتر شماری محافظت می‌کرد که روی میزی کوچک با تیک تاک ساعت و عقربه‌ای که می‌لرزید، چرخ می‌خوردند و لوله می‌شدند. بادنمای یک بادسنج روی آنتنی بلند و قیف کوتاه یک باران‌سنج، کل دستگاه ناپایدار رصدخانه‌ای را تشکیل می‌داد که در لبه‌ی شیب باغ شهرداری، متروک افتاده بود و در برابر آسمان خاکستری مروارید رنگ و ساکن و یک دست، به‌مثال تله‌ای برای گرداب‌ها، دایمی برای جذب گردبادهای دریایی از اقیانوس‌های دوردست حاره‌ای،

خود را به سان بقایای مطلوب خشم توفان پیشکش می‌کرد. روزهایی هستند که هرچه می‌بینم در نظرم حامل معنایی خاص است. پیام‌هایی که در میان گذاشتن‌اش با دیگران، یا تشریح و یا به کلام درآوردن‌اش، مشکل است و به همین دلیل به نظرم قاطع می‌آیند. نشانه‌ها و اشاراتی است که ما را (یعنی دنیا و من را) به هم مربوط می‌کند. برای من این فقط اتفاقات بیرون از وجود من نیست، بلکه اتفاقی است که در درون و در عمق وجود من می‌افتد، و برای دنیا هم فقط اتفاق خاصی نیست، بلکه طریق عمومی وجود تمام چیزهاست. حالا متوجه مشکل من در مورد بیان این مورد شده‌اید و فهمیده‌اید که فقط با کنایه می‌توانم از آن حرف بزنم.

دوشنبه. امروز دستی را دیدم که از پنجره‌ی زندان کنار دریا بیرون آمده بود. من مثل همیشه روی اسکله‌ی بندر راه می‌رفتم، به پشت قلعه‌ی قدیمی رسیدم، قلعه کاملاً میان دیوارهای خمیده‌اش محبوس بود، پنجره‌ها که با نرده‌های دوپوشته و سه پوشته محافظت می‌شدند، به نظر کور می‌آمدند. هرچند می‌دانستم که در قلعه محبوسیتی هستند، اما همیشه به آن به سان عنصری از طبیعت و بدون جان نگاه می‌کردم، صورتی از سلطه‌ی جمادی. به همین دلیل ظهور یک دست مرا شگفت زده کرد، انگار دستی از صخره‌ای بیرون آمده بود. دست در حالتی به شدت غیرطبیعی بود، حدس می‌زدم که پنجره‌ها خیلی بالاتر از سلول‌ها و به خوبی توی دیوار کار گذاشته شده‌اند و زندانی باید حرکتی آکروباتیک می‌کرد یا پیچ و تاب می‌خورد تا می‌توانست دستش را از پشت میله‌ها با حالتی که در حال تکان خوردن در هوای آزاد است، بیرون می‌آورد. نه به من و نه به کس دیگری علامت نمی‌داد، یا دست‌کم برداشت من این بود. حتی در آن لحظه به یاد زندانی‌ها نیفتادم. به نظرم دست، سفید و ظریف می‌آمد، دستی همسان دست خودم. هیچ نشانی

هم از زمختی دست یک محکوم به اعمال شاقه نداشت. این دست برای من، اشاره‌ای از سوی سنگ بود. سنگ به من می‌گفت که ذات ما یکی است و به همین دلیل چیزی که وجود مرا تشکیل می‌دهد، بعد از پایان دنیا، برقرار می‌ماند و با دنیا محو نمی‌شود. در بیابانی بی‌نیاز از زندگی، بی‌نیاز زندگی من و تمام خاطرات من، ارتباطی ممکن برقرار می‌ماند. تمام برداشت‌های اولیه‌ام را می‌نویسم، این چیزها همیشه به حساب می‌آیند. امروز، به عمارت کلاه‌فرنگی رسیدم که زیر آن تکه‌ای ساحل خالی روبه‌روی دریای خاکستری، گسترده است. صندلی‌های حصیری با پستی‌هایی به شکل سبد که محافظ باد است و به شکل نیم‌دایره، به‌نظر می‌رسید معرف دنیایی است که در آن، نوع بشر ناپدید شده، جایی که اشیا فقط درباره‌ی غیت آن می‌توانند حرف بزنند. احساس سرگیجه کردم، انگار در حال افتادن از دنیایی به دنیایی دیگر بودم و هر بار هم درست کمی پس از این‌که پایان این دنیا سررسیده بود.

نیم‌ساعتی بعد دوباره از سمت عمارت کلاه‌فرنگی برگشتم، روی یک صندلی که من از پشت می‌دیدم، نوار بنفش‌رنگی تکان می‌خورد. از باریکه راه پر تگاه دماغه پایین آمدم، به زمین همواری رسیدم، جایی که زاویه‌ی دید دیگری داشت: همان‌طور که انتظار داشتم، دوشیزه زوئیدا توی سبد و کاملاً پنهان در نهانگاه حصیری‌اش، نشسته بود، با کلاه حصیری سفیدرنگ‌اش و آلبوم طراحی‌هایش که روی زانوهایش، باز بود. داشت یک گوش‌ماهی می‌کشید. از این دیدار خوشم نیامد، امروز صبح نشانه‌های مخالف، مرا از برقراری یک گفت‌وگو نومید کرده‌اند. حدود بیست روز می‌شد که هنگام راه‌پیمایی‌هایم روی صخره‌ها و میان توده‌ی ماسه‌ها، او را تنها می‌دیدم. هیچ خواستی مگر صحبت با او نداشتم، حتی هر روز صبح با توجه به این خواست از پانسیون بیرون می‌آمدم، اما هر روز چیزی مرا منصرف می‌کرد.

دوشیزه زوئیدا در هتل لیس دومر زندگی می‌کرد. از دربان اسم او را

پرسیده بودم. شاید خودش این را می دانست. اشخاص کمی از کسانی که به ییلاق می آمدند، در این فصل در پتکو هستند و تعداد جوان ها هم اندازه ی انگشتان یک دست بود، اغلب مرا می دید و حتماً انتظار داشت به او سلام کنم. بیش از یک دلیل وجود داشت که مانع از ملاقات ممکن بین ما دو نفر می شد.

اول این که دوشیزه زوئیدا صدف ها را جمع آوری می کند و از آنها طرح می کشد، من مجموعه ی زیبایی از صدف، از سال ها پیش که نوجوان بودم، داشتم، بعد رهایش کردم و همه چیز را فراموش کردم، (رده بندی، علم شناخت اجسام زنده، طبقه بندی جغرافیایی انواع مختلف...) ... و گفت وگو با دوشیزه زوئیدا مرا حتماً به صحبت درباره ی صدف ها می کشاند، موفق نمی شدم تصمیم بگیرم چه رفتاری برگزینم، به یک بی اطلاعی مطلق تظاهر کنم یا از تجربه ای دور و مبهم کمک بگیرم، موضوع صدف ها، به دلیل ارتباط من با زندگی پر از ماجراهای نیمه رها شده، و به نیمه فراموشی سپرده شده، مرا مجبور به دقت بیشتری می کرد و به همین دلیل این ناآرامی به سر به گریز نهادن ختم می شد.

افزون بر این مانع، علاقه ای بود که دوشیزه ی جوان به طراحی کردن از صدف ها داشت و مشخص می کرد که او در جست وجوی کمال در شکل است، شکلی که دنیا می توانست و باید به آن می رسید. من، برعکس، مدت های مدیدی است متقاعد شده ام که کمال فقط منضمّاً و بر حسب اتفاق وجود دارد و لایق هیچ توجهی نیست. طبیعت واقعی چیزها در ویرانی آشکار می شد و اگر من سر صحبت را با دوشیزه زوئیدا باز می کردم باید از طراحی های او هم تعریف می کردم - از کیفیت آنها و البته باید خیلی هم ظریفانه قضاوت می کردم - پس دست کم در ملاقات اول تظاهر می شد به یک زیباشناسی مطلوب و اخلاقی که من مخالفش هستم و یا این که نحوه ی تفکر مرا با خطر این که او را آزاده کنم، بیان

می‌کردم. سومین مانع، وضعیت جسمی من بود که هرچند در این چند صباح به تجویز طبیب‌ها در کنار دریا، تسکین پیدا کرده بودم، اما امکان بیرون رفتن و برخورد با بیگانگان برایم مشروط بود: هنوز گرفتار بحران‌های ادواری بودم، به‌خصوص بیماری‌های اگزهای ناخوشایندی که دوباره گرفتارم کرده بود و مرا از شرکت در هر برنامه‌ی اجتماعی منع می‌کرد. گه‌گاه، وقتی آقای کودرر هواشناس را می‌دیدم چند کلمه‌ای با او رد و بدل می‌کردم. آقای کودرر همیشه هنگام ظهر برای گرفتن نمودار می‌آمد. مرد قد بلند و خشکی بود. با صورتی جدی، کمی شکل سرخپوست‌های امریکا بود، با دوچرخه‌اش می‌آمد، روبه‌رویش را مستقیم نگاه می‌کرد، انگار برای این‌که بخواهد تعادلش را روی زمین حفظ کند به بی‌نهایت‌ترین تمرکز احتیاج داشت. دوچرخه را به انبار تکیه می‌داد، توبره‌ای را که به چهارچوب آویخته بود باز می‌کرد و دفتر ثبت را که تمام اوراقش از طول بود از آن بیرون می‌آورد. از پله‌های پلکان کوچکی بالا می‌رفت و اعدادی را که دستگاه به او می‌داد با همان حالت تمرکز یادداشت می‌کرد، بعضی را با مداد می‌نوشت و بعضی را با یک قلم درشت. روی شنوار گلف کت بلندی می‌پوشید، تمام لباس‌هایش، حتی کلاه کاسکت آفتابگیرش یا خاکستری بودند، یا چهارخانه‌ی سیاه و سفید.

و تازه وقتی کارش تمام می‌شد متوجه نگاهم می‌شد و با ملایمت به من سلام می‌کرد. متوجه شدم که حضور آقای کودرر برایم مهم است، با وجودی که می‌دانستم تمام این کارها بیهوده است، اما این‌که کسی هنوز این همه وسواس و انضباط از خود نشان می‌دهد، روی من اثر آرام‌بخشی داشت. بدون تردید دلش این بود که آن را درست مقابل نحوه‌ی زندگی مبهم خودم می‌دیدم، هرچند با وجود تمام نتایجی که به‌دست آورده بودم، هنوز از آن احساس گناه می‌کردم. به همین دلیل بود که تماشای هواشناس و حرف‌زدن با او را قطع کردم. البته فقط گفت‌وگوی با او برایم

جالب نبود، بلکه او نه فقط از هوا برایم حرف می‌زد و از بخش‌های فنی و بر شرح و بسط آن و اثرات تغییرات فشار آن روی سلامتی، بلکه در مورد هواهای متغیر زندگیمان هم حرف می‌زد و از بخش‌هایی از زندگی محلی یا اخباری که در روزنامه خوانده بود مثال می‌آورد. در این لحظات شخصیتی بازتر از آن چهره‌ای که در نگاه اول دیده بودیم از خود نشان می‌داد، حتی ملتهب می‌شد و به‌خصوص در مورد سرزنش نوع رفتار و تفکر اغلب آدم‌ها حالت زوال‌ناپذیری پیدا می‌کرد. آقای کودرر اغلب اوقات حالت ناراضی داشت. امروز آقای کودرر به من گفت که برای چند روز قصد غیبت دارد و برای ثبت نمودار باید کسی را جای خود بگذارد، اما آدم قابل اعتمادی را نمی‌شناسد. این گفت‌وگو بالأخره به این‌جا رسید که از من بپرسد آیا خواندن دستگاه‌های هواشناسی برایم جالب است؟ در این صورت آن را به من یاد خواهد داد. من نه آره گفتم و نه، نه. دست‌کم قصد نداشتم جواب مشخصی بدهم، بعد کنار او در جاده بودم و او داشت چگونگی خواندن حداقل و حداکثر منحنی‌های فشار، مقدار شتاب، و سرعت باد را به من یاد می‌داد و بدون این‌که متوجه شوم، او مأموریت جانشینی خودش را برای روزهای آینده به من واگذار کرد، از فردا ظهر. هرچند خشنودی من کمی زورکی بود، اما نه وقتی برای فکر کردن من گذاشته بود و نه وقتی برای این‌که بفهمم نمی‌توانم تصمیم بگیرم. به هر حال، از این کار بدم نمی‌آمد.

سه‌شنبه. امروز صبح برای اولین بار با دوشیزه زوئیدا حرف زدم، قطعاً کار ثبت نمودار دستگاه هواشناسی به من کمک کرد تا به تردیدهایم فائق آیم. برای اولین بار، از وقتی که در پتکو زندگی می‌کردم، کاری از قبل برایم منظور شده بود که نمی‌توانستم خودم را از آن خلاص کنم و باعث شد که ساعت یک‌ربع به ظهر بگویم: «آه، داشتم فراموش می‌کردم، باید برای رفتن به رصدخانه عجله کنم، الآن وقت ثبت نمودار است.» و با

لحنی دلجو یا حاکمی از نارضایی رخصت خواستم، با اطمینان به این‌که کار دیگری نمی‌شد کرد. فکر می‌کنم دیروز، وقتی آقای کودرر پیشنهادش را به من داد، به‌طور مبهم حدس زده بودم که این فریضه مرا تشویق به حرف‌زدن با دوشیزه زوئیدا می‌کند؛ اما حالا که این اتفاق افتاده، قضیه برآیم روشن شده. دوشیزه زوئیدا مشغول کشیدن یک توتیای دریایی بود. روی یک صندلی تاشو، نوک موج‌شکن نشسته بود. توتیا از هم باز شده بود و روی صخره برگشته بود، خارهایش را منقبض کرده بود و به عبث می‌کوشید آن‌ها را راست نگاه‌دارد. طراحی دختر جوان، طرحی بود از پوست نمناک این نرم‌تن با انبساط‌ها و انقباض‌هایش که با سایه‌روشن کار شده بود با هاشورهای توپر و خط خطی در کنارش.

حرف‌هایش درباره‌ی شکل صدف‌ها و هماهنگی اغفال‌کننده‌ی آن‌ها، و این‌که به سان بسته‌ای هستند که انگار طبیعت عصاره‌ی واقعی‌اش را در آن نهان کرده، دیگر به درد نمی‌خورد.

دیدن توتیا، به همان اندازه‌ی دیدن خود طرح، احساس ناخوشایندی در من ایجاد کرد، احساس خشونت، انگار امعا و احشا را جلوی چشمانم گرفته باشند. صحبت را این‌چنین شروع کردم که هیچ چیز سخت‌تر از کشیدن توتیا نیست: بسته‌ای خاردار که از سمت بالا دیده می‌شود و نرم‌تنی که به‌هم ریخته شده، و با وجود قراین درخشان ترکیب، برای یک نقاشی کار سهلی نیست. او در جواب من گفت که اگر دوست دارد از آن طراحی کند به این دلیل است که این تصویر را در رؤیاهایش می‌بیند و مایل است از دست آن خلاص شود. وقتی از او جدا می‌شدم از او پرسیدم می‌توانیم فردا همدیگر را در همین ساعت و همین مکان دوباره ببینیم. فردا، نه، او کار دیگری داشت، اما پس فردا او با آلبوم طراحی‌هایش می‌آید و می‌توانم به‌راحتی او را ببینم.

وقتی بارومترها را آزمایش می‌کردم، دو مرد به انبار نزدیک شدند.

من هرگز آن‌ها را ندیده بودم. مانتوهای بلند سیاه‌رنگی با یقه‌های بالازده، پوشیده بودند. از من پرسیدند که آیا آقای کودر آن‌جاست، و بعد، کجا رفته، آیا آدرس‌اش را می‌دانم، و چه وقت برمی‌گردد. جواب دادم هیچ نمی‌دانم، و از ایشان پرسیدم کیستند و چرا این سؤال‌ها را از من می‌کنند.

آن‌ها گفتند - هیچی، هیچی، اشکالی ندارد.
و دور شدند.

چهارشنبه. دسته‌ای گل بنفشه برای دوشیزه زوئیدا به هتل بردم. دربان به من گفت که برای چند دقیقه‌ای از هتل خارج شده. به اطراف نگاه کردم با این امید که او را ببینم. روی میدانگاه قلعه، صفی از خانواده‌ی زندانی‌ها بود، امروز روز ملاقات زندانی‌ها بود. میان زنان بیچاره‌ای که سرهایشان را چارقند بسته بودند و بچه‌های گریان به بغل داشتند، دوشیزه زوئیدا را دیدم. روبنده‌ی سیاهی که از زیر کلاهش بیرون آمده بود، صورتش را پوشانده بود. اما حالتش، او را میان آن جمعیت مشخص می‌کرد: سر بالا گرفته، گردن افراشته و مغرور.

گوشه‌ی میدانگاه، همان دو مرد سیاه‌پوش که دیروز در رصدخانه از من سؤال کردند، ایستاده بودند، انگار از کنار در زندان مراقب صف بودند.

توتیا، روبنده، دو ناشناس و رنگ سیاه، در تمام وضعیت‌هایی که پیش آمد، بر توجه من مسلط شده بود. پیامی که به مثال ندای غیبی انگاشته بودم، از درون شب می‌آمد. متوجه شدم که مدت درازی است سعی می‌کنم حضور تاریکی را در زندگیم تقلیل دهم.

طبیان منع کرده بودند که بعد از غروب آفتاب بیرون نروم، و ماه‌ها بود که در محدوده‌ی دنیای روز محبوس بودم. اما فقط این نبود: این بود که در روشنایی روز، در درخشندگی پراکنده‌ی آن، در رنگ‌پریدگی‌اش، در بی‌سایگی‌اش، تاریکی سنگین‌تری بود تا تاریکی شب.

چهارشنبه شب. هر شب، اولین ساعات تاریکی را با پرکردن این اوراق که شاید هرگز کسی آن‌ها را نخواند، می‌گذرانم. حباب شیشه‌ای اتاقم در پانسیون کودگیا حرکات نوشته‌ی مرا روشن می‌کند، نوشته‌ای عصبی که بی‌شک هیچ خواننده‌ای در آینده نخواهد توانست آن‌ها را از هم تشخیص دهد. شاید این خاطرات سالیان سال پس از مرگم خوانده شود، وقتی که خدا می‌داند، زبان ما چقدر تغییر پیدا کرده، واژه‌ها و چرخش جملاتی که همیشه به کار می‌برم حالتی مهجور و معنایی مشکوک خواهند داشت. و این باعث می‌شود کسی که خاطراتم را پیدا کند، برتری حتمی بر من داشته باشد: از پس یک زبان به نوشته درآمده، همیشه قاموس و دستور زبانی بروز می‌کند که می‌توان جملات محدود آن را به زبانی دیگر ترجمه کرد و توسعه داد، سعی دارم در سلسله مراتب چیزهایی که هر روز می‌بینم، توجه دنیا را به مکان خودم بخوانم، و می‌دانم که باید با ترس و لرز در این راه گام بردارم، چون لغت‌نامه‌ای نیست تا بتواند وزن تاریک اشاراتی را که بر تمام چیزها گسترده شده، بنمایاند. می‌خواهم این فضای حدس و گمان و تردیدها برای کسی که نوشته‌های مرا می‌خواند، مانند مانعی غیرمنتظر در برابر درک نوشته‌ام نباشد و ذات خود نوشته باشد و اگر جریان افکار من به علت تغییر اصولی طرز تفکر، از او پوشیده ماند، باز به دنبال آن بروم. موضوع مهم این است که به او بفهمانم سعی دارم مطالبی را که بین سطور، نهفته شده و معانی‌ای را که در انتظار من است، دریابم.

پنج‌شنبه. - دوشیزه زوئیدا برایم تعریف کرد که به خاطر اجازه‌ی مخصوص مدیریت، می‌تواند روزهای ملاقات وارد زندان شود و با کاغذ و زغال طراحی کنار میز گفت‌وگو بنشیند، تا طرحی از طبیعت بکشد، انبوه آرام پدر و مادرهای زندانیان موضوع جالبی است. هیچ سؤالی از او نکردم، اما او که متوجه شده بود دیروز او را در

میدانگاه دیده‌ام، فکر می‌کرد حضورش را در آن مکان باید توجیه کند. ترجیح می‌دادم که هیچ به من نمی‌گفت، چون هیچ علاقه‌ای به بازنگری چهره‌های آدمیان ندارم. و نمی‌دانستم اگر او طراحی‌هایش را به من نشان می‌داد، چه باید می‌گفتم، البته این اتفاق نیفتاد. فکر کردم هر بار که طراحی می‌کشد، طراحی‌هایش را شاید در جعبه‌ای مخصوص در دفتر زندان می‌گذارد، در حالی که کاملاً به یاد دارم که دیروز آلبوم جدانشدنی و جعبه مدادهایش را با خود نداشت.

با لحن کمی برنده گفتم - اگر طراحی بلد بودم فقط شکل اشیای بی‌روح را می‌کشیدم.

چون هم می‌خواستم موضوع صحبت را عوض کنم و هم واقعیت داشت، چون اشاره‌ای طبیعی، مرا به شناخت وضعیت روحی خودم در ارتباط با رنج ساکن اشیاء وامی‌داشت.

دوشیزه زوئیدا هم فوراً رضایت خود را اعلام کرد. او گفت: شیء‌ای که بیش از همه مایل است از آن طراحی کند، یکی از آن لنگرهای چهارشاخه است که به آن لنگرک می‌گویند، و در قایق‌های ماهیگیری از آن استفاده می‌کنند، وقتی از کنار قایق‌های ماهیگیری بندر می‌گذشتیم، او چندتا از آن‌ها را نشانم داد و تعریف کرد برای کسی که بخواهد آن‌ها را طراحی کند مشکل است تا این چهار چنگت متفاوت را از زوایای مختلف و اندازه‌های متفاوت بکشد. متوجه شدم که این شیء حاوی پیامی برای من است که باید آن را کشف می‌کردم: لنگر محرکی بود برای ثابت ماندن من، به چنگ انداختن من، عمق یافتن من، و پایانی بود بر روی موج رفتن‌های من، بر این روی سطح ماندن من. اما این برداشت می‌توانست جایی هم برای تردید داشته باشد: می‌توانست دعوتی باشد برای برداشتن لنگر، و خود را به سوی پهنه رهاکردن. چیزی به شکل لنگرک، با چهار دندان مصمم. چهار بازوی آهنین که از اصطکاک با صخره‌های زیرآبی ساییده شده بود به من هشدار می‌داد که هیچ

تصمیمی بی‌رنج و عذاب میسر نمی‌شود. از این فکر تسکین یافتن که این ربطی به لنگر سنگین وسط دریا ندارد، بلکه مربوط به یک لنگر سبک است. این پیام از من نمی‌خواست غیرت جوانی را نادیده بگیرم، بلکه فقط می‌خواست که لحظه‌ای تأمل کنم، فکر کنم و در خودم تاریکی را تعمق کنم.

زوئدا تعریف کرد - برای این‌که بتوانم از هر نقطه‌ی دید، از این شیء طراحی کنم، لازم است که یکی از آن را داشته باشم و با آن مأنوس شوم. آیا فکر می‌کنید بتوانم آن را از یک ماهیگیر بخرم؟ گفتم - می‌شود پرسید.

- چرا یکی برایم نمی‌خرید؟ من جرئت نمی‌کنم خودم این کار را بکنم، چون اگر یک دختر جوان شهری به یک ابزار معمولی ماهیگیری علاقه نشان دهد، باعث تعجب می‌شود.

خودم را می‌دیدم که دارم لنگرک آهنی را مانند دسته‌گلی به او می‌دهم. در بی‌تناسبی این تصویر چیز گزنده‌ای وجود داشت، یک چیز خشن. بدون شک در نهان خود معنایی داشت که من متوجه نبودم. با خود عهد کردم که بعد، در آرامش به آن فکر کنم و گفتم که سعی‌ام را خواهم کرد.

زوئدا تأکید کرد «بیشتر دوست دارم لنگرک به طنابش بسته باشد، می‌توانم ساعت‌ها بنشینم و از انبوه طناب‌های کنفی به‌هم پیچیده طراحی کنم و خسته نشوم. طناب نسبتاً بلندی بگیرید: ده دوازده متر.»

پنج‌شنبه شب. طیبیان به من اجازه داده بودند که در حد اعتدال مشروب بنوشم. برای جشن گرفتن این خبر، آخر بعدازظهر به کافه‌ی ستاره‌ی سوئد رفتم تا فنجانی رم^۱ گرم بنوشم. کنار بساط، ماهیگیرها، گمرکچی‌ها و مردان زحمت کشیده، ایستاده بودند. بین تمام صداها،

۱. Rhum یک نوع مشروب.

صدای مرد مسنی که لباس نگهبان زندان را پوشیده بود، شنیده می‌شد، نیمه مست میان موجی از کلمات هذیان می‌گفت: هر چهارشنبه دوشیزه‌ای معطر یک اسکناس صد کرونی می‌دهد تا بگذارم با زندانی تنها بماند، پنج‌شنبه هم صد کرون بابت آبجو از دست می‌رفت. وقتی ساعت ملاقات تمام می‌شد، دوشیزه خانم که بر لباس‌های فاخرش، بوی زندانی را به همراه داشت، بیرون می‌آمد و زندانی هم با بوی عطر دوشیزه خانم بر لباس زندان، به سلول بازمی‌گشت. برای من هم بوی آبجو باقی می‌ماند. زندگی چیزی نیست مگر تبادل بوها.

مست دیگری هم داستان شد، به فوریت دریافتم که مرد گورکن است — می‌توانی بگویی زندگی همان مرگ است. از بوی آبجو استفاده می‌کنم تا از بوی مرگ رها شوم، اما در مورد تو، فقط بوی مرگ است که تو را از بوی آبجو رها می‌کند. مثل تمام مست‌هایی که گورشان را می‌کنم.

این گفت‌وگو را هشدار تلقی کردم تا احتیاط کنم، دنیا در حال تجزیه شدن است و سعی دارد مرا هم به زوال خود بکشانند.

جمعه. ماهیگیر در یک آن بدگمان شد:

— به چه درد شما می‌خورد؟ با یک لنگرک چه می‌خواهید بکنید؟

این‌ها سؤالات کنجکاوانه‌ای بودند و باید جواب می‌دادم:

برای طراحی اما من با اکراه دوشیزه زوئیدا در عرض‌های فعالیت‌های هنری‌اش در محدوده‌ای که خیلی هم قابل ستایش نبود، آشنا بودم و تازه، تا جایی که به من مربوط می‌شد، جواب باید این می‌بود:

برای تفکر در آن و می‌شد باور کرد که فکر کنم من را فهمیده‌اند.

جواب دادم: این به کارم مربوط می‌شود...

شروع کردیم به بحثی دوستانه: دیشب در کافه با هم آشنا شده

بودیم. اما گفت وگو خیلی زود تمام شده بود. ماهیگیر حرفم را قطع کرد و گفت:

— پس بروید به مغازه‌ای که ابزار دریایی می‌فروشد، من ابزارم را نمی‌فروشم.

با مغازه‌دار هم برایم همین اتفاق افتاد: تازه سؤالم را شروع کرده بودم که چهره‌اش در هم رفت.

— ما نمی‌توانیم به غریبه‌ها از این چیزها بفروشیم. نمی‌خواهیم با پلیس درگیری پیدا کنیم. فکرش را بکنید: با این طناب دوازده متری، به هر حال، نه فکر کنید که به شما بدگمان شده‌ام، اما این اولین بار نیست که یک نفر لنگرگر را به نرده‌های قلعه پرتاب می‌کند تا یک زندانی را فرار دهد... کلمه‌ی فرار از آن کلماتی است که وقتی می‌شنوم به تحریکات روانی بی‌انتهایی کشیده می‌شوم. این جست‌وجو برای یافتن یک لنگر، که گریبان‌گیرم شده بود، به‌نظر می‌رسید آشکارکننده‌ی یک فرار است. شاید فرار از یک استحالته، از یک رستاخیز. با لرزشی از آن‌جا رفتم، با این فکر که زندان می‌توانست بدن میرای من باشد و فراری که در انتظار من بود، رفتن روح بود، شروع یک زندگی در ماوراء.

شنبه. پس از ماه‌ها، این اولین خروج شبانه‌ی من بود، نوعی هراس داشتم، بیشتر به‌خاطر گرفتگی بینی که گرفتارش بودم. هرچند پیش از بیرون رفتن، یک کت کره و یک کلاه کاسکت پشمی پوشیدم و روی آن یک کلاه نمدی. خودم را گرم پوشاندم. شال‌گردنی به‌دور گردن و شال‌گردن دیگری دور کف‌ل‌هایم بستم، کت پشمی، کت پوست، کت چرمی و چکمه‌هایی با آستر پوست، دیگر کمی مطمئن شده بودم و شب را می‌توانستم بگذرانم، لطیف و روشن بود. اما درک نمی‌کردم که چرا آقای کودرر قرار ملاقات با من را در نیمه‌شب و در گورستان گذاشته، آن‌هم با یادداشت اسرارآمیزی که خیلی پنهانی به دستم رسیده بود. اگر

برگشته بود، چرا نباید همدیگر را مثل همیشه می‌دیدیم؟ و اگر برگشته بود، پس چه کسی را قرار بود در گورستان ببینم؟
در کنار در آهنی همان گورکنی را دیدم که در کافه‌ی ستاره‌ی سوئد دیده بودم. او در را باز کرد:
به او گفتم - دنبال آقای کودر می‌گردم.

او جواب داد:

- آقای کودر نداریم. اما چون گورستان خانه‌ی کسانی است که وجود ندارند، داخل شوید.
بین سنگ‌های قبر جلو می‌رفتم که سایه‌ای تند و مه‌آلود مرا گرفت.
ایستاد و از نهانگاهش بیرون آمد:

از این‌که دیدم بی‌روشنایی، میان قبرها می‌رفت، فریاد زدم:
- آقای کودر!

آرام گفت: «هیس! خیلی بی‌احتیاطی کردید. من وقتی رصدخانه را به دست شما سپردم گمان نمی‌کردم که برای فرار از آن استفاده کنید. این را بدانید که ما از فرارهای فردی خوشمان نمی‌آید. باید بگذاریم تا زمان کار خودش را بکند، ما برای رسیدن به هدفمان، نقشه‌ی وسیع‌تری داریم، که هنوز موعد آن نرسیده.

با شنیدن کلمه‌ی ما و با حرکتی که به اطرافش داد، فکر کردم از جانب مرده‌ها دارد حرف می‌زند، مرده‌هایی که قطعاً آقای کودر سخنگویشان بود، اعلام کرده بودند که هنوز آمادگی پذیرش مرا در میان خودشان ندارند. آرامش بی‌شبهه‌ای را احساس کردم. او افزود: «به خاطر اهمال شما، مجبور شدم غیبتم را اضافه کنم. فردا یا پس فردا ما را به اداره‌ی پلیس احضار و از شما در مورد لنگرک بازجویی می‌کنند، خوب توجه داشته باشید که مرا در این داستان دخالت ندهید. فراموش نکنید که سؤالات رییس پلیس به هر نوع که باشد در جهت رسوا کردن من خواهد بود. شما از من هیچ نمی‌دانید، مگر این‌که به مسافرت رفته‌ام و به

شما نگفته‌ام که چه وقت برمی‌گردم، هم چنین می‌توانید بگویید که از شما خواسته‌ام برای ثبت نمودار تا چند روز جای من باشید، از فردا هم از رفتن به رصدخانه معافید.

فریاد زد: نه، این جوری، نه.

نومیدی یکباره‌ای به من دست داد، انگار در آن لحظه آگاه شده بودم که فقط ابزارهای هواشناسی باعث شده‌اند بر قدرت‌های جهانی غلبه کنم و در آن‌ها تربیتی بیابم.

یکشنبه. از صبح زود به رصدخانه رفتم، از پلکان بالا رفتم و همان‌جا ماندم، ایستادم و گوش به تیک تاک دستگاه ثبت‌کننده دادم که به‌سان موسیقی فلک‌گردان بود. باد در آسمان صبح، ابرهای سبکی می‌آورد، ابرهای رشته‌رشته، بعد ابرهای متراکم. حدود ساعت نه و نیم، رگبار فرود آمد، و باران سنج چند سانتی‌لیتر آب در خود جمع کرد. بعد به دنبال آن قوس و قزحی آمد که ناتمام بود و کم‌دوام. آسمان دوباره گرفته شد، عقربه‌ی بارومتر ثبت‌کننده پایین آمد و خطی تقریباً افقی شد، رعد غرید و تگرگ بارید. از آن بالا تصور می‌کردم، هوای گرفته و توفان و کولاک و مه را در دست‌هایم گرفته‌ام... نه به‌سان خداوندگار، نه فکر نکنید دیوانه شده‌ام و خود را به‌جای زئوس توفنده گرفته‌ام، اما مثل رهبر ارکستری بودم که در برابر خود تکه‌ای نت نوشته دارد و می‌داند اگر صداهایی از آلات موسیقی خارج می‌شود، جوابگوی نیتی است که او پاسدار اصلی و امانت‌دار آن است. بام ورقه‌ی آهنی مثل طبل زیر این رگبار صدا می‌کرد. باد سنج می‌چرخید، این عالم کیهانی در هم شکسته می‌شد و این تغییر ناگهانی باد به اعدادی برای نخه‌برداری روی ستون نمودار من قابل ترجمه بود.

آرامشی مطلق حکم‌فرما بود و توفانی شدید در راه.

در این لحظات پرحادثه و هماهنگ، صدای شکسته‌شدن چیزی، نگاهم را به پایین کشاند.

مرد ریشویی با کتی گنده و خیس از ریزش باران در حالی که بین پله‌های پلکان و تیرک‌های نگه‌دارنده‌ی سقف انبار، مچاله شده بود، با چشمانی کم‌رنگ مرا نگاه می‌کرد.

او گفت - من فرار کرده‌ام، مرا لو ندهید. باید بروید کسی را خبر کنید. این کار را می‌کنید؟ او در هتل لیس دومراست.

ناگهان حس کردم در نظم کامل جهان، روزنه‌ای باز شده، شکافی مرمت‌نشده‌ی.

فصل چهارم

گوش کردن به کسی که با صدای بلند می خواند، با خواندن در سکوت، متفاوت است. وقتی خودت می خوانی، می توانی مکث کنی، یا از بعضی جملات بگذری یا در مورد وزن کلمات تصمیم بگیری. اما وقتی کس دیگری می خواند، مشکل است توجهات را با ضرب آهنگ خواندن او وفق دهی، صدای او یا خیلی تند می رود یا خیلی کند. حالا، اگر چیزی را که می خواند ترجمه کند، به این منتج می شود که به دور کلمه ها تردید و کش و واکش و حاشیه ای از نااطمینانی و بدیهه گویی بی دوام، پدید آید. وقتی نوشته ای را خودت می خوانی، حضور دارد و باید با آن روبه رو شوی، اما همان را وقتی با صدای بلند برایت ترجمه کنند، تبدیل به چیزی می شود که هم وجود دارد و هم وجود ندارد، چیزی که تو موفق به لمس آن نمی شوی. افزون این که، استاد اوتزی-توتزی طوری در ترجمه اش متعهد بود که انگار به پیوستگی زنجیروار کلمات که در پی می آمدند، اطمینان چندانی نداشت و به تناوب دوباره برمی گشت تا به جای آن ترکیب دیگری بگذارد، جملات را دستکاری می کرد تا حدی که فرسوده و مستعمل می شدند. بعد آن ها را وصله پینه می کرد و سر هر کلمه ای مکث می کرد تا خصوصیات کارآیی و خصوصیات کلامی آن ها

را تشریح کند و همراه آن حرکات مجذوب‌کننده‌ای می‌کند، انگار می‌خواست من از یکسان‌بودن تقریبی آن‌ها خوشنود شوم، حرفش را قطع می‌کرد تا قواعد دستوری، صرف‌های اشتقاقی و عین عبارات کلاسیک مؤلف را برابرم توضیح دهد. و وقتی بالأخره قانع می‌شدی که برای استاد، علم لغات و تبحر در آن مهم‌تر از تعریف حکایت بوده، تازه متوجه می‌شوی که عکس این است: ظاهر علمی فقط برای این بوده تا از گفته‌ها و ناگفته‌های حکایت حراست کند، رایحه‌ی درونی آن آماده بود تا به محض برخورد با هوا پراکنده شود و صوت هم در آن فضیلتی ناپیدا بود که فقط از ورای تاریکی و اشارات ضمنی آشکار می‌شد. وقتی مابین نیاز به هم‌داستان شدن و یاری‌جویی از انوار آشکار در جهت توسعه‌ی متن و تعدد مفاهیم آن مانده بودی و هم وقوف به این که تمام تفاسیر متن از خشونت مستبد حاکی است، استاد، بخش‌هایی از روایت را مغشوش یافت و راه چاره را در این دید که برای فهم آسان‌تر تو، متن را به زبان اصلی بخواند.

تلفظ این زبان ناشناخته، به قوانین نظری خالصی تقلیل یافته بود و با صوت و زیر و زبرهای خاص آن منتقل نمی‌شد. و اثری از عادات مرسوم، در جهت میزان قرار دادن یا دگرگون‌شدن در آن نبود، و شخصیتی مطلق از آن نوع آواهایی بود که انتظار جوابی را ندارند و به‌سان آخرین آواز آخرین پرندۀ از نوع خاموش، و یا فروفر یک جت نمونه بود که در اولین پرواز آزمایشی‌اش در پهنه‌ی آسمان از هم پاشیده می‌شود.

بعد کم‌کم، چیزی شروع به حرکت می‌کند و بین جملات این نوشته‌ی پاره‌پاره، جریان می‌یابد. نثر رمان بر صدای مردد مسلط می‌شود، صدا، شفاف، سیال و مستمر می‌شود. اوتزی-توتزی مانند ماهی در آب، دایم جا عوض می‌کند، (و با دست‌های باز به‌سان باله) حرکاتی می‌کند و حرکات دهانش (انگار کلمات حباب‌های هوا باشند) و

نگاهش (چشمانش، به مثال ماهی در اعماق آب و یا چشمان دیدارکنندگان از آکواریوم که حرکات ماهی را در حوضچه‌ی روشن دنبال می‌کنند، صفحات کتاب را دنبال می‌کرد).

در سالن انجمن ادبی، قفسه‌ی کتاب‌ها و استاد را فراموش کرده بودی تو درون رمان فرورفته‌ای، یک ساحل شمالی را می‌بینی. به دنبال راه‌پیمایی مرد جوان کم‌بینه‌ای هستی. آن‌چنان مجذوب شده‌ای که آن‌ا متوجه حضور کسی در کنارت نمی‌شوی. از گوشه‌ی چشم، متوجه لودمیلا شدی. او آن‌جاست. روی انبوهی از کتاب‌های قطع وزیری نشسته، او هم دارد گوش می‌کند، مشغول دنبال کردن رمان است. آیا تازه از راه رسیده؟ آیا از ابتدای خواندن کتاب گوش می‌کرده؟ آیا در سکوت و بدون دق الباب وارد شده؟ یا از همان آغاز این‌جا بوده و مابین دو قفسه پنهان شده بوده؟ (ایرنریو گفت او برای پنهان شدن به این‌جا می‌آید و اوتزی -توتزی گفت آن‌ها برای انجام کارهای پست به این‌جا می‌آیند). یا شب‌چی بود که مستقیماً از جادو جنبل‌های برآمده از گفتار استاد بیرون جسته بود. اوتزی -توتزی، خواندن‌اش را دنبال می‌کرد و از حضور این خانم شنونده‌ی تازه از راه رسیده تعجبی از خود نشان نداد، انگار او از همان اول این‌جا بوده حتی وقتی در فاصله‌ای نسبتاً بلند زن از او پرسید: -خب بعد چه شد؟

در او لرزشی حاصل نشد.

استاد با ضربه‌ای خشک کتاب را بست.

-بعد، هیچ. خمیده بر لبه‌ی ساحلی پرتگاه در همین‌جا قطع می‌شود. او‌کو آهتی پس از نوشتن قسمت‌های اول، به بحرانی عصبی دچار شد که طی سالیان دراز او را به خودکشی‌های ناموفق، به‌اضافه‌ی یک خودکشی موفق کشاند. این بخش کتاب در گردآوری نوشته‌هایی پس از مرگ او به چاپ رسید که شعرهای پراکنده، خاطرات خصوصی و یادداشت‌هایی بر یک تحقیق در مورد حلول روح بودا هم در آن بود. بدبختانه ممکن

نشد نقشه یا طرحی پیدا کنیم که بفهمیم چگونه آهسته آهسته قصد داشته نوشته‌اش را بسط دهد. با وجود روح معلولی که داشته یا اصلاً دقیقاً به همین دلیل، خمیده بر لبه‌ی ساحلی پرتگاه، نماینده‌ی نثر سیمری است: به دلیل مسایلی که آشکار و یا حتی نهان می‌کند، به خاطر سرکشی‌هایش، کمبودهایش، نقض عهد‌هایش... به نظر می‌رسید که صدای استاد نزدیک است خاموش شود. تو گردن کشیدی تا مطمئن شوی که او هنوز آن‌جا است، یعنی آن‌سوی دیواره‌ای که او را از دید تو پنهان می‌کرد، اما موفق به دیدن‌اش نشدی شاید درون انبوه انتشارات دانشگاهی و مجموعه مجلات، لغزیده بود و خود را به حدی کوچک کرده بود تا بتواند در این فواصل کوچک پر از گرد و خاک جایی باز کند. شاید او هم به‌توبه‌ی خود از محو محتومی که مقصود تمام تدریس‌هایش بود، از پا افتاده بود، یا این‌که در گرداب گشاده‌ای که از قطع ناگهانی رمان باز شده بود غرق شده بود. تو خواستی با گرفتن لودمیلا و یا با آویختن به او خودت را از افتادن در این گرداب محفوظ داری. دست‌هایت در جست‌وجوی دستان او بودند...

فریادی نافذ از گوشه‌ی نامعلومی از قفسه‌ها بلند شد «از من نخواه دنباله‌ی کتاب را پیدا کنم...» «ادامه‌ی تمام کتاب‌ها در ماوراء...» صدای استاد بالا می‌رفت و پایین می‌آمد، کجا پنهان شده؟ شاید زیر میز می‌لولد، یا شاید به چراغ سقفی خود را آویخته. در حالی‌که به لبه‌ی گرداب آویزان هستید، می‌پرسید:

— به کجا؟ ماورای کجا؟

— کتاب‌ها پلکان یک آغازاند... آغازی که تمام نویسندگان سیمری از آن گذشته‌اند، بعد زبان بدوی بی‌کلام مرده‌ها شروع می‌شود، که چیزی را می‌گویند که فقط زبان مرده‌ها می‌تواند بگوید. زبان سیمری، زبان نهایی زنده‌ها است... زبان آغاز!، به این‌جا می‌آیند تا به ماوراء گوش دهند... گوش کنید...

شما دو نفر، در واقع هیچ نمی‌شنوید. شما هم به نوبه‌ی خود ناپدید شده‌اید، به گوشه‌ای خزیده و به هم چسبیده‌اید. این جواب شماست؟ شما هم می‌خواهید نشان دهید که زنده‌ها هم زبانی بی‌کلام دارند؟ زبانی که با آن نمی‌شود کتاب نوشت، زبانی که ثانیه از پی ثانیه با آن زندگی می‌کند بی‌این‌که ضبط شود یا در حافظه بماند. زبان بی‌کلامی که در ابتدا از تن‌های زنده برمی‌آید - آیا این ثمرات اولیه‌ای است که می‌خواهید اوتزی - توتزی به آن توجه کند؟ - بعد فقط کلماتی می‌آیند که با آن‌ها می‌شود کتاب نوشت و در آن کتاب‌ها به عبث سعی می‌شود که از این زبان اولیه برگردانی بشود، بعد...

اوتزی - توتزی آهی کشید - تمام کتاب‌های زبان سیمری ناتمام‌اند، ادامه‌ی آن‌ها در ماوراء است... در زبانی دیگر، در زبانی خاموش که در آن تمام کلمات کتاب‌هایی که ما به سادگی فکر می‌کنیم می‌خوانیم از نوآمده...

لودمیل با ایمان و حرارت خاص خودش گفت:

- فکر می‌کنیم؟ چرا، فکر می‌کنیم؟ من خواندن را دوست دارم، خواندن واقعی را...

او روبه‌روی استاد نشسته بود، به سبک خودش لباس پوشیده بود، ساده، شیک و کم‌رنگ. سبک حضورش در دنیا، و توجه‌اش به آن چیزی بود که دنیا می‌توانست به او اهدا کند و دور از گرداب خودبینی و گرایش به خودکشی بود که رمان، خود در آن غرقه شده بود. در صدایش، به دنبال تأیید نیازت به آویختن به چیزهایی می‌گردد که همان‌طور که باید باشند، هستند، یعنی به خواندن نوشته‌هایی که نوشته شده‌اند و نه چیزی دیگر. اشباح را که از میان انگشتانت می‌لغزند پس می‌زنی، (حتی معترف باش، که این هم آغوشی ممکن است فقط زاینده‌ی تصورات تو باشد، هرچند که هر لحظه می‌تواند به مرحله‌ی اجرا درآید.)

اما لودمیلا همیشه یک قدم از تو پیش است.

او گفت: «دوست دارم بدانم کتاب‌هایی وجود دارند که توانایی خواندن آن‌ها را دارم...»

با علم بر این که اجسام موجود و سخت باید با قوت میل او هماهنگ باشند، حتی اگر هنوز ناشناخته مانده‌اند، چه‌طور می‌توانی پا به پای زنی بروی که همیشه جز کتابی که جلوی چشم دارد، در حال خواندن کتاب دیگری هم هست. کتابی که هنوز وجود ندارد، اما کتابی است که هر وقت او بخواهد، می‌تواند وجود داشته باشد.

استاد آن‌جا است، پشت میزش، دست‌هایش در مخروط نور چراغ پدیدار شده‌اند، گاهی دست‌ها بالا می‌روند، گاهی روی کتاب بسته‌ای قرار می‌گیرند و با حزن یک نوازش آن را لمس می‌کنند.

او گفت - خواندن یعنی: چیزی آن‌جا است، چیزی که از نوشته ساخته شده، یک شیء سخت، مادی، که نمی‌شود عوضش کرد، و از ورای این چیز می‌شود با چیز دیگری ارتباط برقرار کرد، چیزی که به دنیای غیرمادی تعلق دارد، نامریی است. فقط به فکر می‌آید و به خیال. و یا شاید چون زمانی وجود داشته و دیگر نیست، چون مال گذشته است و در دنیای مردگان گم شده، درک نکردنی و ناپیدا است.

- یا بهتر بگوییم، چون هنوز وجود ندارد. چیزی است که مراد یک هوس و هراس است، ممکن و ناممکن است (این‌ها را لودمیلا دارد می‌گوید)، خواندن، رفتن به دیدار چیزی است که دارد به وجود می‌آید و هیچ‌کس نمی‌داند چه از آب در می‌آید...

(ناگهان، بانوی خواننده را می‌بینی که به جلو خم شده و از آن‌سو، کناره‌ی صفحه‌ی چاپ‌شده را در افق، ظهور کشتی‌های نجات یا فاتح بر توفان را نظاره می‌کند.)

«کتابی که حالا دوست دارم بخوانم داستانی است که قصه‌اش را در حال وقوع بشنویم، انگار صدای رعدی که هنوز مبهم باشد، داستانی با

یک «د» بزرگ که با سرنوشت شخصیت‌ها یکی شده باشد، داستانی با این تصور که در حال گذراندن یک حالت پریشان هستیم، حالتی که نه شکل دارد و نه نام...

- آفرین خواهر کوچولو، می‌بینم که پیشرفت کرده‌ای! از سیان قفسه‌ها، دختر جوانی ظاهر می‌شود: گردن بلند، صورتی به سان پرند، نگاهی جدی از پشت عینک، موهایی تاب‌دار به شکل بال‌های بزرگ افراشته، بلوزی گشاد و شلواری تنگ:

«به تو گفته بودم داستانی را که جست‌وجو می‌کردی پیدا کرده‌ام: این درست همان داستانی بود که ما سمینار درباره‌ی انقلاب زنان را بر پایه‌ی آن تشکیل دادیم. اگر میل داری که حرف‌ها و تشریح و بحث درباره‌ی آن را بشنوی، پس دعوت شده‌ای.

- لوتاریا، مبادا کتاب خمیده بر لبه‌ی ساحلی پرتگاه را می‌گویی، همان داستان ناتمام اوکو آهتی، نویسنده‌ی اهل سیمری!

- لودمیلا، به تو اطلاعات غلط داده‌اند، رمان همانی است که تو می‌گویی، فقط ناتمام نیست، حتی همه چیز را برای تمام بودن دارد، به زبان سیمری هم نوشته نشده، بلکه به زبان سیمیری نوشته شده و عنوان آن هم بی‌هراس از بلندی و باد است، در آخر کار بگویم که نویسنده با اسم متعارف کتاب را چاپ کرده: ورتز ویلیاندی^۱.

استاد اوتزی - توتزی با فریاد گفت - این تقلبی است! شگرد شناخته شده‌ای از تقلب. تقلب‌هایی که در طول مبارزه‌ی تبلیغاتی ضد سیمیری پس از جنگ جهانی اول توسط ملی‌گرایان اهل سیمبری اعمال شد.

پشت سر لوتاریا، جلو درها، قشونی از دختران جوان فشار می‌آوردند، چشمانی آرام و شفاف داشتند، کمی زیادی شفاف و آرام و حتی شاید نگران.

مردی از میان آن‌ها می‌گذرد و جلو می‌آید، یک ریشوی رنگ‌پریده،

با حالت استهزا که لبانش چینی از نومیدی متداول داشت.

— متأسفم که در رد گفته‌ی یک همکار معروف صحبت می‌شود، اما اهمیت این نوشته به دلیل کشف دست‌نوشته‌هایی که سیمیری‌ها پنهان کرده بودند، کاملاً ثابت شده. (اوتزی-توتزی با ناله می‌گوید):

— گالیگانی^۱ من تعجب می‌کنم از این‌که تو اختیار کرسی زبان و ادبیات ثرولو-آلتایک^۲ خودت را دست یک اغفال ناهنجار داده‌ای! که تازه مربوط به ادعاهای ارضی می‌شود و هیچ ربطی به ادبیات ندارد! (گالیگانی پاسخ داد) — اوتزی-توتزی، خواهش می‌کنم قدر مناظره را تنزل ندهی، تو خوب می‌دانی که ملی‌گرایی سیمیری بسیار به دور از مشغله‌ی من است و به همان اندازه هم وطن‌پرستی متعصبانه‌ی سیمیری از مشغله‌ی تو. وقتی ذهنیات این دو ادبیات را با هم مقایسه می‌کنم، سؤالی که از خود می‌کنم این است که: کدام‌یک در انکار ارزش‌ها فراتر می‌رود؟

به نظر نمی‌رسید که مناظره‌ی سیمیری-سیمیری روی لودمیلا اثر گذاشته باشد. او فقط به یک مسئله فکر می‌کرد: امکان دیدن و باز یافتن داستان نیمه‌کاره. با صدای آهسته‌ای از تو سی پرسد — پس حرف‌های لوتاریا درست است؟ این بار خیلی مایلیم که حق با او باشد و قصه‌ای که استاد برایمان خواند، دنباله داشته باشد، مهم نیست در چه زبانی...

لوتاریا اعلام کرد — لودمیلا، ما برمی‌گردیم به تدریس جمعی‌مان، اگر مایلی که در بحث داستان ویلیاندی شرکت کنی بیا، اگر سی خواهی می‌توانی دوست را هم بیاوری.

و حال اسمت زیر لوای لوتاریا نوشته شده، گروه در سالن، به دور میزی گرد آمده‌اند، لودمیلا و تو مایل بودید که تا حدود امکان نزدیک پرونده‌ای بنشینید که لوتاریا روبه روی خودش گذاشته و آن‌طور که به نظر

می‌رسد، حاوی داستان مورد سؤال است.

لوتاریا شروع کرد - ما باید از آقای گالیگانی استاد ادبیات زبان سیمبری تشکر کنیم که یک نسخه‌ی نایاب از کتاب بی‌هراس از بلندی و باد را در اختیار ما گذاشت، و در سمینار ما شرکت کرد، معتمد که باید رفتار راحت او را در این جا مشخص کنم که وقتی با کمبود تفاهم بین باقی استادان این رشته مقایسه کنیم چه بسا که بیشتر قابل تقدیر می‌شود. لوتاریا نگاهی به خواهرش انداخت تا او بهتر متوجه اشارات این مناظره با اوتزی - توتزی شود.

برای مقدمه، استاد گالیگانی خواهش کرد که نظریه‌ای تاریخی در این مورد آماده شود:

- من نظریه‌ام را محدود می‌کنم به این که یادآوری کنم که چگونه ایالاتی که کشور سیمبری را تشکیل داده بودند. بعد از جنگ جهانی دوم، جمهوری مردمی سیمبری را ساختند.

با منظم کردن استاد آرشیو سیمبری که به دلیل گذر از مرز دچار اشکالاتی شده بود، اهالی سیمبری موفق شدند از شخصیت مرکب نویسنده‌ای مثل ورتز ویلاندی قدردانی کنند، نویسنده‌ای که هم به زبان سیمبری نوشته و هم به زبان سیمبری، و اهالی سیمبری فقط نوشته‌های او را به زبان سیمبری که بسیار هم محدود بود، چاپ کردند. ولی نوشته‌های او به زبان سیمبری چه از لحاظ کیفی و چه از لحاظ کمی، بهتر و بیشتر بود، این نوشته‌ها را اهالی سیمبری پنهان کرده بودند. شروع این قضیه با رمان حجیم بی‌هراس از بلندی و باد آغاز می‌شود که به نظر می‌رسد بخش اول آن به زمان سیمبری و با نام مستعار اوکو آهتی نوشته شده. به هر جهت مشخص است که نویسنده زمانی به الهامات قطعی خود رسیده که زبان سیمبری را برای ادامه‌ی نوشته‌اش انتخاب کرده.

استاد گالیگانی ادامه داد: نمی‌خواهم داستان را طولانی کنم، این داستان در تاریخ جمهوری مردمی سیمبری سرانجام‌های مختلفی دارد،

در آغاز به صورت یک داستان کلاسیک چاپ شد، حتی به آلمانی هم ترجمه شد تا به کشورهای دیگر هم فرستاده شود (ما امروز از همین ترجمه استفاده می‌کنیم)، بعد به دلیل مبارزات اصلاحی ایدئولوژی، نفسی تازه به آن دمیده شد، بعد از گردش خارج شد، و در آخر سر از کتابخانه‌ها هم بیرون کشیده شد. ما برعکس معتقدیم که محتوای انقلابی آن بیار جسورانه تر است تا...

تو و لودمیلا بی صبرانه منتظر هستید که هرچه زودتر شاهد برآمدن کتاب گمشده از میان خاکسترهایش باشید، شاهد دوباره زنده شدن آن، اما باید منتظر باشید که پسران و دختران این جمع عملیات را تقسیم کنند: در جریان خواندن آن کسانی مسئول مشخص کردن انعکاس روش‌های تولیدی آن هستند و کسانی مسئول جریان‌ات حیات بخش آن و کسانی مسئول قابل پسند کردن فشار بر احساسات، و کسانی مسئول رموز زبان احساسات جنسی و کسانی هم مسئول مداخله‌ی نقش‌ها در سیاست و در زندگی خصوصی خواهند بود. کاربرد بدن در تجسم زبان و فرارفتن از فرد بودن در محیط سیاسی و یا زندگی شخصی.

بالاخره لوتاریا پرونده‌اش را باز می‌کند و شروع می‌کند به خواندن. نخ‌های به هم تافته به سان تار عنکبوت از هم باز شدند. همه در سکوت خواندن او را دنبال می‌کردند: شما هم مثل دیگران. اما فوراً متوجه شدید چیزی که می‌شنوید، هیچ نقطه‌ی مشترکی نه با خمیده برلبه‌ی ساحلی پرتگاه دارد، و نه با دور شدن از مالبورک و نه حتی با اگر شبی از شب‌های زمستان مسافری. تو و لودمیلا به هم نگاهی رد و بدل کردید، حتی دو نگاه: یکی نگاه پرسش بود و دیگری نگاه همفکری.

هرچه که بود، آن کتاب، داستانی بود که وقتی واردش می‌شوید، مایلید بی ترفند آن را ادامه دهید.

بی‌هراس از بلندی و باد

ساعت پنج صبح، اردوی ارتش از شهر عبور کرد، مقابل دکان خواربارفروشی، زنانی که هریک شمعی در یک فانوس داشتند، در حال تشکیل صف بودند، روی دیوارها، رنگ نوشته‌های تبلیغاتی که گروه‌های شورای موقت با گرایش‌های متفاوت، شبانه نوشته بودند، هنوز تر بود.

زمانی که نوازندگان، سازها را توی جلدشان جا دادند و از زیرزمین خارج شدند، آسمان سبز بود.

مشتري‌های تیتانیای جدید^۱ کمی از راه را با آنها همراهی کردند، انگار می‌خواستند شراکتی را که در آن محل و به‌هنگام شب با آنها داشتند حفظ کنند، آدم‌هایی که از سر عادت یا از سر اتفاق دور هم جمع شده بودند، یک گروه را تشکیل می‌دادند، مردها با بالاپوش‌های یقه بالازده، شکل اجساد مومیایی از گورگریخته را داشتند، گوری که چهار هزار سال آنها را در خود محفوظ داشت و حال آماده بودند که هر لحظه به غبار بدل شوند و فروریزند، نسیمی از هیجان برزن‌هایی که زمزمه می‌کردند، می‌وزید، هریک، روی لباس‌های سینه‌باز شب‌شان، ماتو

پوشیده بودند، دامن‌های بلندشان با ضرب‌آهنگ مردد یک رقص به چاله‌های زمین کشیده می‌شد، مطابق این اتفاقی که خاص مستی بود، از یک حال خوش برمی‌آمدند و به حال خوش دیگری که در پی بود می‌رسیدند. می‌شود گفت هریک از آن‌ها امید داشت که جشن هنوز تمام نشده و باقی است و نوازندگان هر آن میان کوچه توقف می‌کنند و جلد سازهایشان را باز می‌کنند و ساکسیفون‌ها و کنترباس‌ها را از نو درمی‌آورند.

مقابل بانک قدیمی لوینسون^۱ که پاسداران مردمی با سرنیزه و توپ و نوار بیرق بر کلاه بره، از آن محافظت می‌کردند، گروه شب‌گرد از هم پراکنده شدند، انگار حرف‌شان را زده بودند و هریک راهش را گرفت و بی‌خداحافظی رفت. ما سه نفر بودیم: من و والرین^۲، هریک از دو سو بازوی ایرینا^۳ را گرفته بودیم، من از سمت راست تا مثل همیشه جا برای محفظه‌ی اسلحه‌ی سنگین که به کمرم بسته بودم داشته باشم، در حالی که والرین که لباس شخصی به تن داشت و مأمور پلیس کارخانه‌ی صنایع سنگین بود، هفت تیر داشت (یعنی حتماً داشت) اما احتمالاً یکی از آن اسلحه‌های کوچکی بود که در جیب جا می‌گرفت. در آن وقت، ایرینا ساکت و جدی بود و نوعی ترس ما را گرفته بود - البته خودم را می‌گویم، اما مطمئن بودم که والرین هم احساس مرا داشت، هرچند هرگز در این مورد حرفی به همدیگر نزده بودیم - چون آن لحظه، لحظه‌ای بود که او کاملاً ما را در تصرف خود داشت و هرچند کارهایی که او ما را وادار به انجام آن می‌کرد، دیوانگی بود. اما تا به دام دایره‌ی جادویی او می‌افتادیم، در پی یافتن راه‌های دیگری برای دیوانه‌تر کردن ما بود. و هیچ‌گاه از جست‌وجو در احساسات، آزار روحی، و بی‌رحمی دریغ نداشت. واقعیت این بود که ما دو مرد برای چیزهایی که تجربه می‌کردیم، خیلی جوان بودیم. ایرینا هرچند از ما جوان‌تر بود اما

پیش‌رسی زن‌های نوع خودش را داشت. ما را وادار می‌کرد تا هرکاری که می‌خواست، انجام دهیم. ایرینا آرام شروع کرد به سوت زدن، چشم‌هایش می‌خندید. انگار از پیش داشت فکر توی سرش را مزه‌مزه می‌کرد. بعد آهنگ سوتش مشخص شد، آهنگ نظامی خنده‌داری از یک اوپرت که مورد علاقه‌ی مردم بود. و ما همچنان نگران اتفاقی بودیم که قرار بود بیفتد. بعد ما هم برای همراهی با او، شروع کردیم به سوت زدن. انگار به دنبال آهنگ نظامی تحمل‌ناپذیری کشیده می‌شدیم، حس می‌کردیم که در آن واحد هم مغلوبیم و هم غالب.

اتفاق وقتی افتاد که از جلوی کلیسای سنت آپولونی^۱ که حالا قرنطینه‌ی بیماران ویایی شده بود، گذشتیم. تابوت‌ها را روی چهارپایه گذاشته بودند و اطراف‌شان را دایره‌ای از آهک ریخته بودند تا مانع از نزدیک شدن مردم شود، انتظار کالسکه‌هایی را می‌کشیدند که آن‌ها را به گورستان ببرد. زن پیری کنار میدانگاه کلیسا دعا می‌کرد و ماکه با آهنگ نظامی خودمان قدم‌رو می‌کردیم به او برخوردیم. او مشت کوچک و خشکیده‌ی زرد و زبرش را که به مثال سم اسب بود به طرف ما بلند کرد و به سنگ‌فرش خیابان کویید و با فریاد گفت: «لعنت بر آقایان محترم» یا «لعنت، آقایان محترم» انگار با این که ما را آقایان خطاب کند، لعن و نفرینش دو برابر می‌شود، بعد با کلامی محلی که معنایش «اهل فاحشه‌خانه» بود حرفش را دنبال کرد. و بعد چیزی گفت مثل «شماها هم...» اما در همان لحظه لباس متحدالشکل مرا دید و سرش را پایین انداخت و ساکت شد. من حادثه را با جزئیات تعریف می‌کنم، چون اهمیت این کار را - البته نه همین حالا، بعدها - خواهید فهمید، انگار گواهی است بر هرچه که اتفاق می‌افتد. و چون تصاویر آن لحظات باید به سان اردویی که از شهر گذر کرد، از این صفحات بگذرد (حتی اگر گفتن ماشین‌های ارتشی تا حدودی تصاویری تقریبی به‌یاد آورد، بد نیست

نوعی حالت ابهام مختص از دحامی که در آن زمان حاکم بود، در فضا جریان یابد). مثل این نوارهای پارچه‌ای که از خانه‌ای به خانه‌ای دیگر کشیده شده، و مردم را دعوت به شرکت در قرضه‌ی ملی می‌کرد و یا صف‌آرایی اصناف که توسط اتحادیه‌های صنفی رقیب تشکیل شده بود و قرار بود که در عبورشان با یکدیگر برخورد نکنند، چون یکی برای ادامه‌ی نامحدود اعتصاب کارخانه‌ی تدارکات کودر بود و دیگری در جهت طرفداری از پایان‌دادن به اعتصاب و از همه چیز بدتر این بود که آن‌ها علیه گروه‌های ضدانقلاب به مردم اسلحه می‌دادند، به حدی که تمام دور و اطراف شهر را محاصره کرده بودند. تمام خطوط با جابجایی محدودیت‌های مرزی‌شان، فضایی را که ما - یعنی والرین و ایرینا و من - در آن حرکت می‌کردیم، شکستند. فضایی که قرار بود داستان ما در آن از صفر شروع شود، و حالا این فضا صاحب نقطه‌ی شروع، رهبر و طرح بود. من با ایرینا روزی آشنا شدم که گروه مبارزاتی ما در دوازده کیلومتری (یا کمتر) دروازه‌ی شرقی، تسلیم شده بود. یعنی وقتی که میلیشیای شهری - پسران زیر هجده سال و ذخیره‌های سنین بالاتر - در اطراف ساختمان‌های پایین سلاح‌خانه متشکل شده بودند. جایی که همان‌طور که از اسمش پیدا بود، شگون نداشت - هرچند هنوز نمی‌دانستیم برای که شگون ندارد - موجی از آدم‌های شهر به سوی پل آهنی سرازیر شده بود. زنان دهاتی روی سرشان سبد داشتند و درون هر سبد یک غاز بود. خوک‌های وحشت‌زده از لای پاها می‌دویدند و بچه‌ها هم به دنبال آن‌ها جیغ و دادشان به هوا بود (خانواده‌های دهاتی به این امید که بشود چیزی را از توقیف ارتش در امان بدارند بچه‌ها و حیوانات را به قضا و قدر سپرده و هریک را به سویی پراکنده کرده بودند). سربازان پیاده یا سوار بر اسب از واحدهایشان گریخته و حالا در جست‌وجوی ملحق‌شدن به نیروهای پراکنده بودند. پیرزن‌های خانواده‌های محترم در جلوی صف کاروانی از خدم و حشم راه

می‌رفتند، حاملین تخت‌های روان بیمارانی که از بیمارستان رانده شده بودند، فروشنده‌گان دوره‌گرد، مأمورین دولت، کشیش‌ها، کولی‌ها، دختر مدرسه‌های سابق مدارس نظامی با لباس‌های سفر، تمام این آدم‌ها، بین ساختمان فلزی پل با ازدحام بیرون می‌رفتند و به نظر می‌رسید که باد سرد و مرطوبی بر آن‌ها می‌وزید، بادی که از ورای پارگی نقشه می‌آمد، از ورای شکافی که در مرز به وجود آمده بود.

در آن روز تعدادشان بسیار بود، به قصد پناه به شهر آمده بودند کسانی بودند که هراس داشتند، دیده بودند که شورش به غارت کشیده شده، برخی معتقد بودند که سر راه‌شان ارتش اصلاحی را نخواهند دید، بعضی در کنار هیأت موقت حاکمه به دنبال پناه بودند و عده‌ای مایل بودند فقط در این اغتشاش گم شوند تا خود را بی‌مشکل، از دست قانون - حالا یا قانون جدید یا قانون قدیم - برهانند. همه حس می‌کردند زندگی‌شان به بازی گرفته شده و عجیب این بود که هم به نظر می‌رسید قادرند بر ضد همبستگی اقدام کنند، چون با فشار آرنج و ناخن راه خود را باز می‌کردند و هم حالت یک اجتماع را داشتند، نوعی تفاهم که باعث می‌شد در مقابل مانع بایستند و با کلام کوتاهی همدیگر را درک می‌کردند.

شاید به همین دلایل و یا شاید چون قدرت جوانی در ازدحام عمومی قابل شناخت‌تر می‌شود و امکان بهره‌گیری از آن بیشتر است، به هنگام گذر از پل آهنی و از میان این جمعیت در آن روز صبح، احساس سبکی کردم، احساس کردم خوشحالم و با دیگران و دنیا و خودم هماهنگم. مدت‌ها بود که این حس را احساس نکرده بودم (نمی‌خواهم کلامی به اشتباه بگویم - حس می‌کردم - و یا اگر بخواهم بهتر بگویم - که با ناهماهنگی دیگران، دنیا و خودم هماهنگ هستم). تازه به آخر پل رسیده بودم، جایی که قسمت هموار پله‌ها به کناره می‌رسید، موج انسانی کند شد. راه بند آمد. در مقابل فشار، ضد فشارهایی به وجود آمد

تا از افتادن کسانی که به آرامی پایین می‌رفتند، جلوگیری کند. علیل‌هایی بودند که با چوب زیربغل‌شان به نوبت از این دست به آن دست آکروباسی می‌کردند، اسب‌ها را از لگام گرفته بودند و آن‌ها را به‌طور اریب می‌بردند تا سم‌های آهنی‌شان روی پله‌های آهنی لیز نخورد، موتورسیکلت‌هایی را که صندلی اضافه داشت باید بلند و حمل می‌کردند. و همان‌طور که عابرین پیاده با خشم فریاد می‌زدند که ترجیح داشت پل کالسکه‌ها را انتخاب می‌کردیم، ما می‌دانستیم که این کار دست‌کم چند کیلومتری به راه اضافه می‌کرد.

تا این‌که متوجه زنی شدم که در کنارم پایین می‌رفت، مانتویی با آستر و یقه و دور آستین‌های پوست داشت با کلاه گردی با روبنده که یک گل رز به آن وصل بود، شیک، جوان و دلپسند، که این‌ها را بعد متوجه شدم. هنگامی که داشتم از نیم‌رخ نگاهش می‌کردم، دیدم که چشمانش را بسیار از هم باز کرد، دست دستکش پوشش را بر دهانش برد که از وحشت باز شده بود، و بعد به عقب کشیده شد. اگر به حد کافی فرز نبودم و دستش را نگرفته بودم حتماً می‌افتاد و این جمعیت که مثل دسته فیل جلو می‌آمد او را زیر پای خود له می‌کرد.

— ناراحت هستید؟ به من تکیه کنید، چیزی نیست.

خشک مانده بود و نمی‌توانست یک قدم دیگر بردارد.

— خلا، خلا، آن‌جا، سرگیجه دارم، کمک...

از آن‌جا چیزی دیده نمی‌شد که به‌نظر سرگیجه‌آور بیاید، اما او زیبا بود و بسیار وحشت‌زده.

— پایین را نگاه نکنید، به بازوی من تکیه کنید، دنبال بقیه بروید.

داریم به آخر پل می‌رسیم.

امیدوار بودم که این دلیل برای آرام کردن او کافی باشد، اما او گفت:

— می‌بینم که این پاها از پله‌ها می‌روند، در خلا پیش می‌روند، و درون

آن می‌افتند... تمام این جمعیت پرتاب می‌شود...

این‌ها را هم چنان که خشک شده بر جای مانده بود گفت.
از مابین پله‌ها، جریان بی‌رنگ رودخانه را دیدم که در آن پایین
تکه‌های یخ را که به‌سان ابرهای سفید بود، حمل می‌کرد. برای لحظه‌ای
وحشت کردم، انگار چیزی را که او حس می‌کرد، من هم حس می‌کردم:
هر خلأ در خلأ دیگری ادامه پیدا می‌کند و هر تهی، هرچند کوچک، در
تهی دیگری باز می‌شود و هر ورطه‌ای در پرتگاهی بی‌انتها خالی
می‌شود. دستم را دور شانه‌اش انداختم، سعی داشتم در مقابل کسانی که
پشت سر ما می‌آمدند و فشار می‌دادند مقاوم باشم. آن‌ها با اعتراض
می‌گفتند:

— بگذارید رد شویم! بروید جای دیگری به‌همدیگر بچسبید!
خجالت نمی‌کشید؟

اما تنها راه‌هایی از این آبشار انسانی، ادامه‌ی راه مستقیم در خلأ و
در پرواز بود... و در همین‌جا، من هم به نوبه‌ی خود حس کردم از بالای
پرتگاهی آویزان شده‌ام...

شاید این متن نوشته‌ی من است که به پلی در خلأ شکل می‌دهد! و
در برابر خود، خبرها، احساس‌ها و تأثرات را پراکنده می‌کند تا در
حالی که نسبت به اوضاع تاریخی و جغرافیایی بسیار جاهل مانده‌ایم،
اساسی بر یک بی‌نظمی جمعی و فردی شود، تا بتوان از آن میان راهی
باز کرد. پس در کثرت جزئیات که روی خلأ را پوشانده، و من مایل به
دیدن آن نیستم، راهی برای خود باز می‌کنم. با قدمی محکم جلو می‌روم،
در حالی که شخصیت زنِ روایت من، میان جمعیتی که او را هل می‌دهند،
روی لبه‌ی پله‌ای بی‌حرکت ایستاده تا این‌که بالاخره موفق می‌شوم او را
پایین ببرم. تقریباً بغلش کردم، پله به پله، تا او را به سنگ‌فرش بندر
رساندم.

به حالت اولش برگشت، دیگر با نگاهی مطمئن مقابلش را نگاه
می‌کرد و راه‌رفتن‌اش را بدون مکث و بی‌تردید ادامه می‌داد. به‌سوی

خیابان مولن^۱ رفت، تقریباً دنبال کردن او برآیم سخت شده بود. متن نوشته‌ام باید دنبال او می‌رفت و گفت وگویی ساخته شده‌ای را با او به همراه می‌آورد، جوابی از پی جوابی، در خلا. چون متن نوشته، یعنی همان پل، هنوز تمام نشده و به زیر هر پل، عدم، دهان گشوده. پرسیدم - خوب شدید؟

- چیزی نیست، همیشه هر وقت منتظر سرگیجه نیستم، به سراغم می‌آید، حتی وقتی سایه‌ای از هیچ خطری وجود نداشته باشد. صعود و سقوط، هر دو بر من یک اثر دارند... شب وقتی به آسمان نگاه کنم و به فاصله‌ی آن‌ها فکر کنم... حتی در طی روز... حتی اگر مثلاً همین‌جا دراز بکشم و به بالا نگاه کنم، حالت دَوْرانی مرا فرا می‌گیرد...

او، ابرها را که با باد می‌گذشتند، نشان داد، طوری از دَوْران حرف می‌زند، انگار و سوسه‌ای است که به نوعی بر او سنگینی می‌کند. از این‌که او حتی کلمه‌ای تشکر هم به من نگفته بود، نومید شده بودم. با احتیاط گفتم: این‌جا مکان مناسبی برای دراز کشیدن و آسمان را نگاه کردن نیست، نه روز و نه شب. قبول کنید، من این‌جا را می‌شناسم. بین یک جواب و جوابی دیگر، فواصل خلا، مثل فواصل بین پلکان آهنی پل، گشوده می‌شود.

- می‌توانید آسمان را زیر نظر داشته باشید؟ پس ستاره‌شناس هستید؟

- نه، من رصدخانه‌ای از نوع دیگر دارم...
 نشان تریخانه را که به یقه‌ی لباس متحدالشکلم بود به او نشان دادم.
 ... روزها زیر بمباران با تماشای عبور خمپاره‌ها.
 نگاهش از نشان به سردوشی‌هایی که نداشتم، بعد به علامت تقریباً نامرئی درجه‌ام که روی آستین‌هایم دوخته بودند، کشیده شد.
 - سروان، از جنگ می‌آیید؟

خودم را معرفی کردم:

— آلكس زینوبر^۱، نمی‌دانم سروان هستم یا نه، در قشون ما، درجه‌ها منسوخ شده‌اند و رتبه‌ها هم دائم در تغییراند، در این لحظه من افسری هستم با دو نشان روی آستین‌هایم، فقط همین.

— من ایرینا پیرین^۲ هستم و قبل از انقلاب هم همین بودم. آینده را نمی‌دانم. طراح پارچه بودم و حالا که پارچه نیست روی خلأ طرح می‌کشم.

— در انقلاب، بعضی آدم‌ها آن‌چنان عوض شدند که دیگر قابل شناخت نیستند و بعضی هم حس کردند که بیشتر از همیشه به خودشان شبیه‌اند. این باید نشانه‌ای باشد دال بر این‌که برای دوره‌ی جدید آمادگی دارند. این طور نیست؟

جواب نداد. افزودم:

«می‌شود گفت که رد مطلق آن‌ها است که باعث شده تغییری نکنند، آیا این وضع شماست؟»

— من... اول شما به من بگویید آیا فکر می‌کنید عوض شده‌اید؟

— نه خیلی، تصور می‌کنم که به بعضی عادات پیشین هنوز وابسته‌ام: مثلاً وقتی زنی در حال افتادن است، او را می‌گیرم، حتی اگر این روزها، هیچ‌کس تشکر نکند.

— سروان هرکس لحظات ضعف دارد، مردان هم مثل زنان. معلوم نیست که به‌زودی فرصتی برای جبران ادب شما پیدا نکنم.

در صدایش تلخی حس می‌شد، کم و بیش بغض.

در این مکان، گفت‌وگو — که تماماً بر او متمرکز بود، آن‌چنانکه تصویر شهر مغشوش فراموش شده بود — می‌تواند قطع شود. اردوی ارتش یک‌بار دیگر از میدان، یعنی از این صفحه، عبور کرد و ما را از هم جدا نمود، دوباره زن‌ها جلوی مغازه صف بسته بودند، دوباره گروهی کارگر،

اعلان به دست گرفته بودند. ایرنا حالا دور شده، کلاه گل‌دار او بر دریایی از کلاه کپی خاکستری، کلاه معمولی و شال‌گردن در تلاطم است، سعی می‌کنم دنبالش کنم، اما او رویش را بر نمی‌گرداند.

در این جا تعدادی پاراگراف لبریز از اسامی امرای ارتش و نماینده‌ها می‌آید که مربوط است به بمباران‌ها، عقب‌نشینی‌های خط اول جبهه، تفرقه و وحدت دوباره در حزب‌هایی که در شورا نماینده داشتند. در آن از رده‌بندی‌های هواشناسی هم حرف به میان می‌آید: رگبار، تگرگ سفید، ابرهای گذرا، باد شمال و توفان. اما این فقط محدوده‌ی وضع روحی من بود: گاهی لاقیدی خوشحال در موج حوادث و گاهی در خود فرو رفته با تمرکزی وسوسه‌انگیز بر یک برنامه، انگار هر اتفاقی برای من می‌افتد فقط به درد مخفی کردن و پنهان کردن من می‌افتد، مثل کیسه‌های شنی که مثل سنگر در همه جا گذاشته‌اند (به نظر می‌رسد که شهر برای یک جنگ خیابانی آماده شده). و طارمی‌هایی که هر شب پوشیده از اعلانات گروه‌های مختلف می‌شد و باران خیس‌شان می‌کرد و به دلیل چروک برداشتن کاغذ و پاک‌شدن مرکب، قابل خواندن نبود.

هر بار که از کنار دفتر حفاظتی صنایع سنگین می‌گذرم به خود می‌گویم: «امروز به دیدن دوستم والرین می‌روم.» این را از روزی که آمده‌ام با خود تکرار کرده‌ام. والرین عزیزترین دوستی است که در شهر دارم، ولی هر بار این کار به دلیل کار مهمی که برایم پیش می‌آید به تعویق می‌افتد و این را هم بگویم که من از آزادی نامرسوم برای یک سرباز وظیفه، بهره می‌برم: طبیعت واقعی کارهای من روشن نیست: بین مکان‌های عمومی در رفت و آمد هستم، و کمتر در سربازخانه دیده می‌شوم، انگار به هیچ واحدی وابسته نیستم، هیچ‌کس مرا پشت میز کارم ندیده است.

با والرین تفاوت دارم: او از پشت میز کارش تکان نمی‌خورد، روزی که به دیدارش رفتم، همان پشت میز کار او را یافتم، اما به نظر نمی‌آمد که

گرفتار کارهای دولتی باشد: داشت هفت‌تیری را تمیز می‌کرد و برق می‌انداخت. با دیدن من، با تمسخری در صورت تراشیده‌اش گفت:

— خب، آمده‌ای تا با ما توی تله بیفتی؟

— یا دیگران را توی تله بیندازم.

— تله‌ها تو در تو هستند و همه‌شان هم یک‌باره با هم بسته می‌شوند.

انگار می‌خواست به من هشدار دهد.

قصری که دفاتر اداره‌ی محافظت در آن بود سابقاً خانه‌ی مکنونی یک محترک زمان جنگ و خانواده‌اش بود و در توقیف ارگان‌های انقلاب بود. باقی‌مانده‌ی اثاث خانه که خیلی هم مجلل بود با لوازم غم‌انگیز دفتر مخلوط شده بود، اتاق والرین مملو از مبلمان چینی اتاق پذیرایی بود: گلدان‌های اژدها‌نشان، گنجه‌های لاک‌ی، پاراوان ابریشم‌دوزی.

— در این بت‌کده، چه کسی را می‌خواهی دستگیر کنی، یک ملکه‌ی

شرقی را؟

زنی از پشت پاراوان بیرون آمد: موهای کوتاه، لباسی از ابریشم

خاکستری، جوراب‌های شیری‌رنگ:

— با وجود انقلاب، رؤیاهای مردانه تغییری نکرده‌اند.

با شنیدن حالت تهاجمی و نیش‌دار صدا، کسی را که از پل آهنی گذر

کرده بود، شناختم. والرین با خنده‌ای تأکید کرد:

— می‌بینی، گوش‌هایی هستند که هرچه را ما بگوییم می‌شنوند...

و من:

— ایرینا پیرین، انقلاب، رؤیاها را محاکمه نمی‌کند.

— ما را از کابوس‌ها هم نجات نمی‌دهد.

والرین میان حرف آمد:

— نمی‌دانستم همدیگر را می‌شناسید.

من گفتم — ما در رؤیا همدیگر را ملاقات کردیم. داشتیم از یک پل

سقوط می‌کردیم.

و او:

— نه، هرکس رؤیای خودش را دارد.

با اصرار گفتم:

— پیش می آید که آدم‌ها به دور از هر سرگیجه‌ای در محلی مطمئن از

خواب بیدار شوند. مثل این جا.

— سرگیجه همه جا هست.

او هفت تیر را که والرین تازه آماده‌اش کرده بود، برداشت، بازش

کرد، چشمش را به لوله‌ی آن گذاشت تا ببیند خوب پاک شده یا نه، جای

فشنگ را چرخاند، یک فشنگ در یکی از خانه‌های آن جا داد، چخماق

را بالا زد، در حالی که جای فشنگ را می چرخاند، اسلحه‌ی آماده را کنار

چشمش گذاشت.

«به نظر چاهی است بی انتها، دعوت عدم حس می شود، و سوسه‌ی

افتادن و ملحق شدن به تاریکی شما را به خود می خوانند...

گفتم — آه، با اسلحه بازی نکنید...!

و دستم را جلو بردم، اما او هفت تیر را به سوی من نشانه گرفت.

— چرا نه؟ چرا شماها آره و زن‌ها نه؟ انقلاب واقعی وقتی شروع

می شود که اسلحه در دست زن‌ها بیفتد.

— و مردها کی بی سلاح می شوند؟ رفیق، این به نظرت درست

می آید؟ اسلحه دست زن‌ها؟ برای چه کاری؟

— برای این که جای شما را بگیرند. ما، رو و شما، زیر. برای این که

احساس زن را حس کنید. تکان بخور، برو آن کنار، برو کنار رفیقت.

هنوز اسلحه به طرف من نشان گرفته شده بود.

والرین به من هشدار داد: ایربنا، در افکارش پافشاری دارد. برخلاف

او حرف زدن هم فایده‌ای ندارد.

در حالی که به والرین نگاه می کردم و منتظر بودم که او کاری کند تا

این شوخی تمام شود، گفتم:

— خوب، حالا؟

والرین به ایرینا نگاه می‌کند، اما نگاهش گمگشته است، نوعی واگذاری روح، نگاهی از سر تسلیم محض، انگار نگاه مردی که لذت را فقط در تسلیم شدن به هوس‌های یک زن بداند... موتورسوار فرماندهی ارتش با یک بغل پرونده وارد شد، با باز شدن در ایرینا پشت آن پنهان ماند و ناپدید شد. والرین انگار که اتفاقی نیفتاده کارها را راه انداخت.

وقتی توانستیم دوباره حرف بزنیم از او پرسیدم... «اما بگو بینم آیا فکر می‌کنی بشود از این شوخی‌ها کرد؟»

بی‌این‌که سرش را از روی کاغذهایش بردارد گفت:

— ایرینا شوخی نمی‌کند، خواهی دید.

و از همان لحظه، زمانه شکل عوض کرد. شب گشاده شد، شب‌ها همه تبدیل به یک شب شدند، شبی که ما آن را در شهر زیر پا گذاشتیم. از آن‌پس از هم جدا نشدیم. شبی یکتا که در اتاق ایرینا به اوج خود می‌رسید، جریانی از صحنه‌های شخصی، صحنه‌های عرضه و تحریک، مراسم عبادتی پنهان و قربانی شدن. ایرینا هم پیش‌نماز، هم ملحد و هم قربانی بود. متن نوشته جریان متناوب خودش را از سر می‌گیرد، فضایی که باید از آن گذر کند، فضایی پربار و سنگین است، فضایی بی‌وحشت از خلأ، میان کاغذدیواری‌هایی با نقوش هندسی، بالشتک‌ها، فضایی اشباع از بوی تن‌های عریان ما، سینه‌های ایرینا بر قفسه‌ی سینه‌ی نحیفش، کمی برجسته بود، هاله‌ی قهوه‌ای‌رنگ آن مناسب سینه‌های شکفته‌تری بود...

با نزدیک شدن به مرکز صحنه، خطوط به تافته شدن گرایش دارند، مثل دود آتش‌دان که از سوختن عطرهای ارزان‌قیمت به هم پیچید، عطرهایی که پس‌مانده‌ی یک عطاری ارمنی است که شهرت شیره‌کش‌خانه را به دنبال دارد و به همین دلیل به وسیله‌ی دسته‌ای اوباش که می‌خواستند در دفاع از اخلاقیات انتقام بگیرند، به تاراج رفت.

خطوط بر هم می‌افتند، به‌سان طنابی نامرئی ما سه تن را به هم متصل می‌کند و هرچه بیشتر برای رهایی دست و پا می‌زنیم، گره‌هایمان محکم‌تر می‌شود و پوستمان را می‌ساید. همدستی نهانی ما، در دل این پیوستگی و در قلب این قصه است.

اما من در درون خود رازی دارم و نمی‌توانم آن را به کسی اعتراف کنم. خصوصاً به والرین و ایرینا. مأموریتی سری به من پیشنهاد شده. شناسایی جاسوسی که در کمیته‌ی انقلابی نفوذ یافته، کسی که دارد آماده می‌شود تا شهر را تسلیم سفیدها بکند. در میان این شورش‌ها که در طول این زمستان بورانی، خیابان‌های پایتخت را به‌مثال تندباد باد شمال جارو کرد، انقلابی پنهانی در حال تولد بود که نیروی تن‌ها و جنسیت‌ها را دگرگون می‌کرد: ایرینا این را باور داشت و حتی موفق شده بود که آن را نه تنها به والرین که پسر یک قاضی محلی بود و اقتصاد سیامی خوانده و مرید گوروهای هندی و صوفی‌های سوئیسی بود و از پیش مقدر شده بود در هر مکتبی که در فکر می‌گنجید مهارت پیدا کند، بقبولاند، بلکه بر من هم که از مکتبی سخت‌تر آمده بودم و می‌دانستم در مدتی کوتاه میان محکمه‌ی انقلابی و دادگاه نظامی سفیدها، آینده رقم زده خواهد شد و دو جوخه‌ی اعدام یکی در یک‌سو و دیگری در سویی دیگر در حال آماده‌باش‌اند، قبولانده بود. سعی کردم خود را با حرکتی خزنده‌وار به طرف مرکز ماریچ بلغزانم، همان‌جایی که خطوط مثل مار به هم تابیده و در پی تابیدگی اعضای نرم و عصبی ایرینا بودند، آن‌هم با رقصی کند که ضرب‌آهنگ در آن نقشی نداشت و هدف گره‌خوردن و بازشدن خطوط ماریچی بود. ایرینا دو سر مار را به‌دست گرفته بود و به شدت حرکات آن‌ها می‌افزود و اصرار داشت که حداقل قوت تحت نظارت باید با قابلیت انعطاف مار هماهنگ شود و در حرکات نرمش ناممکن، بر او برتری داشته باشد.

این اولین اصل از آیین اعتقاد ایرینا بود، یعنی چشم‌پوشی از

عمودی شدن — خط راست — که یک نظریه‌ی کلی بود. غرور مردانگی‌مان که به زحمت مخفی کرده بودیم با ما بود، هرچند موقعیت خود را به عنوان برده‌ی یک زن که به ما اجازه‌ی حسادت نمی‌داد و برتری از هیچ نوعی را هم قبول نمی‌کرد، پذیرفته بودیم. ایرینا می‌گفت «سرت را خم کن» و دستش گردن والرین را فشار می‌داد، انگشت‌هایش در موهای نرم کتفی رنگ اقتصاددان جوان فرومی‌رفت و به او اجازه نمی‌داد که صورتش را از سطح کمر او بالاتر ببرد. «باز هم پایین‌تر!» و در این حال با چشمان یخ‌زده مرا نگاه می‌کرد، می‌خواست من هم به او نگاه کنم و نگاه‌هایمان به دنبال راه‌های مداوم به هم تابیده، جا عوض می‌کرد، نگاهش را که لحظه‌ای مرا رها نمی‌کرد، حس می‌کردم، در همان لحظه نگاه دیگری را هم روی خودم احساس می‌کردم که مدام مرا دنبال می‌کرد، همه‌جا، نگاه یک نیروی نامرئی که از من فقط یک انتظار داشت: مرگ — مهم نبود که مرگ را برای دیگران می‌خواستم یا برای خودم. در انتظار لحظه‌ای بودم که ریسمان نگاه‌های ایرینا سست شود. حالا چشمانش را بسته، به تاریکی می‌خزم، پشت بالشتک‌ها، نیمکت، منقل، همان جایی که معمولاً والرین لباس‌هایش را با نظم کامل چیده بود، در سایه‌ی مژگان بسته‌ی ایرینا می‌خزم، جیب‌ها را می‌گردم، کیف والرین، در سایه‌ی پلک‌های بسته‌ی ایرینا پنهان می‌شوم، در سایه‌ی فریادی که از گلویش خارج می‌شود، کاغذ چهارتا شده‌ای را که نام من با قلم پولادین بر آن نوشته شده، می‌یابم. زیر سند با تمام تمبرهای مرسوم، امضا و نام امضاکننده نوشته شده بود، محکومیت به مرگ برای جاسوسی.

فصل پنجم

در این جا از خواندن دست کشیدند تا بحث را شروع کنند، حوادث، اشخاص، فضا و احساسات به گوشه‌ای نهاده شدند تا برای موضوع‌های عمومی‌تر، جا باز شود.

— احساسات جنبی غیر عادی و چند جانبه

— قوانین اقتصادی بازار...

— تشابه ساختارهای قابل توجه...

— انحرافات و مکاتب...

— عقیم کردن...

فقط تو، تو و لودمیلا آن جا مانده‌اید و منتظر دنباله‌ی داستان هستید. اما هیچ کس در فکر ادامه‌ی خواندن نیست. به لوتار یا نزدیک می‌شوی و دستت را به طرف کاغذهایی که جلوی او پهن شده دراز می‌کنی، می‌پرسی:

— می‌توانم...؟

و می‌کوشی تا رمان را به دست آوری، اما آن، یک کتاب نیست،

دفتری است پاره، پس باقی آن؟

می‌گویی: «ببخشید، من دنبال باقی صفحات هستم، دنباله‌ی کتاب.»

— دنباله‌ی کتاب؟ او، با همین‌ها هم تا یک‌ماه جا برای بحث کردن داریم.

— نمی‌خواهم بحث کنم، می‌خواهم بخوانم.

— گوش کن، تعداد گروه‌های تحقیق بسیار است، و کتابخانه‌ی انجمن ثرولو-آلتائیک فقط یک نسخه از این کتاب دارد، پس، ما آن را بین خود تقسیم کردیم، تقسیم کمی مشکل بود، کتاب تکه تکه شد، اما فکر می‌کنم بهترین قسمت آن گیر ما آمده.

تو و لودمیلا پشت میز یک کافه نشسته‌اید و صورت وضعیت را بررسی می‌کنید.

— خلاصه‌ی کلام، بی‌هراس از بلندی و باد، خمیده بر لبه‌ی ساحلی پرتگاه نیست، که آن‌هم به نوبه‌ی خود، با دورشدن از مالبورک نیست، و آن‌هم چیزی است غیر از اگر شبی از شب‌های زمستان مسافری. دیگر کاری نمانده مگر این‌که برگردیم به ریشه‌ی این اغتشاش.

— این بی‌عدالتی را سازمان انتشاراتی برایمان بار آورده و هم اوست که باید آن را جبران کند. باید برای اطلاع، به آن‌جا برویم.

— برای این‌که بدانیم آهتی و ویلیاندی یک نفر بوده‌اند؟

— پیش از هر چیز باید بیرسم آیا اگر شبی از شب‌های زمستان مسافری، اصلاً نسخه‌ی کامل دارد؟ و یا با دورشدن از مالبورک؟ مقصودم یک نسخه‌ی کامل از داستان‌هایی است که خواندنشان را شروع کرده‌ایم با تصور این‌که نام آن‌ها همان بوده و اگر نام آن‌ها و نام نویسندگان درست نیست، به ما بگویند و برای ما اسرار این مرافعه و صفحاتی را که از جلدی به جلدی دیگر رفته‌اند فاش کنند.

— شاید از آن‌جا بشود، رد خمیده بر لبه‌ی ساحلی پرتگاه را پیدا کنیم:

حالا می‌خواهد کتاب تمام شده باشد یا نشده باشد. لودمیلا افزود: — نمی‌توانم منکر این خبر که دنباله‌ی آن پیدا شده، بشوم.

— ... و هم چنین بی‌هراس از بلندی و باد: این کتابی است که

برای به دست آوردن اش عجله دارم...

— من هم همین طور، هر چند باید بگویم که رمان مطلوب من نیست...
خب، حالا ما این جا هستیم. تازه رسیده‌ای به این که توی راه درستی
افتاده‌ای که خود را به دلیل یک توقف یا تغییر جهت، در بن‌بست
می‌بینی: کوشش برای یافتن کتاب گمشده، یا صورت سیاهه‌ی
سلیقه‌های لودمیلا.

او می‌گوید: «داستانی که بیشتر مایلم در این لحظه بخوانم،
داستانی‌ست که تمام قدرت عصبی خودش را فقط در جهت
تعریف کردن به کار می‌برد. داستانی که قصه‌ای را بر قصه‌ای دیگر بنهد،
بی این که قصد بر تحمیل اندیشه‌ی دنیا داشته باشد، داستانی که فقط تو را
به رویش خالص خود بنشاند. مثل گیاهی با تو در تویی شاخه‌ها و
برگ‌هایش...

در این میان، تو فوراً با او موافق می‌شوی: پشت کرده‌ای به اوراق
پاره‌ای که مشغول حل و فصل روشنفکرانه‌ی آن هستند. در رؤیای یافتن
یک حالت طبیعی و ساده برای خواندن هستی: حالتی ابتدایی.
می‌گویی — باید سرنخی را که گم کرده‌ایم پیدا کنیم. بیا زود برویم
سراغ ناشر.

و او: لزومی ندارد هردو برویم، تو برو، بعد برایم تعریف کن.
و این اصلاً با مزه‌ی دهان تو جور نیست. این شکار برایت جالب بود
چون با او به شکار می‌رفتی، چون با هم آن را می‌گذراندید و با گذراندن
آن تعریفش می‌کردید. اما درست لحظه‌ای که فکر کردی به توافق و
اعتماد رسیده‌ای چون اولاً به دلیل این که همدیگر را تو خطاب می‌کردید
و بعد بیشتر به خاطر این که در عملی هم دست هستید که حس می‌کنید
شاید هیچ کس دیگر آن را درک نمی‌کند...

— چرا نمی‌خواهی بیایی؟

— دلیل اخلاقی دارد.

— یعنی؟

— یک خط مشترک هست: از یک سو اشخاصی که کتاب را درست می‌کنند و از سوی دیگر آن‌هایی که آن را می‌خوانند. می‌خواهم به شرکت خودم در گروه خواننده ادامه دهم و برای این کار، مراقبم که همیشه خودم را در این سوی خط نگه‌دارم. وگرنه لذت بی‌غرض خواندن، دیگر وجود نخواهد داشت، یا دست‌کم به چیز دیگری تبدیل می‌شود، که همان چیزی نیست که من می‌خواهم، مرزی نامشخص است که مایل است خود را به کناری بکشد: دنیای کسانی که حرفه‌شان کتاب است همیشه پرجمعیت است و تمایل دارد که خود را با خواننده‌ها وفق دهد و به‌وضوح، خواننده‌ها هم بیش از پیش هستند. اما به نظر می‌رسد تعداد اشخاصی که برای تهیه‌ی کتاب‌های دیگر، از کتاب استفاده می‌کنند در حال رشد است و بیش از تعداد کسانی است که کتاب‌ها را برای خواندن دوست دارند. همین و تمام. می‌دانم اگر حتی به‌طور تصادفی از این حد بگذرم، این خطر هست که در این کشاکشی که اوج می‌گیرد، گم شوم. نتیجه این‌که: حتی برای چند دقیقه هم، پایم را در سازمان انتشاراتی نمی‌گذارم.

— پس من؟

— تو را نمی‌دانم. خودت می‌دانی. هرکس به روش خودش عمل خواهد کرد.

راهی نیست که بشود فکر این زن را عوض کرد. خودت تنها به سیاحت می‌روی و ساعت شش همدیگر را در کافه خواهید دید.

— دنبال دست‌نویستان آمده‌اید؟ دارند آن را می‌خوانند، نه، اشتباه کردم. آن را خوانده‌اند، با علاقه هم خوانده‌اند، البته که یادم می‌آید! معجونی از زبان‌شناسی قابل توجه، یک انقلاب مسلم. شما نامه‌ی ما را دریافت نکرده‌اید؟ به هر حال، متأسفیم از این‌که باید به اطلاع‌تان

برسانیم: همه‌ی این‌ها در نامه هست. همین چند لحظه پیش آن را ارسال کردیم، نامه‌ها همیشه دیر می‌رسند، آن را دریافت خواهید کرد، نگران نباشید، برنامه‌ی انتشاراتی ما خیلی سنگین است، تصادفی ماعد، دیدید آن را دریافت کرده‌اید؟ خب دیگر در نامه چه بود؟ از شما برای این‌که دست‌نوشته‌تان را داده‌اید تا ما بخوانیم، تشکر کرده‌ایم. آن را برایتان پس فرستاده‌ایم، آه، آن را پس گرفتید؟ نه، نه، ما آن را پیدا نکردیم، کمی صبر کنید، بالأخره پیدایش می‌کنیم، نترسید، در این‌جا هیچ چیز گم نمی‌شود، به‌تازگی، دست‌نوشته‌هایی را که حدود ده سال پیش گم کرده بودیم، پیدا کرده‌ایم، مال شما را زودتر پیدا می‌کنیم، دست‌کم امیدش را داشته باشیم، ما این هوا دست‌نوشته داریم که روی هم تلمبار شده‌اند، اگر بخواید می‌توانم آن‌ها را نشان‌تان بدهم، مال خودتان را می‌خواهید، و نه مال کس دیگر را، می‌فهمم، همین‌اش مانده بود، می‌خواهم بگویم آن‌قدر دست‌نوشته داریم که نمی‌دانیم با آن‌ها چه کنیم. پس باور کنید که مال شما را دور نینداخته‌ایم، ما برای آن خیلی اهمیت قائل هستیم، نه برای این‌که چاپش کنیم، بلکه برای این‌که آن را به شما پس بدهیم...

کسی که این چنین حرف می‌زند، مردی است کوچک‌اندام، نحیف، خمیده و به‌نظر می‌رسد هر بار کسی او را صدا می‌زند، نحیف‌تر و خمیده‌تر می‌شود، یا آستینش را می‌کشند و یا توی بغلش انبوهی نمونه‌ی چاپی می‌گذارند و کارش را مشکل‌تر می‌کنند: دوتوره کاودانیا!^۱ «دوتوره کاودانیا، خواهش می‌کنم.» «از دوتوره کاودانیا بپرسیم!» او هر بار توجه‌اش به سؤال آخرین پرسش‌کننده جلب می‌شود، با چشمانی خیره، چانه‌ای لرزان، گردنی که به همه‌سو می‌چرخد و با همان صبوری دردناک اشخاص به غایت عصبی و عصبیتی که اشخاص صبور به منتها درجه دارا هستند، هیچ سؤالی را بی‌جواب نمی‌گذارد. وقتی وارد سازمان

انتشاراتی شدی و از دربان در مورد تعویض مجله‌هایی که بد صحافی شده بودند پرسیدی، آن‌ها به تو گفتند که اول به بخش بازرگانی رجوع کن، وقتی افزودی که فقط قصد تعویض نداری، بلکه می‌خواهی برایت بگویند که چه اتفاقی افتاده، ترا به بخش فنی یا تولید ارجاع کردند، وقتی مشخص کردی که منظور اصلیت ادامه‌ی رمان‌های ناتمام است، آن‌ها به این نتیجه رسیدند:

— پس بهتر است پیش دوتوره کاودانیا بروید. بروید به اتاق انتظار، پیش از شما اشخاص دیگری هم آمده‌اند، منتظر نوبت‌تان بشوید. وقتی مابین باقی ملاقات‌کننده‌ها جا گرفتی، شنیدی که کاودانیا چندین بار دامستان دست‌نوشته‌ای که پیدا نمی‌شود را تعریف کرد و هر بار هم مخاطب او پرسش‌کننده‌ی جدیدی بود، و تو هم یکی از آن‌ها هستی. و هر بار هم که باید این ابهام توسط او روشن شود، به دلیل ملاقات‌کننده‌ی دیگری: منشی یا کارمند، حرف قطع می‌شود.

تو فوراً متوجه شدی که دوتوره کاودانیا شخصیت لازم در این بخش از این مؤسسه است، شخصیتی که همکارانش از روی عقل سلیم، کارهای مشکل و پرکار را به عهده‌ی او گذاشته‌اند، تازه حرفت را بنا او شروع کرده‌ای که شخصی با برنامه‌ی پنج‌سال آینده آمد تا او برنامه را ببیند، و فهرستی که تمام شماره‌ی صفحاتش باید عوض می‌شد و یک نسخه‌ی چاپی داستایوسکی که باید سراسر آن تجدید می‌شد، چون هر بار که نام ماریا چاپ شده بود، باید حالا ماری یا نوشته می‌شد و هر بار که نوشته شده بود پیوتر، از این به بعد باید نوشته می‌شد پتر که درست‌تر بود. او با دقت به همه گوش می‌کند، همیشه هم وقتی صحبت به جای خویش می‌رسید، توسط متقاضی دیگری قطع می‌شد و ناراحتش می‌کرد، تا وقت می‌کند، سعی دارد بی‌صبرها را آرام کند، به آن‌ها اطمینان می‌داد که فراموش‌شان نکرده و همیشه به فکر مشکلات آن‌ها است.

— ما از فضای فوق‌العاده‌ی آن به شدت خوشمان آمد.

(یک تاریخ‌نگار منافق و تروتسکیست در زلاندنواز جا پرید و گفت: چطور؟...) شاید می‌بایست از تصاویر مستهجن کم می‌کردید...
(و یک متخصص اقتصاد بازار فروش انحصاری با اعتراض گفت: چه دارید می‌گویید؟...)

ناگهان دو توره کاودانیا ناپدید شد. راهروهای سازمان انتشاراتی پر از تله است. مجموعه‌های عجیب و غریبی در آن آمد و شد می‌کنند، عده‌ای که طالب روان‌درمانی گروهی هستند، گروه‌های اقدام سریع، آزادزان... و کاودانیا در هر قدم، در خطو محاصره، توقیف یا قاپیده شدن است.

زمانی به این جا رسیده‌ای که تمام کسانی که اطراف سازمان‌های انتشاراتی می‌چرخند مثل گذشته‌ها، فقط هواخواهان، شعرا و داستان‌نویس‌ها، زنان خواهان نویسنده یا شاعره شدن، نیستند. این لحظه‌ای است که (در تاریخ فرهنگ غرب) کسانی که سعی دارند خود را بر کاغذ به ثبت برسانند، فقط منفردین منزوی نیستند، بلکه گروه‌های جمعی‌اند، گردهم‌آیی‌های تحقیقی، گروه‌های پژوهشی و گروهک‌ها، انگار عمل روشنفکرانه ترسوتر از آن است که به انزوا پناه برد. چهره‌ی نویسنده جمع می‌شود و همیشه در گروه جابه‌جا می‌شود. در واقع کسی نمی‌تواند معرف کس دیگری باشد: چهار زندانی سابق که یکی‌شان فراریست، چهار نفر که سابقاً بیمار روانی بوده‌اند، با پرستار مذکرشان، و پرستار مذکر با نسخه‌ی دست‌نویس‌اش و یا این‌که زوج‌ها هستند، که نه همیشه، اما اغلب زن و شوهرند. انگار زندگی مشترک، مسکنی قوی‌تر از تولید نوشته نداشته است. هریک از این‌ها تقاضا کرده که با مسئول یک دایره یا یک بخش صحبت کند، اما در آخر کار همه سر و کارشان با دو توره کاودانیا می‌افتد، سخنرانی‌های بی‌سروتهی که در آن کتاب لغات استادان و تخصصی‌ترین و بسته‌ترین مکاتب تفکر در آن راه دارد و تمام این‌ها بر محرر پیری فرود می‌آید که تو در نظر اول او را «یک مرد

کوچک اندام نحیف و خمیده» توصیف کردی. نه این که او از دیگران کوچک اندام تر، نحیف تر و خمیده تر باشد و یا این که کلمات «مرد کوچک اندام نحیف و خمیده» جزیی از روشن توصیف کردن او باشد، بلکه به نظر می رسد یک راست از یک دنیا، یا نه، از یک کتاب، که در آن هنوز امکان برخورد... - بله، همین است: به نظر می رسد که او از دنیایی بیرون آمده که در آن هنوز کتاب می خوانند و هنوز می شود با «مرد کوچک اندام نحیف و خمیده ای» برخورد کرد.

بی این که خود را به دست تحیر بسپارد، می گذارد تا مبهمات روی طاسی سرش فرو ریزد، سرش را زیر می اندازد و در جست و جوی تقلیل هر سؤالی است در منظری عملی تر.

- بگوئید بینم، نمی توانید در متن نوشته، کلماتی را پایین صفحه بنویسید و متن نوشته را کمی فشرده کنید، نه؟ عقیده تان چیست، آن را مثل یادداشت زیر صفحه بنویسید. با عجله، انگار با شتاب به کمک کسی بروی که در حال برداشتن قدم اشتباه است، گفتی:

- من یک خواننده هستم، فقط یک خواننده، نه نویسنده.

- آه، چه خوب، آفرین، آفرین، بسیار خوشحالم! نیم نگاهی که به تو می اندازد به راستی پر از سپاس از تعلق خاطر است. «من از شما خوشم آمده، هر روز کمتر از روز پیش خواننده ی واقعی می بینم.»

و حالا در عمق اعتماد هستیم. می گذارد تا جریان او را ببرد، فریضه های دیگر را فراموش می کند، حساب تو را جدا از دیگران دارد: «سال های سال است که در این سازمان انتشاراتی کار می کنم... و بسیار کتاب از زیر دست من گذشته... آیا می توانم ادعا کنم که کتاب می خوانم؟ من این را خواندن نمی دانم... در دهکده ی من، کتاب کم بود، اما من می خواندم، پس، بله، می توانم بگویم که کتاب می خواندم... همیشه به خود می گویم که هر وقت باز نشسته شدم، به دهکده ام برمی گردم و مثل مابق می نشینم و می خوانم. گه گاه، کتابی کنار می گذارم، به خودم

می‌گویم: این را برای خودم کنار می‌گذارم، وقتی بازنشسته شوم می‌خوانم، بعد فکر می‌کنم، که نه، دیگر همان نخواهد بود... دیشب خوابی دیدم، در دهکده‌ام بودم، توی مرغدانی خانه‌ام، دنبال چیزی توی مرغدانی می‌گشتم، در سبزی که مرغ‌ها در آن تخم می‌گذارند، چه پیدا کردم؟ یک کتاب. یکی از آن کتاب‌هایی که در بچگی خوانده بودم. یک کتاب معروف، اوراقش تکه پاره بودند، نقاشی‌های سیاه و سفید داشت که با مداد رنگی آن‌ها را رنگ کرده بودم... بهتان بگویم، وقتی بچه بودم، می‌رقتم توی مرغدانی پنهان می‌شدم تا کتاب بخوانم...

تو سعی داری دلیل ملاقات‌ات را برای او بگویی، او فرمان را به‌دست می‌گیرد، و حتی نمی‌گذارد حرفت را ادامه بدهی:

«شما هم همین‌طور، شما هم همین‌طور، این اوراق قاطی شده... ما در جریان‌ش بودیم، کتاب‌هایی که شروع می‌شوند و ادامه پیدا نمی‌کنند... این اواخر، تولیدات سازمان پر از اغتشاش شده، آقای عزیز شما چیزی از آن می‌فهمید؟ ما که هیچ نمی‌فهمیم.»

توی بغلش انبوهی نسخه‌ی چاپخانه بود، آن را آرام زمین می‌گذارد، انگار کم‌ترین تکان، این خطر را دارد که حروف چاپ سربی به این منظمی، با هم قاطی شوند.

«یک سازمان انتشاراتی، تشکیلات ظریفی دارد، آقای عزیز کافی است به هر دلیل بی‌جهتی یک چیزش خراب و بی‌نظمی مسلط شود و هیولا زیر پایمان دهان باز کند، ببخشید، وقتی فکرش را می‌کنم سرم گیج می‌رود.» چشمانش را با دست پوشاند، انگار می‌خواست از خیال باطل این همه ورق کاغذ و خط و حروفی که در ابری از غبار می‌چرخند، فرار کند.

— باشد، باشد، دوتوره کاودانیا قضیه را این‌جوری تلقی نکنید. حالا نوبه‌ی تو است که او را تسکین دهی. «این فقط کنجکاوای ساده‌ی یک خواننده بود، اما اگر چیزی نمی‌توانید به من بگویید...»

و محرر:

— گوش کنید، هرچه را که بدانم، با کمال میل برایتان می‌گویم. اتفاق وقتی افتاد که مرد جوانی خود را به سازمان انتشاراتی معرفی کرد، به نظر می‌آمد که مترجم... چه بود... اسمش چه بود؟

— از زبان لهستانی؟

— نه، لهستانی نبود! زبان مشکلی بود که آدم‌های کمتری با آن آشنا هستند...

— از زبان سیمری.

— سیمری نه، شمال‌تر، اسمش چه بود؟ به نظر می‌آمد که چندین زبان فوق‌العاده را می‌دانست، اصلاً زبانی نبود که او با آن آشنا نباشد، حتی زبان سیمبری، بله، سیمبری بود. او از این زبان کتابی برای ما آورد، یک رمان زیبا و پرحجم. نام کتاب چه بود، مسافر، نه، مسافر چیز دیگری بود، با دور شدن از...

— رمان تادزیو بازاکبال؟

— نه، بازاکبال نبود، آن لبه‌ی ساحلی بود، چیز... ای بابا،...

— آهتی؟

— بله، درست است، اوکو آهتی!

— اما مرا می‌بخشید، اما اوکو آهتی یک نویسنده‌ی اهل سیمری نبود. — بله، اول فکر کردیم که او اهل سیمری است، این اوکو آهتی... اما می‌دانید چه اتفاقی افتاد؟ مرقع جنگ، بعد از جنگ، اصلاحات مرزها، پرده‌ی آهنین، واقعه این است که جایی که پیش از این سیمری بود، حالا سیمبری شده و سیمری را کمی بالاتر جا داده‌اند. و به‌هنگام مرمت‌های بعد از جنگ، سیمبری‌ها، همه را متصرف شدند، حتی ادبیات سیمری را...

— این همان تر استاد گالیگانی است، اما استاد اوتزی-توتزی آن را رد کرده.

— کمی هم رقابت‌های دانشگاهی را در نظر بگیرید، دو استاد با هم در رقابت هستند، دو استادی که چشم دیدن همدیگر را ندارند. چطور می‌خواهید او تزی-توتزی قبول کند که شاهکار زبان او را باید در زبان همکارش بخوانند!

تو یادآوری می‌کنی:

— پس می‌ماند این مسئله که خمیده بر لبه‌ی ساحلی پرتگاه، یک رمان ناتمام است و حتی تا شروع می‌شود... من نسخه‌ی اصلی را دیده‌ام... خمیده بر لبه‌ی... صبر کنید، شما مرا قاطی کردید، این عنوانی است شبیه عنوان کتاب، اما عنوان آن، این نیست، یک چیزی است مثل بلندی بله، بلندی از ویلاندی.

— بی‌هراس از بلندی و یاد؟ اما بگویید ببینم: پس ترجمه شده؟ شما آن را منتشر کرده‌اید؟

— صبر کنید، مترجم، به نظر می‌رسد کسی به نام هرمنس مارانا^۱ است و تمام اوراق درمیت را دارد: او مقداری از ترجمه‌اش را به ما داد، ما هم عنوان را اعلام کردیم، او با دقت تمام، صد صفحه به صد صفحه، صفحات ترجمه شده را به ما می‌داد، پیش‌پرداخت را هم به جیب زد، متن ترجمه را به چاپخانه فرستادیم، شروع به مرتب‌کردن آن کردیم تا وقت را تلف نکرده باشیم... بعد هنگام تصحیح نسخه‌های چاپخانه، متوجه تناقض‌ها و عجیب‌بودن آن شدیم... مارانا را صدا کردیم، از او سؤالاتی کردیم، ناراحت شد، تناقض‌گویی کرد... او را پیش خودمان آوردیم و متن نوشته‌ی اصلی را به او دادیم تا با صدای بلند قسمتی از آن را برایمان ترجمه کند، ... اعتراف کرد که یک کلمه هم زبان سیمبری نمی‌داند!...

— پس ترجمه‌هایی که به شما داده بود؟...

— اسامی اشخاصی را به زبان سیمبری نوشته بود و نه به زبان

سیمیری، دیگر نمی‌دانم، متن نوشته را از داستان دیگری ترجمه کرده بود...

— چه داستانی؟

— چه داستانی؟ ما هم همین سؤال را از او کردیم.

و او گفت: یک داستان لهستانی (این‌جا دیگر لهستانی پا پیش می‌گذارد)، از تادزیو بازاکبال.
— با دور شدن از مالبورک...

— آفرین، اما صبر داشته باشید، این چیزی بود که او به ما گفت و ما باید آن را باور می‌کردیم، دیگر کتاب زیر چاپ رفته بود. همه چیز را متوقف کردیم. صفحه‌ی عنوان را عوض کردیم، و جلد کتاب را، بسیار ضرر کردیم، اما به هر جهت، چه این عنوان و چه عنوانی دیگر و چه این نویسنده و چه نویسنده‌ای دیگر، کتاب آن‌جا بود، ترجمه شده، مرتب شده، چاپ شده...

نمی‌دانیم، تمام این ترتیب‌ها و بی‌ترتیبی‌های چاپخانه، صحافی، فرم‌های اولیه که صفحه‌ی عنوان آن خراب بود و فرم‌های جدید جانشین آن شده بود با صفحه‌ی عنوان درست... خلاصه، قاراشمیشی شد که گریبان تمام چیزهای جدید دفتر نشر را هم گرفت... نسخه‌های کاملی که از بین بردیم و مجلدهایی که به کتاب‌فروشی‌ها فرستاده بودیم و برگرداندیم...

— من درست متوجه نشدم: شما الآن دارید راجع به کدام داستان حرف می‌زنید؟ همانی که توی ایستگاه بود، همانی که پسر ترک خانه می‌کند؟ یا همانی که...

— کمی صبر داشته باشید، این‌هایی که برایتان تعریف کردم چیز مهمی نبود، چون به هر حال، طبیعی بود که ما دیگر به این آقا اعتماد نداشته باشیم. می‌خواستیم قضیه را درست ببینیم، پس ترجمه را با متن اصلی مقایسه کردیم، و چه اتفاقی افتاد؟ بازاکبال نبود، داستانی بود که از

فرانسه ترجمه شده بود، از یک نویسنده‌ی بلژیکی ناشناس، برتران واندرولد، با نام... صبر کنید، الان به شما نشان می‌دهم.

کاودانیا دور شد و بعد با پرونده‌ای از اوراق فتوکپی بازگشت. «این هم این، نامش نگاهی به پایین، در تیرگی سایه‌ها است. ما متن نوشته اولین صفحات آن را به فرانسه داریم. با چشمان خودتان آن را نگاه کنید، کمی قضاوت کنید، چه کلاهبرداری! هرمس مارانا، این داستان کوچک ناچیز را کلمه به کلمه ترجمه کرده بود و آن را به نام داستان سیمیری، داستان سیمبری و داستان لهستانی جا زده بود... تو اوراق فتوکپی را ورق می‌زنی و با نظر اول، متوجه می‌شوی که این نگاهی به پایین، در تیرگی سایه‌ها، هیچ ارتباطی با چهار رمانی که نیمه کاره متوقف شده‌اند، ندارد.

خواستی کاودانیا را هم متوجه این قضیه بکنی، اما او ورقه‌ای متصل به پرونده را به تو نشان داد: «می‌خواهید ببینید که این مارانا در جواب گله‌های ما از این فریب او چه جواب گستاخانه‌ای داده؟ این نامه‌ی اوست.

و او یک بخش از نوشته‌ای را به تو نشان داد تا بخوانی:

«مگر نام نویسنده روی جلد کتاب چه اهمیتی دارد؟ بیایید خودمان را از این جا به سه هزار سال بعد ببریم. خدا می‌داند کدام کتاب زمانه‌ی ما تا آن وقت دوام خواهد داشت و نام کدام نویسنده به یادها خواهد ماند، برخی از کتاب‌ها معروف باقی می‌مانند، اما آن‌ها را به سان آثاری بی‌نویسنده ارج خواهند گذاشت، همان سان که افسانه‌ی گیلگمش برای ما حماسه شده. نویسنده‌هایی هستند که نام‌شان معروف می‌ماند، و اثری از آثارشان باقی نخواهد ماند، مثل قضیه‌ی سقراط، و یا تمام کتاب‌های به‌جا مانده را به یکتا نویسنده‌ای اصرار آمیز نسبت می‌دهند، مثل هومر...»

کاودانیا با صدای بلند گفت:

— دیدید دلایل مستدل را؟ اشکال در این جاست که ممکن است حق با او باشد...

سرش را پایین می‌اندازد، گرفتار یک فکر شده، لبخندی می‌زند، آه ملایمی می‌کشد. آقای خواننده تو می‌توانی از پیشانی او فکرش را بخوانی.

سالیان سال است که کاودانیا کنار کتاب‌ها زندگی می‌کند: ساخته شدن آن‌ها را می‌بیند، تکه به تکه، می‌بیند که کتاب‌ها هر روز زندگی می‌کنند و هر روز می‌میرند. و با این همه، برای او کتاب واقعی چیز دیگری است. آن کتاب‌ها متعلق به زمانی هستند که پیام‌آور دنیاها و دیگری بوده‌اند، همین‌طور هم در مورد نویسندگان: هر روز با آن‌ها مرافعه دارد، و سوسه‌ی آن‌ها، تزلزل آن‌ها، حساسیت آن‌ها، و خود مرکزینی آن‌ها را می‌شناسد. در حالی که نویسندگان واقعی، آن‌هایی بودند که فقط نام‌شان روی جلد کتاب بود، نامی که از عنوان جدا نبود. نویسندگانی هم بوده‌اند که در واقع با شخصیت‌ها و مکان‌های کتاب هم‌دست بوده‌اند. نویسندگانی که هم وجود داشته‌اند و هم وجود نداشته‌اند، به مثال شخصیت‌ها و مکان‌ها. نویسنده در نقطه‌ای نامرئی همان جایی که کتاب‌ها شروع می‌شوند، وجود دارد. خلائی که اشباح در آن جولان دارند، تونلی زیرزمینی که دنیایی دیگر را با مرغانی زمان بچگی ربط می‌دهد... او را صدا می‌زنند، لحظه‌ای مردد می‌ماند که اوراق را با خود ببرد یا برای تو بگذارد.

«این مسند مهمی است، نمی‌شود آن را از این‌جا خارج کرد، هیأت رسیدگی به امور خلاف می‌تواند محاکمه‌ای با عنوان سرقت کلام تشکیل دهد. اگر می‌خواهید آن را بیشتر بخوانید، همین‌جا پشت این میز بنشینید، اما فراموش نکنید آن را به من پس دهید، حتی اگر یادم برود، وای به حال‌تان اگر آن را گم کنید...»

می‌توانی در جواب بگویی که تمام این‌ها هیچ اهمیتی ندارد، و این

داستانی نیست که تو در جست و جویش هستی، اما شاید برای این که از این تحریک بدت نیامده و یا شاید به دلیل این که دو توره کاودانیا که بیش از پیش گرفتار است، دیگر ناپدید شده و در میان گردباد کارهای انتشاراتی بلعیده شده،... می ماند این که بنشینی و نگاهی به پایین، در تیرگی سایه ها را بخوانی.

نگاهی به پایین، در تیرگی سایه‌ها

دهانه‌ی کیسه‌ی پلاستیکی را که تا گردن ژوژو می‌رسید، بستم، سر بیرون مانده بود. روش دیگر این بود که اول سر را داخل کنیم، اما این هم مشکل مرا حل نمی‌کرد، چون به هر حال باز پاها بیرون می‌ماند چاره در این بود که پاهایش را خم کنیم، اما هرچقدر سعی کردم با لگدزدن به آن‌ها خم‌شان کنم، از بس خشکیده بودند، مقاومت کردند و وقتی آخر سر موفق شدم پاها و کیسه با هم خم شدند و این‌طوری حمل آن مشکل‌تر می‌شد و سر هم بیشتر از پیش بیرون آمده بود.

به او گفتم: «ژوژو، آخر چه وقت من از دست تو خلاص می‌شوم»، و هر بار که او را می‌چرخاندم خودم را مقابل صورت احمق او می‌یافتم، سیل‌های قیطانی، موهای بریانتین زده و گره‌ی کراواتش انگار از پول‌آور بیرون مانده باشد، از کیسه‌ی پلاستیکی بیرون زده بود، مقصودم پول‌آور سال‌هایی است که او هنوز از مد پیروی می‌کرد. مد آن سال‌ها، شاید ژوژو به این مد دیر رسیده بود و وقتی رسیده بود که دیگر در هیچ کجا چنین مدی وجود نداشت. اما او که در جوانی حسرت آدم‌هایی را می‌خورد که آرایش و لباس پوشیدن‌شان این چنین بود، یعنی از بریانتین گرفته تا کفش سیاه ورنی با سرپنجه‌ی مخملی، ظاهر این چنینی را با

ثروت یکی می‌دانست، و وقتی خودش پولدار شد، آن قدر گرفتار موفقیت‌اش بود که وقت نکرد به اطرافش نگاهی بیندازد و متوجه شود آن‌هایی که او دلش می‌خواست شبیه‌شان شود حالا دیگر نوع دیگری لباس می‌پوشند.

بریاتین خوب چسبیده بود، حتی وقتی سر را فشار دادم تا ته کیسه برود، موها هنوز شکل یک‌دست‌شان را حفظ کرده بودند، گنبد کروی شکلی بود که قوس بلندی داشت مثل نوارهای به هم فشرده شده. گره کراوات کمی به هم خورده بود، حرکتی آگاهانه در جهت مرتب کردن گره کردم، انگار جسدی با کراوات کج بیشتر نگاه‌ها را به خود جلب می‌کرد تا جسدی با کراوات مرتب.

برنادت گفت: یک کیسه‌ی دیگر برای سر لازم داریم. و من باز متوجه شدم که هوش این دختر خیلی بالاتر از هوشی است که از دختری با این وضعیت اجتماعی انتظار داریم. بدبختی این‌جاست که ما نمی‌توانیم یک کیسه‌ی پلاستیکی بزرگ‌تر گیر بیاوریم. فقط یک کیسه زیاله‌ی آشپزخانه است، یک کیسه‌ی کوچک نارنجی‌رنگ که به خوبی می‌توانست سر او را پنهان کند، اما نمی‌شد یک بدن انسان را توی یک کیسه کنیم و سرش را توی کیسه‌ای کوچک‌تر.

به هر حال، بیشتر از این نمی‌توانستیم توی این زیرزمین بمانیم، باید قبل از سحر از دست ژوژو خلاص می‌شدیم. فعلاً دو ساعتی می‌شود که او را انگار زنده باشد به این طرف و آن طرف برده‌ایم. مثل مسافر سوم توی ماشین کوچک سرباز نشسته بود و توجه خیلی‌ها را به خودمان جلب کرده بودیم. مثلاً این دو پاسبان موتورسوار که به آرامی به ما نزدیک شدند و توقف کردند تا نگاهی به ما بیندازند، آن هم درست در لحظه‌ای که خودمان را آماده کرده بودیم او را به رودخانه بیندازیم (چند

لحظه پیش پل برسی^۱ به نظرمان خلوت آمده بود). فوراً من و برنادت به پشت او زدیم و ژوژو کنار جان‌پناه خم شد، سر و دست‌هایش آویزان بودند و من: «خب، رفیق من، برو ببینم، دل و روده‌ات را بالا بیاور، فکرت باز می‌شود!»

این را گفتم، بعد دو نفری او را گرفتیم و دست‌هایش را دور شانه‌هایمان انداختیم و به ماشین برگشتیم. در این موقع، گازی که توی شکم اجساد جمع می‌شود، با سروصدا خارج شد و دو پاسبان فوراً زدند به چاک، با خود گفتم که ژوژوی مرده با ژوژوی زنده که رفتاری بسیار ظریف داشت، شخصیتی متفاوت دارد. و هرگز هم اینقدر مهربان نبود که به دو دوستی که احتمال خطر گیوتین به دلیل قتل او برای‌شان بود، این چنین کمک کند. با این اوضاع، شروع کردیم به جست‌وجو برای پیدا کردن کیسه‌ی پلاستیکی و حلب بنزین. حالا باید جایش را تعیین می‌کردیم، غیرممکن بود که در پایتختی مثل پاریس جای راحتی برای سوزاندن جسد پیدا کنیم، باید ساعتی برای یافتن آن وقت تلف می‌کردیم.

— در فوئن بلو^۲ جنگل نداریم؟

این سؤال را وقتی از برنادت کردم که کنارم نشست و داشتیم ماشین را راه می‌انداختم.

«تو که بلدی، راه را به من نشان بده»

و به خود گفتم: شاید وقتی آفتاب، آسمان را خاکستری‌رنگ کند، ما مشغول برگشتن به شهر و توی صف کامیون‌های صیفی‌جات باشیم و از ژوژو هم یک تل کوچک برشته و مهوع، در زمین مسطحی در جنگل، میان درخت‌های ارژن، باقی می‌ماند، از ژوژو و از گذشته‌ی من — بلی — این بار دیگر بار آخر است، دیگر می‌توانم مطمئن باشم که گذشته‌ام سوخته و فراموش و همه‌چیز... شده. انگار هرگز وجود نداشته.

بارها برایم اتفاق افتاد که متوجه شوم گذشته‌ام دارد به‌رویم سنگینی می‌کند. بسیاری از اشخاص فکر می‌کنند که نزد من اعتبار مالی و اخلاقی دارند - مثلاً در ماکائو، والدین دخترهای باغ یشم... از آن‌ها مثال زدم، چون هیچ چیز بدتر از یک خانواده‌ی چینی نیست که به آدم بچسبد؛ و به هر جهت، وقتی آن‌ها را استخدام کردم، همه چیز کاملاً روشن بود، هم با خودشان و هم با خانواده‌شان. نقد پرداخت می‌کردم تا نینم پدر و مادرها مدام با آن قیافه‌های زردنبو، جوراب‌های سفید، و سبدهای چوب بامبو که همیشه بوی ماهی می‌داد و حالت غربتی‌شان، به سراغم می‌آیند. انگار از دهات آمده بودند، در حالی که همه‌شان توی محله‌ی بندری زندگی می‌کردند - بله، چندبار، وقتی که گذشته‌ام روی شانه‌هایم سنگینی می‌کرد، این امید را داشتم که به یکباره از همه چیز ببرم: شغل، شهر، زن و دنیایم را عوض کنم - دنیایی از پی دنیایی دیگر، تا جایی که یک دور کامل زده باشم - عاداتم، رفقایم، معاملات مشتری‌هایم،... اشتباه می‌کردم، اما وقتی متوجه شدم که دیگر دیر شده بود.

با این روش، فقط گذشته‌ام را توی خودم جمع می‌کردم و گذشته را زیاده‌تر می‌کردم، زندگی به‌نظم زیاده از حد تاریک و تکه تکه و مغشوش می‌آمد، آن قدر که نمی‌توانستم آن را تا آخر دنبال خودم بکشم. پس، تمام این زندگی‌ها را تصور کنید، هر کدام با گذشته‌ی خودش، و با گوشه‌های دیگری از زندگی‌های دیگر، که دایم با هم قاطی می‌شدند. هر بار هم به خودم می‌گفتم: چه آرامشی، کنتور را صفر می‌کنم، تخته را هم با تخته پاک‌کن پاک می‌کنم، اما فردای آن روز که به جای جدیدی می‌رسیدم، صفر تبدیل به عددی شده بود، آن چنان که دیگر روی کنتور جا نمی‌گرفت. سرتاسر تخته هم پر شده بود از - اشخاص، مکان‌ها، صحبت‌ها، نفرت‌ها و اشتباهات.

آن شبی که داشتیم دنبال جای مناسبی برای زغال‌کردن ژوژو می‌گشتیم و با فانوس‌هایمان وسط تنه‌های درخت و صخره‌ها می‌گشتیم،

ناگهان برنادت صفحه‌ی تعیین بنزین را نشانم داد:

— صبر کن، مبادا بگویی دیگر بنزین نداریم!

واقعیت داشت. از بس سرم شلوغ بود، یادم رفته بود باک را پرکنم و حالا این خطر بود که وسط دهات، ماشین بایستد، آن‌هم وقتی که بنزین فروش‌ها تعطیل‌اند. از بخت خوب، هنوز ژوژو را آتش نزده بودیم: خودمان را تصور کردم که با فاصله‌ی کمی از آتش ایستاده‌ایم و حتی نمی‌توانستیم ماشین را که به راحتی می‌شد شناسایی‌اش کرد بگذاریم و پیاده فرار کنیم.

به هر حال، راهی نمانده بود مگر حلب بنزین را، که برای خیساندن کت شلوار آبی ژوژو و پیراهن ابریشمی که حروف اول اسمش روی آن دوخته بود، توی باک بریزیم.

با سرعت به شهر برگشتیم و سعی داشتیم فکر دیگری بکنیم تا از دست او خلاص شویم. به خودم همیشه می‌گفتم که تا به حال توانسته‌ام از تمام درگیری‌ها، چه خوب و چه بد، بیرون بیایم. گذشته‌ام مثل کرم کدو بیار طویل بود و آن را پیچیده به خود توی دلم گذاشته‌ام و حلقه‌هایش را هم گم نمی‌کنم، هرچند که بسیار سعی کردم که دل و روده‌هایم را در مستراح‌های انگلیسی یا ترکی خالی کنم و یا در چلیک‌های زندان و یا گلدان‌های بیمارستان‌ها و یا چاله چوله‌های اردوگاه و یا توی بیشه‌ها که مراقب بودم مرا مار نزند مثل ونزوئلا. گذشته را نمی‌شود عوض کرد، همان‌طور که اسم را نمی‌شود عوض کرد: با وجود تمام گذرنامه‌هایی که داشته‌ام و نام‌هایی که حتی به یادم نمانده‌اند، باز هم همه مرا رودی سویسی^۱ صدا می‌زنند: به هر جا که می‌رفتم و با هر نامی که می‌رفتم، بالآخره کسی پیدا می‌شد که می‌دانست من کیستم و چه کاره بوده‌ام، حتی اگر از گذر زمان تغییر قیافه هم پیدا کرده بودم.

کله‌ام کمی طاس و زردرنگ شده مثل بادرنگ. زمانی تیفوس آمده

بود و ما در بندر استیارتنا^۱ برای بارگیری رفته بودیم، اما نمی‌توانستیم به ساحل نزدیک شویم و حتی با رادیو هم نمی‌شد تماس گرفت. نتیجه‌ای که می‌خواهم از تمام این قصه‌ها بگیرم، این است که زندگی هرکس، یکتا و تک، به هم بسته و به هم فشرده، مثل نم‌دی است که نمی‌شود نخی از آن جدا کرد. و اگر برحسب اتفاق، جزییاتی بی‌اهمیت در روزی معمولی پیش بیاید که بر من سنگینی کند مثل - دیدارم با آن سریلانکایی که می‌خواست به من مقداری تخم تمساح توی حوضچه‌ای از جنس روی، بفروشد - می‌توانم مطمئن باشم که کل این بخش بی‌اهمیت حاوی تمام زندگی گذشته‌ام است: تمام گذشته‌ام، تمام گذشته‌هایی که سعی کرده بودم فراموش‌شان کنم، و تمام زندگی‌هایی که آخرش فقط به یک زندگی منتهی می‌شد - یعنی زندگی من - و تا این محل که تصمیم دیگر از آن بیرون نروم، ادامه دارد، این محل، یعنی این خانه‌ی کوچک با حیاط پشتی‌اش در حومه‌ی پاریس که استخر ماهی‌های حاره‌ای را در آن کار گذاشته‌ام. تجارتی بی‌درد سر که نتیجه‌اش زندگی ثابتی شده که هرگز نداشته‌ام.

چون حتی یک روز هم نمی‌شود ماهی‌ها را سرسری گرفت. در مورد زن هم، با این سنی که من دارم به خودم حق می‌دهم که توی شلم‌شوربای تازه‌ای وارد نشوم.

برنات نقل دیگری است، می‌توانم بگویم که در مورد او کوچک‌ترین اشتباهی نکرده‌ام: تا فهمیدم ژوژو به پاریس برگشته و رد مرا می‌گیرد، من هم فوری دنبال رد او رفتم و این‌جوری بود که برنات را پیدا کردم و توانستم او را کنار خودم قرار دهم و بی‌این‌که او به چیزی مشکوک شود، برای زدن ضربه با هم تباری کردیم. در لحظه‌ی حساس، پرده را کشیدم و اولین چیزی که از او دیدم - پس از این همه سال که همدیگر را گم کرده بودیم - جنبش پیستون‌وار پشت گنده‌ی او بود که به

زانوهای سفید برنات چسبیده بود و پس‌گردن شانه‌کرده‌اش روی بالش، که به صورت رنگ‌پریده‌ی برنات چسبیده بود که نود درجه چرخید تا توانستم روی ماشه فشار بیاورم. همه چیز خیلی زود و خیلی تمیز انجام شد، بی‌این‌که فرصت کند برگردد و مرا بشناسد و بفهمد که چه کسی عیش او را منقض کرده. حتی متوجه‌گذر بین مرز جهنم زنده‌ها و جهنم مرده‌ها هم نشد. برایش بهتر بود که فقط مرگ را مقابل خودش ببیند.

— ای حرام‌زاده‌ی پیر، بازی تمام شد.

خودم از این‌که با چنین لحن مهربانی این جملات را گفتم، تعجب کردم. برنات بی‌این‌که کفش‌های سیاه پنجه مخملی را فراموش کند، مشغول پوشاندن لباس به او شد. باید طوری او را می‌بردیم که انگار مست است و نمی‌تواند سر پا بایستد. به یاد اولین برخوردمان افتادم، سالیان سال پیش، توی شیکاگو، در اتاق پستی مغازه‌ی میکونیکوس^۱ پیر که پر از نیم‌تنه‌های سقراط بود: لحظه‌ای بود که متوجه شدم تمام پولی را که از بابت بیمه‌ی آتش‌سوزی عمده‌ی گیرمان آمده بود، توی این دستگاه‌های بازی باخته‌ام و حالا این پیرزن افلیج بیمار جنسی و او مرا گیر انداخته بودند. صبح وقتی از بالای تپه‌ی شنی به دریاچه‌ی یخ‌زده نگاه می‌کردم، آن‌چنان آزادی را مزه کردم که انگار سال‌ها بود طعم آن را نجشیده بودم. اما به بیست و چهار ساعت نکشید که فضای اطرافم از نو بسته شد و همه چیز در این مجموعه خانه‌های بوگندو، میان محله‌ی یونانی‌ها و لهستانی‌ها، به تصمیم درآمد. در زندگیم، یک دوجین چرخ و واچرخ‌هایی از این‌دست داشتم، هرکدام هم مثل آن یکی بود، اما از آن لحظه به بعد فکر انتقام از او از کلام بیرون نرفت، و از همان لحظه به بعد بود که فهرست شکست‌های من طولیل شد. حالا که بوی جسد داشت از پشت بوی ادوکلن ارزان قیمت او بیرون می‌زد، حس کردم هنوز

بازی تمام نشده و هنوز هم ژوژوی مرده می‌تواند پدر مرا درآورد، مثل همان وقت‌هایی که زنده بود و بسیار بارها این کار را مرتکب شده بود.

چون می‌خواستم تا حد اشباع در اطراف روایت، قصه باشد، بنابراین قصه‌های فراوانی را در آن واحد رو کردم. قصه‌هایی که بتوانم تعریف کنم، یا تعریف خواهم کرد، یا شاید کسی چه می‌داند آن‌ها را در موقعیت دیگری تعریف نکرده‌ام؟ فضایی پر از قصه، که به سادگی، قصه‌ی روزگار من است، انگار در فضا می‌شد در تمام جهات آن حرکت کرد و قصه‌های تازه‌ای برای تعریف کردن پیدا کرد، مشروط بر این که پیش از آن قصه‌های دیگری تعریف شده باشد و بیرون از هر لحظه و هر مکان آن، با همان انبوه موضوع برای تعریف قصه روبه‌رو شویم. به هر حال، اگر از دور به کل چیزهایی نگاه کنم که از روایت اصلی بیرون گذاشته‌ام، چیزی مانند جنگل می‌بینم که از هر سو گسترده شده و از بس انبوه است، نمی‌گذارد نوری از ورای آن بتابد، و به کلامی دیگر، موضوع بیار پرویمان‌تر از آن چیزی است که این بار انتخاب کرده‌ام و نامحتمل نیست اگر کسی که قصه‌ی مرا دنبال می‌کند خودش حس کند که کلک خورده و متوجه شود که رود به شاخه‌های متعددی منشعب شده و از اتفاقات اصلی، فقط انعکاس اصوات و هیاهو به او رسیده. و من وقتی شروع به تعریف آن کردم، دقیقاً به دنبال چنین تأثیری بودم و این شگردی از هنر روایت بود که من سعی داشتم آن را به کار گیرم، نوعی طریق نامشروط که امکانات روایتی را دور از دسترس قرار می‌دهد. و اگر خوب به آن نگاه کنیم نشانی از یک غنای حقیقی، استوار و بسیط دارد، در جهتی که اگر فرضاً فقط یک قصه برای تعریف داشته باشم، خود را در بست وقف آن قصه می‌کنم و آن را همان‌طور که هست نشان می‌دهم، اما چون ابزارهای روایتی بسیاری ذخیره دارم، در وضعیتی هستم که می‌توانم آن را با بی‌توجهی و بی‌عجله برقرار کنم، حتی می‌گذارم بعضی التهاب‌ها عیان شود و به خودم اجازه می‌دهم که اتفاقات دست دوم و جزئیات بی‌معنا را

نادیده بگیرم. هر بار که در آهنی قژ قژ می‌کند - و من کنار حوضچه ته باغ هستم - از خود می‌پرسم از میان کدام یک از گذشته‌هایم، کسی تا این جا به دنبال آمده. شاید گذشته دیروز باشد و در همین محدوده‌ی این جایی. مثلاً، جارو کش کوچک اندام عربی که از اکتبر به دوره گردی فروش تقویم برای هدیه افتاده. چون به من گفت همکارانش در دسامبر این کار را مختص خودشان می‌دانند و او یک شاهی هم گیرش نمی‌آید. بعد هم شاید از گذشته‌های دورتری باشند که به دنبال رودی پیرندو در آهنی این بن بست را پیدا کرده‌اند مثل قناچاقچیان وله^۱، کارکنان قمارخانه کازینوهای وارادو^۲ در زمان فولجنسیو باتیستا^۳. برنات هیچ ارتباطی با گذشته‌های من ندارد. او از این قصه‌های قدیمی بین من و ژوژو - که بالآخره هم با خلاصی از دست او آن‌هم با این روش تمام شد - چیزی نمی‌داند. شاید فکر می‌کند به دلیل چیزهایی که او در ارتباط با نوع زندگی‌ای که ژوژو برایش تعیین کرده، این کار را به خاطر او کرده‌ام، و یا به خاطر پول.

البته، پول هم بود و چقدر هم زیاد بود. هرچند فعلاً آن را در جیب‌هایم حس نمی‌کنم ولی این منفعت مشترک ما را به هم نزدیک کرده، برنات دختری است که وضعیت را به دست دارد، یعنی یا این آشغال را با هم تمام می‌کنیم یا هردو با هم توی آن گیر می‌کنیم. اما برنات حتماً فکر دیگری در سر دارد: دختری مثل او، برای این که بتواند توی این دنیا خودش را اداره کند باید روی کسی که با کار او آشنا باشد حساب کند. اگر از من خواست که او را از دست ژوژو خلاص کنم برای این بود که می‌خواست مرا جانشین او کند.

قصه‌هایی از این دست در گذشته‌ی من بسیار بوده و هیچ یک از این‌ها در زندگی من به حساب نیامده‌اند. به همین دلیل بود که از این کارها دست کشیدم و دیگر نخواستم وارد آن شوم.

آماده‌ی شروع رفت و آمد شبانه‌مان بودیم. او در صندلی عقب نشسته و کاملاً لباس پوشیده و خیلی مرتب بود، توی ماشین رویار نشسته بودیم. برنات هم کنار من جلو نشسته بود، یک دستش را به پشت برده بود تا او را بگیرد. و وقتی خواستم راه بیفتم، یک پایش را از روی ترمز دستی رد کرد و روی پای راست من گذاشت، با صدای بلند گفتم: «برنات چه می‌کنی، مگر الآن وقت این کارهاست؟» و او برایم تشریح کرد که در اتاق، درست وقتی نباید کار را قطع می‌کرده، کار نیمه‌تمام مانده، حالا چه با آن یکی چه با این یکی، فرقی نمی‌کرد و حالا باید کار را از سر می‌گرفت و این بار تا آخرش می‌رفت. مرده را با یک دست گرفته بود و با دست دیگر داشت دگمه‌هایم را باز می‌کرد. توی این ماشین کوچک هر سه نفرمان به هم چسبیده بودیم، توی پارکینگ در فوبورگ سن آنتوان^۱ بودیم. به هم پیچیده بودیم و پاهایمان را با هم حرکت می‌دادیم. پاهایش را دو سوی زانوهایم انداخته بود و مرا توی سینه‌هایش داشت خفه می‌کرد: بهمنی واقعی بود.

در این حال، ژوژو روی پشت ما افتاده بود، اما برنات هم چنان هوایش را داشت و صورتش در چند سانتی متری مرده‌ای بود که با چشمان سفید از حدقه درآمده نگاهش می‌کرد. در این حال من که تا حدی حیرت زده بودم، ترجیح می‌دادم بگذارم واکنش‌های جسمانی‌ام جریان معمولی حرکات‌شان را طی کنند و از برنات فرمان ببرم تا این که تسلیم روح وحشت زده‌ام شوم. لازم نبود حرکت کنم، او خودش کارها را می‌کرد، متوجه شدم، کاری که در آن لحظه می‌کردیم مثل مراسمی بود که او به آن معنای خاصی داده بود، زیر نگاه مرده، حس کردم در منگنه‌ی نرمی گیر کرده‌ام و نمی‌توانم از آن خلاص شوم.

می‌خواستم به او بگویم: «دخترک، داری اشتباه می‌کنی، این مرده، برای قصه‌ی دیگری مرده نه برای قصه‌ی تو. برای قصه‌ای که هنوز تمام

نشده.» می‌خواستم به او بگویم که بین من و ژوژو و این قصه‌ی ناتمام، زنی بوده. و اگر دارم از قصه‌ای به قصه‌ای دیگر می‌پریم، به این دلیل است که دارم به چرخیدن در اطراف این قصه‌ی اولی ادامه می‌دهم، در حالی که بیشتر دلم می‌خواهد از آن بگریزم، درست مثل همان روزی که متوجه شدم آن دو نفر، ژوژو و آن زن دیگر، علیه من هم دست شده‌اند. این قصه را دیر یا زود تعریف می‌کنم، اما مابین قصه‌های دیگر و بی‌این‌که شرح مصائب دهم یا برایش اهمیت بیشتری قائل شوم. فقط می‌خواهم از تعریف و یادآوری آن لذت ببرم. حتی اگر از بدی هم یاد کنیم می‌توانیم از این یادآوری لذت ببریم. وقتی بدی با چیزی، نه با خوبی، با چیز دیگری که تغییرپذیر باشد، متغیر و جنبنده باشد، با چیزی که در نهایت شاید بتوانم اسمش را خوبی بگذارم، قاطی شود، دیدن چیزها از فاصله و تعریف از آن‌ها انگار که مال گذشته باشند، لذت دارد.

«وقتی از توی این‌یکی هم بیرون بیایم، تعریفش لذت دارد.» این حرف را وقتی با برنات از آسانور بالا می‌رفتیم و ژوژو توی کیه‌ی پلاستیکی بود، به او گفتم. نقشه‌مان این بود که او را از بالکن طبقه‌ی آخر به حیاط خلوت کوچکی بیندازیم، تا او را فردا پیدا کنند و فکر کنند یا خودکشی کرده یا به دزدی رفته‌ای بوده که افتاده. و اگر احیاناً کسی آسانور را در طبقه‌ی وسط نگاه‌دارد و ما را با کیسه ببیند؟ به آن‌ها خواهیم گفت که می‌خواستیم به طبقه‌ی پایین برویم و آشغال‌ها را بیرون بگذاریم اما آسانور بالا رفته. مسئله این بود که سحر هم نزدیک بود.

برنات اضافه کرد — تو خوب می‌توانی اوضاع را پیش‌بینی کنی. باید به او می‌گفتم مثل تمام این سال‌هایی که از گروه ژوژو احتراز کردم و ژوژو هم در تمام صفحات این چرخ‌گردان آدم‌هایش را گذاشته بود، چطوری خودم را از توی این اوضاع بیرون کشیدم. ولی می‌بایست جزئیات و زیر و بم کارها را برایش توضیح می‌دادم، ژوژو و آن زن دیگر ضمن این‌که ادعا می‌کردند آن‌چه را از دست داده‌اند تقصیر من بوده، جبرانش را هم از من

انتظار داشتند. دایم چنان تهدیدم می‌کردند که حالا مجبور شده‌ام تمام شب را در جست‌وجوی محل مطمئنی برای دوستی قدیمی باشم که اینک ته یک کیهی پلاستیکی قرار داشت. با یاروی سریلانکایی هم به خود گفتم که دارد چیزی را پنهان می‌کند. گفتم:

— نه مرد جوان، من تمساح نمی‌خواهم. برو باغ وحش. من سروکارم با چیزهای دیگری است. به مغازه‌های مرکز شهر چیز می‌فروشم. آکواریوم‌های آپارتمانی با ماهی‌های عجیب و غریب، حتی لاک‌پشت، اصلاً همه چیز می‌فروشم. گه‌گاه هم از من ایگوانا می‌خواهند، اما من ایگوانا پرورش نمی‌دهم. کار بسیار ظریفی است. پسرک — حدود هجده سال داشت — همان‌جا مانده بود با سیل و مژه‌هایی مثل پر سیاه روی گونه‌هایی آفتاب‌خورده. از او پرسیدم: «بگو بینم چه کسی تو را پیش من فرستاده؟» هر وقت قضیه مربوط به آدم‌های آسیای جنوب شرقی می‌شود، من احتیاط می‌کنم. دلیل موجهی هم برای این کار دارم.

او گفت: سبیل^۱ خانم.

— دختر من با تمساح چه ارتباطی دارد؟

مدتی بود که تصمیم گرفته بودم بگذارم مستقل زندگی کند، اما هر بار که خبری از او به من می‌رسید به شدت نگران می‌شدم. نمی‌دانم چرا فکر بچه‌هایم به من نوعی احساس ندامت می‌داد.

این جوری بود که فهمیدم دخترم توی یکی از کافه‌های میدان کلیشی^۲ با تمساح‌ها برنامه اجرا می‌کند.

این خبر آن‌چنان اثر کثیفی روی من گذاشت که دیگر جزئیاتش را نپرسیدم.

می‌دانستم توی کافه‌های شبانه کار می‌کند، اما این قصه را که با

تمساح سروکار دارد، نمی‌دانستم، و فکر کردم آخرین چیزی که پدری برای تنها دخترش در زندگی آرزو می‌کند، این کار است. دست‌کم پدری مثل من که تربیت پروتستانی دارد.

«این جای قشنگ اسمش چیست؟»

کبود شده بودم.

«می‌خواهم بروم نگاهی به آن بیندازم.»

او به من کارت آگهی را داد و از ضربه دیدن آن عرق سردی به پشتم نشست: این اسم تیتانیای جدید برایم آشنا بود، خیلی آشنا. حتی اگر مربوط به خاطره‌ای در آن‌سوی کره‌ی زمین می‌شد. پرسیدم:

«کی آن‌جا را می‌چرخاند؟ بله، رییس‌اش کیست؟ مدیرش؟»

— آه، خانم تاتارسکو^۱ را می‌گویید؟

و طشک چوبی‌اش را بلند کرد تا بچه‌ی حیوانش را برد.

به این فلرهای سبز جنبیده خیره مانده بودم، به این پاها، دم، صورت و دهان نیمه‌باز، به محض شنیدن نام این زن، انگار با چماق ضربه‌ای به پس‌گردنم زدند، فقط همه‌های خفه می‌شنیدم، نوعی خرخر، شیپور صوراسرافیل. موفق شده بودم که سیبیل را از تأثیر شوم این زن دور کنم — زدپایی باقی نگذاشته بودیم، دو اقیانوس آن‌طرف‌تر و برای خودم و دخترم زندگی آرام و ساکتی ساخته بودم. کاری نمی‌شد کرد. ولادا دخترش را پیدا کرده بود. و از ورای سیبیل مرا هم یک‌بار دیگر توی چنگ گوفته بود. این نیرو را فقط او داشت، و این نیرو، خشن‌ترین نفرت و پنهان‌ترین کشش را در من بیدار می‌کرد. بدین‌سان برایم پیغام فرستاده بود که کجا می‌توانم به دیدارش بروم: این جنبش خزنده‌گونه، به یادم آورد که بدترین عنصر حیات او است و دنیا چاهی پر از تمساح است و مرا از آن راه فراری نیست.

از لبه‌ی بالکن خم شده بودم و ته این حیاط جذام‌گونه را با همین

حالت، نگاه می‌کردم. آسمان دیگر روشن شده بود، اما در آن ته، تاریکی هنوز عمیق بود. به سختی می‌توانستم لکه‌ی نامرتبی را که ژوژو پس از چرخیدن در هوا در آن ایجاد کرده بود، تشخیص دهم. دامنه‌ی کتش مثل بال بلند شده بود و استخوان‌هایش با صدایی چون آتش اسلحه، در هم شکسته بود.

کیسه‌ی پلاستیکی توی دست‌هایم مانده بود. می‌توانستیم آن را همان‌جا بگذاریم. اما برنادت فکر کرد شاید با پیدا کردن آن اتفاقات را حدس بزنند. و بهتر این بود که آن را با خود می‌بردیم و سر به نیست‌اش می‌کردیم.

در طبقه‌ی همکف، وقتی در آسانسور باز شد، سه مرد آن‌جا بودند، دست‌ها در جیب.

— سلام برنادت.

و او:

— سلام.

از این‌که او آن‌ها را می‌شناخت اصلاً خوشم نیامد، به‌خصوص طرز لباس پوشیدن‌شان، هرچند برنادت از آن‌ها شیک‌تر بود، اما به‌نظرم رسید که انگار با ژوژو خویشاوندی دارند.

گنده‌ترین آن‌ها به من گفت — بگو ببینم توی کیسه‌ات چه داری؟

به آرامی گفتم — ببین، خالی است.

او دستش را توی کیسه کرد:

— پس این چیه؟

و یک کفش ورنی سیاه پنجه مخملی از آن بیرون آورد.

فصل ششم

اوراق فتوکپی همان‌جا تمام می‌شوند، اما چیزی که از این پس برای ما مهم است، این است که دنباله‌ی این نوشته را پیدا کنی. باید مجلد کامل آن در یک جایی پیدا شود. نگاهی به اطراف می‌اندازی، اما فوراً نومید می‌شوی: در این دفتر کار، کتاب‌ها به شکل مصالح خام‌اند. مثل وسایل یدکی، چرخ دنده‌ای برای سرهم شدن و از هم باز شدن. حالا دلایل نیامدن لودمیلا را می‌فهمی، در این تردید هستی که نکنند تو هم (به آن‌سو) رفته‌ای و این ارتباط خاصی را که باید با کتاب داشت و مختص یک خواننده است، از دست داده‌ای: یعنی همان امکان سنجش یک نوشته، نوشته‌ای تمام و کامل که نه می‌شود به آن افزود و نه می‌شود از آن برداشت. چیزی که تو را دلگرم می‌کند، اعتمادی است که کاودانیا حتی در چنین موقعیتی به امکان وجود نوشته‌ی بی‌تقلب دارد.

بیا، این هم دیر نشر که از پشت در شیشه‌ای ظاهر شده، آستین‌اش را بگیر، به او بگو که می‌خواهی دنباله‌ی نگاهی به پایین در تیرگی سایه‌ها را بخوانی.

— آه کسی چه می‌داند او کجا رفته!... تمام اوراق پرونده‌ی مارانا ناپدید شده، نسخه‌های فتوکپی شده، نسخه‌ی اصلی، به زبان سیمری،

لهستانی، فرانسوی، حتی خودش هم ناپدید شده، همه چیز فردای همان روز گم شد.

— کسی هم خبری از او ندارد؟

— چرا، نامه می‌نویسد... نمی‌دانم تا به حال چندتا نامه از او دریافت کرده‌ایم. قصه‌هایی که ایستاده هم خوابت می‌برد... قصد ندارم همه را برایتان تعریف کنم، چون میان همه‌شان گم می‌شوم، ساعت‌ها وقت لازم است تا تمام نامه‌های او را بخوانیم.

— می‌توانم به نامه‌ها نگاهی بیندازم؟

کاودانیا که دید تو قصد داری تا بیخ قضیه بروی، قبول کرد پرونده‌های بایگانی مارانا، دکتر هرمس را به تو بدهد.

— وقت آزاد دارید؟ خب، همین جا بنشینید و بخوانید، بعد نظرتان را به من بگویید، کسی چه می‌داند شاید دست کم شما از آن چیزی سر درآورید.

مارانا، همیشه بهانه‌های مستدلی برای نامه نوشتن به کاودانیا دارد: توجیه دیرکرد ارسال ترجمه‌ها یا درخواست پیش‌پرداخت و گوشزد در مورد کتاب‌های تازه که نباید از دستش دریوند.

اما مابین عناوین معمولی یک مکاتبه‌ی حرفه‌ای، اشاراتی هم در مورد دسیه‌ها و یا توطئه‌ها و یا اسراری نهان، به آرامی گنجانده. و برای توجیه این کنایه‌ها و یا چیزهایی که نباید بیشتر درباره‌شان حرف زد، دست آخر مارانا خودش را به دست افسانه‌پردازی‌هایی داده که همه‌شان ملتهب و مغشوش‌راند.

در سر کاغذ نام محل‌هایی پراکنده در پنج قاره دیده می‌شد، به نظر می‌رسد که هرگز به پست عادی اعتماد نکرده و اغلب، اشخاصی نامه‌های او را از محل‌هایی دیگر پست کرده‌اند، تمبر پاکت‌ها هرگز به کشور محل اقامت او مربوط نمی‌شد، تاریخ‌ها هم قابل اعتماد نبودند، نامه‌هایی هستند که این فکر را ایجاد می‌کنند که مراسلاتی از پیش بوده و

بعد کشف می شد که آن ها را بعداً نوشته، نامه هایی هستند که تأکیدهایی در مورد زمان گذشته دارند اما در صفحاتی با تاریخی یک هفته زودتر از زمان گذشته، نوشته شده اند.

به نظر می رسد که چرو نگرو^۱ یک نام باشد، دهکده ای گمشده در امریکای جنوبی. این اطلاعاتی است که در سرکاغذ یکی از آخرین نامه هایش نوشته شده. اما آیا این دهکده واقعاً کجا پیدا می شود، بالای سلسله کوه های آند^۲ یا در اعماق جنگل های اورنووک^۳، این را از چشم اندازهای متفاوتی که در نوشته ها می خوانی، نمی توانی به وضوح بفهمی. چیزی که تو در برابر چشمانت داری، حالت یک نامه ی معمولی اداری را دارد، اما خدایا، چگونه در چنین جایی امکان دارد که دفتر انتشاراتی زبان سیمری وجود داشته باشد؟ و اگر این انتشاراتی ها بازار محدودی نزد مهاجرین سیمری در دو امریکا دارند، چگونه این ها می توانند از کتاب های مطلقاً جدید مؤلفین معروف بین المللی ترجمه هایی، حتی از زبان اصلی خود مؤلف، به زبان سیمری منتشر کنند، در حالی که حقوق امتیاز جهانی را از آن خود می دانند.

در واقع قضیه از این قرار است: هرمن مارانا که حالا کارگزار آن ها شده امتیاز رمانی را که این همه در انتظارش بودند به کاودانیا می دهد، رمان در شبکه ای از خطوط به هم پیچیده از نویسنده ی معروف ایرلندی سیلاس فلانری. نامه ی دیگری از همان چرو نگرو با لحنی شاعرانه و الهام بخش نوشته شده: و -از آنچه که به نظر می رسد- می رساند که از افسانه ای محلی برگرفته شده. افسانه در مورد سرخپوست پیری است به نام پدر روایت ها، پیرمردی که سال های عمرش در میاهی خاطرات گم شده، کور است و بی سواد، بی وقفه قصه می گوید و قصه هایش در کشورها و قرونی اتفاق می افتند که برای او ناشناخته اند. این موجود عجیب، مردم شناس ها و روان شناس ها را به این محل جذب کرده، با

1. Cero negro

2. Andes

3. Orenoque

تحقیق می‌شود فهمید که تعداد بسیاری از داستان‌هایی که نویسندگان معروف نوشته‌اند، کلمه به کلمه سالیان سال قبل از انتشار، با صدایی گرفته از دهان پدر روایت‌ها شنیده شده، آن‌طور که می‌گویند، سرخپوست پیر سرچشمه‌ی جهانی گوهر روایت است، همان عصاره‌ی ابتدایی که تظاهرات مستقل هرکس که نویسنده نامیده می‌شود از آن می‌آید.

بعضی‌ها می‌گویند پیشگویی است که موفق شده با یاری قارچ‌های روان‌گردان به دنیای درونی صاحبان کرامت نفوذ کند و امواج روح آن‌ها را غصب نماید، به روایتی دیگر او هومر^۱ دوباره زنده شده است، نویسنده‌ی هزار و یک‌شب است، پوپول ووه^۲، الکساندر دوما^۳ و یا حتی جویس^۴ است، بعضی‌ها معتقدند که هومر هرگز احتیاجی به تناسخ نداشته، چون هیچ‌وقت نمرده و طی قرون و سالیان سال زندگی و کتابت می‌کرده و غیر از اشعاری که همه به او نسبت می‌دهند، بخش بزرگی هم از کتب معروف را نوشته، هرمس مارانا ضبط صوتی را به دهانه‌ی غاری که پیرمرد در آن مخفی شده، نزدیک می‌کند...

به قول یک نامه‌ی پیشین، که این یکی از نیویورک رسیده، ریشه‌ی تمام به چاپ نرسیده‌هایی که مارانا پیشنهاد کرده، کاملاً متفاوت با چیزهایی هست که قبلاً حدس زده شده: دفتر OEPHLW همان‌طور که در سرکاخذ مشاهده می‌کنید در محله‌ی قدیمی وال‌استریت^۵ واقع شده، از زمانی که دنیای معاملات این ساختمان‌های زمخت را با ظاهری چون کلیسا و با تقلید از بانک‌های انگلیسی خالی کرده، آن‌ها عبوس‌تر به نظر می‌رسند. ضبط صوت را روشن می‌کنم:

— این هرمس است. شروع رمان فلائری را برایتان آورده‌ام: «مدتی

1. Homère

2. Popol Vuh

3. Alexander Dumas

4. Joyce

5. Wall Street

است که انتظارم را می‌کشند. از سویس تلگراف زدم که موفق شده‌ام پلیسی نویس پیر را راضی کنم تا رمانش را به من بدهد، رمانی که شروع کرده بود اما موفق به ادامه‌ی آن نشده بود. به او اطمینان دادم که کامپیوترهای ما قادرند داستان او را ادامه دهند و طوری برنامه‌ریزی شده‌اند که می‌توانند تمام عناصر متن نوشته را با وفاداری کامل به اصل متن، به کارگیرند و سبک و روش نویسنده را کاملاً رعایت کنند.»

سفر این اوراق به نیویورک کار ساده‌ای نبود، به‌خصوص وقتی باور کنیم که مارانا از پایتختی در افریقای سیاه این نامه‌ها را نوشته و خود را به دست خصلت ماجراجویی اش سپرده: هواپیما در دریایی از مه و ابر غرقه بود و من هم غرقه در نوشته‌ی سیلاس فلانری - در شبکه‌ای از خطوط به هم پیچیده - دست‌نویس با ارزشی که علاقه‌ی ناشران بین‌المللی را جلب کرده بود و من با جسارت تمام آن را از دست نویسنده‌اش گرفته بودم، که ناگهان لوله‌ی یک مسلسل روی قاب عینک‌ام قرار گرفت. یک گروهان از جوانان مسلح رهبری هواپیما را به دست گرفته بود، بوی بد عرق تن می‌آمد، خیلی طول نکشید که متوجه شدم هدف اصلی این حرکت آن‌ها دست‌نویس من است، حتماً برو بچه‌های APO بودند، اما آخرین موج این گروه برایم کاملاً ناآشنا بود، چهره‌هایی خشن و ریشو و حالت متفرعن آن‌ها طوری نبود که بتوانم متوجه شوم آن‌ها به کدام بازوی این جنبش تعلق دارند. «... لزومی ندارد برایتان بگویم که هواپیمای ما از این برج مراقبت به آن برج مراقبت در سیر و سیاحتی پر از تردید بود و هیچ‌گاه فرودگاهی حاضر به قبول هواپیما نمی‌شد، تا این‌که رییس‌جمهور بوتاماتاری^۱، دیکتاتوری با گرایش بشر دوستانه، اجازه داد که هواپیما با سوخت مختصری که برایش مانده بود روی زمینه‌ی پر فراز و نشیب فرودگاهش که در بیشه‌زاری گم و گور شده

بود، بنشیند و نقش میانجی را مابین گروهان افراطی و دفتر سفارتخانه‌ی وحشت‌زده‌ی ابرقدرت به عهده گرفت. برای ماگروگان‌ها، روز با رخوت زیر یک سقف آهنی در اعماق یک بیابان پرگرد و خاک، پاره پاره می‌شد. لاشخورهای خاکستری‌رنگ با نوک‌های‌شان کرم‌های خاک را شکار می‌کردند.

به وضوح آشکار بود که بین مارانا و دزدان APO ارتباطی برقرار است، چون تا با آن‌ها روبه‌رو شد گفت:

— کبوتران کوچکم، به خانه برگردید و به رهبرتان بگویید دفعه‌ی دیگر اشخاص مطلع‌تری را بفرستد، البته اگر می‌خواهد اطلاعاتش راجع به کتاب‌ها تازه باشد.

آن‌ها نگاهی ملتهب و خواب‌آلوده، نگاهی مختص کسانی که نقشه‌شان رو شده باشد، به من انداختند.

این فرقه که مرید مسلکی خاص بود و کارش هم جست‌وجوی کتاب‌های پنهان، حالا به دست پسرانی افتاده بود که فقط از مأموریت‌شان، فکری مبهم در سر داشتند.

آن‌ها از من پرسیدند: تو که هستی؟

«تا اسمم را شنیدند فوراً خیردار شدند، چون تازه به سازمان آمده بودند و من را شخصاً نمی‌شناختند و از من فقط بدگویی‌هایی را شنیده بودند که پس از اخراج من جریان پیدا کرده بود. جاسوس دو جانبه، سه جانبه، چهار جانبه و خدا می‌داند در خدمت چه کسی و یا چه کسانی.

هیچ‌کس نمی‌داند بانی سازمان نیروی بدل من هستم و تا زمانی که مراقب بودم تحت تأثیر گوروهای^۱ مشکوک نرودم، دارای معنای قابل توجهی بود.

آن‌ها سر من داد زدند که:

«تو ما را با گروه شاخه‌ی نور عوضی گرفته‌ای، راستش را بگو! برای اطلاعات باید بگویم که ما از گروه شاخه‌ی سایه هستیم و به دام تو نمی‌افتیم.» این همان چیزی بود که من می‌خواستم بدانم، رضا دادم به این‌که فقط شانه‌هایم را بالا بیندازم و لبخند بزنم، چه شاخه‌ی نور باشد و چه شاخه‌ی سایه، هردوی آنها مرا خائن می‌دانستند و باید از بین می‌رفتم. اما در این‌جا، آنها هیچ کاری با من نمی‌توانستند بکنند. از لحظه‌ای که رییس جمهوری بوتاماتاری ضمانت کرد که به آنها پناهندگی سیاسی بدهد، مرا هم تحت حمایت خود گرفت. «چرا دزدان APO می‌خواستند دست‌نویس را تصرف کنند؟ اوراق را زیر و رو می‌کنی تا مگر توجیهی پیدا کنی، اما در آن فقط لاف‌زنی‌های مارانا را می‌یابی که از لیاقت دیپلماتیک خودش و توافقی که با بوتاماتاری کرده بود حرف می‌زند، به این عبارت که پس از این‌که بوتاماتاری گروهان را خلع سلاح کرد، دست‌نویس را از ایشان پس بگیرد و به نوبه‌ی خود آن را به نویسنده مسترد کند و از افراد گروه خواست که آنها زمانی شایسته دربار‌ی خانواده‌اش بنویسند و از نقطه‌نظرهای امپراتوری، تاجگذاری و اهداف او در مورد الحاق سرزمین‌های همسایه بگویند.

«کسی که اصول این توافق را پیشنهاد و مذاکره را رهبری کرد، من بودم. از همان لحظه‌ای که خودم را نماینده سازمان رب‌النوع تجارت و الهه‌ی شعر که تخصصی در استثمار آثار ادبی و فلسفی داشت، معرفی کردم، وضعیت شکل عوض کرد. وقتی اعتماد دیکتاتور افریقایی جلب شد و اعتماد نویسنده‌ای هم که به زبان سلت‌ها وارد بود از نو جلب شد (چون دست‌نویس او را کش رفته بودم و نقشه‌های دزدی اثر را توسط سازمان‌های مختلف به هم ریخته بودم) قانع کردن طرفین مخالف برایم آسان‌تر شد و توانستم آنها را به‌سوی قراردادی که به نفع هردو طرف بود بکشانم...»

باز نامه‌ای با تاریخی عوضی از لیختنشتین، روابط ما بین فلائری و مارانا را از نو بازسازی می‌کند:

«نباید به سر و صداهایی که جریان دارد اهمیت دهید، این سر و صداها مربوط می‌شوند به این شاهزاده‌نشین آلپی که به دفاتر و خزانه‌داری سازمان بی‌نامی که صاحب‌کپی‌رایت است جا و مکان داده و قراردادهای نویسنده‌ای پرفروش و کثیرالتألیف را امضا می‌کند، نویسنده‌ای که نه کسی مکان واقعی او را می‌داند و نه این‌که اصلاً وجود خارجی دارد یا نه... باید بگویم اولین ارتباط‌های من، که باعث تأیید اطلاعات شما شد، با متشی‌هایی بود که مرا به رهبران قدرت ارجاع می‌دادند و آن‌ها هم به‌نوبه‌ی خود مرا پیش‌بنگاه‌ها فرستادند. سازمان مجهولی که از این تولید شفاهی عظیم مملو از اغتشاش‌ها، جنایات و هم‌آغوشی‌های این نویسنده‌ی پیر بهره‌مند می‌شد مانند یک بانک خصوصی سازماندهی درستی داشت، اما جوی که بر آن حاکم بود، پراز ناراحتی و نگرانی بود، مثل جو وورشکستگی...

چندان طول نکشید تا دلیل آن را کشف کردم: از چند ماه پیش فلائری دچار بحران شده بود، حتی یک خط هم ننوشته بود. داستان‌های بسیاری بودند که او شروع‌شان کرده بود و حتی از ناشران بین‌المللی هم پیش‌پرداخت‌هایی گرفته بود و بانک‌ها و معاملات در حد بین‌المللی هم در این کار سهیم بودند، مشروب خاصی که در این داستان‌ها توسط شخصیت‌های کتاب نوشیده می‌شد و یا محل‌های توریستی که از آن دیدن می‌کردند، و سالن‌های مد مشهور، تزیینات و اسباب‌آلات خانگی،... همه‌ی این‌ها به‌وسیله‌ی بنگاه‌های تبلیغاتی متخصص تبلیغ شده بود، و حال داستان‌ها ناتمام مانده‌اند، آن‌هم به دلیل یک بحران روحی نامنتظر و غیرقابل توجیه. یک گروه نویسنده‌ی اجیر که متخصص تقلید سبک این استاد با تمام سایه‌روشن‌ها و سبک خاص خودش بودند، آماده شدند تا میانجی شوند و قضیه را حل نمایند. متون ناتمام را آن‌چنان

تمام می‌کردند که هیچ خواننده‌ای نتواند بخش‌های نوشته‌ی آن‌ها را از بخش‌های نوشته‌ی نویسنده تشخیص دهد... (به نظر می‌رسید که آن‌ها در آخرین نوشته‌های رفیق ما هم سهیم بوده‌اند). اما امروز فلانری به تمام دنیا می‌گوید که منتظر باشند، بالأخره موعدش فرامی‌رسد، تغییرات برنامه را اعلام می‌کند و قول می‌دهد که به‌زودی کار را از سر بگیرد. پیشنهاد هر کمکی را رد می‌کند، زمزمه‌هایی منفی در جریان است که او شروع به نوشتن خاطرات‌اش کرده، یادداشتی از برداشت‌هایش، که در آن‌ها هیچ اتفاقی نمی‌افتد، فقط از وضع روحی او می‌گوید و تعریف از مناظری که ساعت‌های متمادی از تراس خانه‌اش با دوربین تماشا می‌کند...».

پیامی که چند روز بعد مارانا از سویس می‌فرستد بسیار خوش‌بینانه است:

«این را به‌خاطر بسپارید! هرچا که همه درمی‌مانند، هرمس مارانا پیروز می‌شود! موفق شدم شخصاً با فلانری صحبت کنم، روی تراس خانه‌ی قشلاقی و مشغول ور رفتن با گلدان‌های گل آهارش بود. پیرمردک مرتب و آرامی است، رفتاری ملایم دارد مگر این‌که گرفتار بحران‌های عصبی شود... می‌توانم اطلاعات بی‌شماری از او به شما بدهم، که برای فعالیت‌های نشر شما با ارزش است و به‌محض این‌که از جانب شما تمایلی به این کار حس کردم، شروع می‌کنم، علاقه‌تان را یا توسط تلکس و یا به‌وسیله‌ی بانکی که در آن حساب باز کرده‌ام و شماره‌اش...»

از کل مکاتبات، دلایلی که باعث شد مارانا به ملاقات داستان‌نویس پیر برود به‌وضوح روشن نمی‌شود: گاهی به نظر می‌رسد که او نماینده‌ی سازمان OEPHLW شاخه‌ی نیویورک است. (که معنای این سازمان تولیدات الکترونیکی شاهکارهای ادبی هموژنیزه^۱) است. و او هم

1. Organisation pour la production électronique d'oeuvres littéraires homogenisé

معاون فنی این سازمان است و برای به پایان رساندن رمان آمده. «رنگ فلانری پریده بود، می‌لرزید، دست‌نویس را به سینه‌اش می‌فشرد و می‌گفت: نه، این نه، نه! هرگز اجازه نمی‌دهم...»، گاهی هم آن‌جا بود تا از نویسنده‌ای بلژیکی به نام برتران واندرولد^۱ که فلانری با بی‌شرمی نوشته‌هایش را دزدیده بوده حمایت کند. اما وقتی مارانا به کاودانیا نامه نوشت و از او خواست تا او را با نویسنده‌ی دست‌نیافتنی آشنا کند، در واقع پیشنهاد کرده بود که برای بخش‌های اوج رمان آینده‌ی او، یعنی همان در شبکه‌ای از خطوط به هم پیچیده، جزیره‌ای را در اقیانوس هند انتخاب کند که: «ساحل آن آجری‌رنگ بر زمینه‌ای پهن‌آور به رنگ نیلی بود» این پیشنهاد از سوی یک بنگاه معاملات ملکی در میلان داده شد با این هدف که با ساختن تعدادی خانه‌ی چوبی که بشود آن‌ها را از راه مکاتبه خرید، به جزیره رنگ و روغنی تازه بدهند.

در این کار آخر، به نظر می‌رسید که کار مارانا «روابط عمومی برای پیشرفت کشورهای در حال پیشرفت است، البته با توجه خاصی به جنبش‌های انقلابی آن‌ها قبل و بعد از به‌دست آوردن قدرت، و با این ضمانت که اجازه‌ی ساختمان را در تمام تغییرات مختلف رژیم حفظ کند». و او اولین مأموریت‌اش را از این نوع در امیرنشین در خلیج فارس به مرحله‌ی اجرا درآورد. در آن‌جا مناقصه و معامله‌ی ساختمان یک آسمان‌خراش را به عهده گرفت. مجال مناسب و غیرمنتظره‌ای که با کار ترجمه‌اش هم ارتباط داشت، و درهایی را که معمولاً به روی اروپاییان بسته بود، باز کرد...

آخرین زن سلطان یکی از هموطن‌های ما بود، زنی رقیق‌القلب و نگران که از محدودیت و وضعیت جغرافیایی آن‌جا و از آداب و تشریفات دربار آن‌ها زجر می‌کشید، و تلی را در عشق بی‌حدش به خواندن پیدا کرده بود...»

سلطان بانو کتاب نگاهی به پایین، در تیرگی سایه‌ها را می‌خواند و به دلیل اشتباه در صحافی و چاپ، خواندن آن متوقف مانده بود، و به این خاطر نامه‌ای گله‌آمیز به مترجم نوشت. مارانا هم فرصت را غنیمت شمرد و فوراً به عربستان رفت: «... پیرزنی با روپنده و چشمانی قی کرده به من اشاره کرد به دنبالش بروم. در باغی سرپوشیده و پر گل، میان درختان ترنج و پرندگان آوازخوان و آبشار، خود سلطان بانو به استقبال آمد. در حریری نیلی خود را پیچیده و صورتش را با نقابی ابریشمین و سبزرنگ که خال‌هایی از طلای سفید داشت پوشانده بود و رشته‌ای از سنگ لاجورد روی پیشانی‌اش آویخته بود...»

تو مایلی در مورد این سلطان بانو بیشتر بدانی، نگاهت با بی‌صبری روی کاغذهای نازک نامه‌نگاری می‌چرخد، انگار منتظری که سلطان بانو از میان صفحات ظاهر شود... یا به نظر می‌رسد که خود مارانا هم وقتی این صفحات را سیاه می‌کرده چنین خواست بی‌صبرانه‌ای داشته: مارانا در پی او بوده و زن هم خود را پنهان می‌کرده... داستان از نامه‌ای به نامه‌ای دیگر پیچیده‌تر می‌شود: به کاودانیا «از خانه‌ای باشکوه در دل صحرا» می‌نویسد، مارانا در جست‌وجوی توجیه غیبت ناگهانی خود است و تعریف می‌کند که فرستاده‌های سلطان او را به زور (یا با قراردادی فریبنده راضی‌اش کرده‌اند؟) به آن‌جا برده‌اند، تا کارش را در همان‌جا ادامه دهد، و نه بیش و نه کم... همسر سلطان هرگز نباید دور از کتاب‌های مناسب خودش باشد حتی در سند ازدواج هم این مسئله قید شده بود، و این شرطی بود که قبل از توافق عروسی با خواستگار و الا مقام بسته بود. پس از یک ماه عسل بی‌دردسر که طی آن تازه‌های ادبیات اساسی غرب برای سلطان جوان می‌رسید و سلطان بانو هم همه را می‌خواند، ناگهان وضعیت خراب شد... البته به نظر می‌رسد که بی‌دلیل هم نبود، سلطان مشکوک به توطئه‌ای در جهت انقلاب بود. جاسوسان

سلطان کشف کردند که توطئه گران ضدسلطنت پیام‌هایی را در میان متون چاپ شده و با القای ما جاسازی کرده‌اند. پس کتاب‌های وارداتی غربی توقیف شدند. حتی خرید کتاب جهت کتابخانه‌ی شخصی همسرش هم قطع شد. به جهت اتفاقاتی مشخص، طبعاً بد گمان شد و به کسی که شریک سلطنت‌اش بود ظن همدستی با انقلابیون پیدا کرد. فقط به دلیل اجرانکردن شرط مهم قرارداد، کار داشت بیخ می‌پیدا می‌کرد و ممکن بود برای خانواده‌ی سلطنتی بسیار گران تمام شود؛ شاهزاده خانم را خشمی شدید فرا گرفت، چون نگهبان‌ها داستانی را که تازه شروع کرده بود از دستش گرفتند، داستان متعلق به برتران و اندرولد بود و به این ترتیب وقتی مأموران سری سلطان فهمیدند که هرمس مارانا مشغول ترجمه‌ی این داستان به زبان مادری سلطان‌بانو است، او را با دلایل و حیل‌های بسیار متقاعد کردند که به عربستان برود. از آن‌پس سلطان هرشب به‌طور مرتب نوشته‌های داستان را می‌خواند، نه در زبان اصلی بلکه در نسخه‌های فتوکی شده که از زیر دست مترجم یک‌راست برایش می‌بردند و به این ترتیب دیگر امکان پنهان کردن پیام میان حروف و کلمات چاپ اصلی نبود...

«سلطان مرا احضار کرد و از من پرسید چند صفحه‌ی دیگر تا پایان ترجمه باقی مانده. من متوجه نوعی شک در صداقت رابطه‌ی سیاسی-زناشویی او شدم و فهمیدم که او منتظر لحظه‌ی آخر داستان است. چون پس از آن باید کتاب دیگری به همسرش می‌داد و در غیر این صورت ناقض عهد و پیمان زناشویی بود. اما این را هم می‌دانست که توطئه گران منتظر یک اشاره از سوی سلطان‌بانو هستند تا آتش را روشن کنند، و این را هم می‌دانست که سلطان‌بانو دستور داده که وقتی دارد کتاب می‌خواند حتی اگر کاخ در حال انفجار باشد مزاحم‌اش نشوند... من هم به سهم خود از رسیدن به آخر کتاب واهمه داشتم، چون مأموریت من هم در دربار به پایان می‌رسید...»

خلاصه، مارانا متوسل به حيله‌ای ملهم از سنت ادبی شرق شد و آن را به سلطان پیشنهاد کرد: داستان را در لحظه‌ی هیجان‌انگیزی متوقف می‌کند و بعد ترجمه‌ی داستان دیگری را به دست می‌گیرد، بعد داستان آخری را به نوعی وارد داستان اولی می‌کند آن‌هم با چند شگرد ابتدایی، مثلاً یک شخصیت داستان اول، کتابی را باز می‌کند و شروع می‌کند به خواندن آن... بعد داستان دوم هم به نوبه‌ی خود متوقف می‌شود و جایش را به سومی می‌دهد که آن‌هم به درازا نمی‌کشد و جایش را داستان چهارمی می‌گیرد و برو تا آخر... هنگام ورق زدن این اوراق حس‌های متفاوتی در تو ایجاد می‌شود. کتابی که تو این چنین از آن لذت برده‌ای حالا با حضور یک شخص سوم از نو متوقف شده است... تو در هر مس مارانا، ماری می‌بینی که آمده تا بهشت خواندن تو را زهر آگین کند... به جای پیشگوی سرخپوست که تمام داستان‌های دنیا را تعریف می‌کند، حالا تو در برابر یک تله - داستان هستی که یک مترجم متقلب آن را تهیه دیده و داستان‌هایی را شروع کرده که در بلا تکلیفی باقی مانده‌اند... مثل انقلاب، که آن‌هم در بلا تکلیفی باقی مانده و توطئه‌گران هم به عبث مترصد برقرار کردن ارتباط با هم دست مشهورشان بودند و زمان هم هم چنان معلق و ساکن در سواحل هموار عربستان مانده بود... آیا داری می‌خوانی، یا خیال خام در سر داری؟ یا این که افسانه پرداز بیماری که مرض وسواس نوشتن دارد، توانسته این همه بر تو تأثیر بگذارد، مثلاً در رؤیای سلطان بانو هستی؟ آیا حسرت شخصی را می‌خوری که این همه کتاب به حرمسراهای عربستان سرازیر کرده؟ دلت می‌خواهد به جای او باشی؟ و این ارتباط استثنایی را برقرار کنی و شریک تنش درونی دو نفری باشی که در آن واحد یک کتاب را می‌خوانند؟ یعنی همان حسی که فکر می‌کنی ممکن است با لودمیلا هم پیش بیاید؟ نمی‌توانی تصویری از بانوی خواننده‌ی بی‌چهره‌ای که مارانا آشکار می‌کند، داشته باشی، بدون این که به ظاهر بانوی خواننده‌ای که می‌شناسی فکر نکنی. داری لودمیلا

را از پشت یک پشه‌بند می‌بینی. به کناری لمیده و موج‌گیسوان‌اش روی اوراق کتاب ریخته، روزهای آخر فصل بادهای موسمی است. توطئه‌گران کاخ مشغول صیقل دادن سلاح‌هایشان‌اند. او خود را در جریان خواندن رها کرده، انگار در دنیایی است که هیچ چیز دیگری وجود ندارد مگر صحراهای خشک بر بستر قیرگون روغنی و به دلایل خیر و صلاح مملکت و تقسیم سرچشمه‌های انرژی، تهدید به مرگ احساس می‌شود و خواندن تنها حرکت ممکن زندگی است... تو یک‌بار دیگر پرونده را نگاه می‌کنی و در آن خبرهای تازه‌تری از سلطان‌بانو می‌جویی... و در آن چهره‌ی زنانی دیگر را می‌یابی که پیدا و ناپیدا می‌شوند...

در جزیره‌ای در اقیانوس هند، بانویی شناگر، «که فقط یک عینک بزرگ آفتابی دارد و بدنش را با روغن گردو چوب کرده، صفحه‌ای از یک مجله‌ی معروف نیویورک را مابین بدنش و اشعه‌ی سوزان آفتاب قرار داده.» مجله‌ای که در حال خواندن آن است، بخشی از شروع داستان جدید پلیسی سیلاس فلانری را چاپ کرده. مارانا به او می‌گوید چاپ بخشی از فصل اول این کتاب در مجله، نشانه‌ی این است که مارانا آمادگی خود را برای بستن قرارداد با شرکت‌ها جهت نام‌بردن مارکی از ویسکی، شامپانی، مدل اتومبیل و محل‌های توریستی، در کتابش، اعلام کرده.

«به نظر می‌رسد که قدرت تخیل او بستگی دارد به درصدهایی که از بنگاه‌های تبلیغاتی دریافت می‌کند.» زن که خواننده‌ی پروپا قرص داستان‌های سیلاس فلانری است، نومید می‌شود. می‌گوید: داستان‌هایی را ترجیح می‌دهم که از همان صفحه‌ی اول در خواننده احساس تشویش پیدا شود...

سیلاس فلانری با کمک دوربینی که روی سه‌پایه سوار کرده، از

تراس خانه‌ی قشلاقی اش در سویس، زن جوانی را تماشا می‌کند که روی یک نیمکت دراز کشیده و کتاب می‌خواند، زن روی تراسی دیگر حدود دویست متر آن‌سوتر و پایین دره است. نویسنده می‌گوید - او هرروز آن‌جاست، هر بار که می‌خواهم پشت میز کارم بنشینم، احساس می‌کنم که به دیدن او نیاز دارم. آیا دارد چه می‌خواند؟ می‌دانم کتابی از نوشته‌های من نیست و یاطناً از این موضوع زجر می‌کشم. حس می‌کنم کتاب‌هایم مایل‌اند آن‌طور که او کتاب می‌خواند، خوانده شوند و به کتاب خواندن او حسادت می‌کنند. از تماشایش خسته نمی‌شوم.

به نظر می‌رسد او در کره‌ای آویخته از فضایی دیگر و در زمانی دیگر زندگی می‌کند، پشت میزم می‌نشینم، اما هیچ‌یک از قصه‌هایی که اختراع می‌کنم یا چیزی که تمایل به نوشتن آن دارم ارتباطی ندارند. مارانا از او می‌پرسد: «شاید به همین دلیل است که دیگر قادر به ادامه‌ی نوشتن نیست.» او نه، من حالا مشغول نوشتن هستم، البته از وقتی که او را نگاه می‌کنم، می‌نویسم، روزها و ساعت‌های متمادی، از این‌جا، خواندن او را تماشا می‌کنم، به روی چهره‌اش، چیزی را که تمایل به خواندن آن دارد، می‌خوانم: و به این ترتیب است که با صداقت می‌نویسم... مارانا حرفش را به سردی قطع می‌کند - با صداقت؟ به عنوان مترجم و معرف خواسته‌های برتران و اندرولد نویسنده‌ی داستان‌نگاهی به پایین، در تیرگی سایه‌ها که این خانم در حال خواندن آن است به شما هشدار می‌دهم که هرچه زودتر از سرقت آثار ادبی او دست بکشید!

فلانری رنگش پرید، به نظر رسید که فکری حواسش را پرت کرد:
- یعنی معتقدید کتاب‌هایی که این خانم با این علاقه می‌خواند داستان‌های واندرولد است؟ اصلاً نمی‌توانم این قضیه را تحمل کنم...

در فرودگاه آفریقایی گروگان‌ها روی زمین ولو شده یا در معرض باد بودند و یا خودشان را توی پتوهای که مهماندارها بین‌شان پخش

کرده‌اند، پیچیده بودند، و هنگامی که شب شده بود و ناگهان درجه‌ی حرارت پایین افتاده بود، مارانا مشغول ستایش آرامش خلل‌ناپذیر زن جوانی بود که در گوشه‌ای چمباتمه زده و دست‌هایش را دور زانوهایش که دامن بلندش آن را پوشانده بود، حلقه کرده، و موهایش که روی کتابی ریخته بود چهره‌اش را می‌پوشاند، دست‌هایش به آرامی صفحات را طوری ورق می‌زد، انگار اصل ماجرا در آن‌جا جریان داشت، یعنی در فصل بعدی کتاب، «در حقارت یک اسارت به درازا کشیده و در این بلبشو، منظر این زن به‌نظم محکم، مصون و حمایت شده می‌آمد، انگار در کره‌ی دیگری باشد...» بعد از دیدار او بود که مارانا فکر کرد: باید به راهزنان APO بقبولانم که کتابی که به خاطرش چنین عملیاتی انجام داده‌اند همان کتابی نیست که به‌زور از من گرفته‌اند، بلکه کتابی است که این زن دارد می‌خواند...

در اتاق بازرسی نیویورک، بانوی خواننده آن‌جاست، مچ‌هایش را به نیمکتی بسته‌اند، دستگاه سنجش فشار خون و سنجش ضربان قلب و تاج‌مانندی روی شقیقه‌هایش با ریسمان‌های ماریج سنجش سلسله اعصاب وصل بود که آشکارکننده‌ی قوه‌ی تمرکز و شدت فشار وارده بر آن بود: «تمام کار ما بستگی به حساسیت موضوع دارد، و این‌که تا چه حد از آزمایشات مان نتیجه بگیریم. موضوع مورد آزمایش ما در نظر اول باید فردی باشد با اعصاب و دیدی مقاوم که بتواند بی‌وقفه داستان بخواند، داستان‌های گوناگون که تولیدکنندگان تهیه می‌کنند. اگر این توجه به خواندن در یک حد بالا و تداوم درستی باشد، تولید رضایت‌بخش است و می‌تواند به بازار ارائه شود و اگر برعکس کند و ضعیف شود، ترکیب ارائه شده دور ریختنی است و عناصر به کار گرفته شده‌ی آن می‌تواند برای موضوعی دیگر دوباره استفاده شود.

مرد پیراهن سفید، اوراق سنجش سلسله اعصاب را مثل ورق‌های تقویم یکی پس از دیگری پاره می‌کند:

با تأکید می‌گوید - بدتر از بدتر، حتی یک داستان هم از آن در نمی‌آید. یا باید دوباره برنامه‌ریزی تازه‌ای کرد یا این‌که این خواننده به درد کار ما نمی‌خورد. از میان سوراخ‌ها و منافذ دستگاه به این صورت ظریف نگاه می‌کنم، بی‌حس به‌نظر می‌رسد، شاید دلیلش پنبه‌هایی است که روی گوش‌هایش گذاشته‌اند و چانه‌بندی که باعث شده چانه‌اش را نتواند حرکت دهد.

سرنوشت او چه خواهد بود؟

برای این سؤال که مارانا آن را با بی‌اعتنایی مطرح می‌کند هیچ جوابی نیست. نفست در نمی‌آید، از نامه‌ای به نامه‌ای دیگر تغییر و تحول بانوی خواننده را دنبال کرده‌ای، انگار همه‌ی آن‌ها یک شخص واحدند... واقعیت این است که، حتی اگر تعدادشان هم زیاد باشد باز تو همه آن‌ها را با خطوط صورت لودمیلا می‌بینی... آیا خود او نیست که اصرار دارد از این پس انتظار داشته باشیم که داستان، عمق دلواپسی‌های مدفون در خود آشکار کند و آن را از این‌که فقط توده‌ای خطوط تولید شده باشد نجات دهد، یعنی آخرین چاره برای آشکارشدن حقیقت یک داستان. سرنوشتی که به‌زودی از آن راه‌گزینی نخواهد بود.

تصویر تن برهنه‌ی او زیر آفتاب استوا برای تو قانع‌کننده‌تر است تا این‌که زیر حجاب سلطان‌بانو باشد. گرچه امکان این‌که یک ماتا‌هاری دیگر باشد، و این‌که بی‌توجه به انقلاب‌های جهان سوم با بولدوزرهای یک شرکت بتون مسلح، راه را هموار کند، وجود دارد.

تو این تصویر را پاک می‌کنی و به استقبال تصویر زن روی صندلی راحتی می‌روی که از ورای هوای شفاف کوه‌های آلپ به سویت می‌آید. و حالا آماده‌ای که همه‌کار در آن‌جا بکنی، بروی، پناهگاه فلانری را بیابی، با دوربین، زن را در حال خواندن تماشا کنی و یارد او را در دفتر

خاطرات نویسنده‌ی بحران‌زده پیدا کنی. (یا این‌که، خواندن نگاهی به پایین، در تیرگی سایه‌ها را از نو شروع کنی، حتی با عنوان و با امضایی دیگر؟). اما اخباری که مارانا از بانوی خواننده می‌دهد، نگران‌کننده است: حالا او گروگان یک هواپیمای ربوده شده است، بعد اسیر در یکی از کوچه پس‌کوچه‌های کثیف محله‌ی مانهاتان... در آن‌جا، در حالی که با غل و زنجیر بسته شده بود، کار چگونه فیصله پیدا کرد؟ چگونه ناگزیر از تحمل مصیبتی شد که در حالت عادی برایش طبیعی بود، یعنی خواندن... و کدام نقشه‌ی پنهان، مدام این شخصیت‌ها را به برخورد با هم وامی داشت؟ یعنی او، مارانا و فرقه‌ی اسرارآمیزی که دست‌نویس را کشف کرده بود.

آن‌چه از اشارات پراکنده‌ی این نامه‌ها دستگیرت می‌شود این است که نیروی بدل به دلیل درگیری‌های داخل سازمان، از هم گسسته شده و بانی آن مارانا آن را چند پاره کرده: فرقه‌ی منورالفکر که فرشته‌ی نور آن را رهبری می‌کند و فرقه‌ی منفی‌گرا که رهبر آن صاحب منصب سایه است، دسته‌ی اول به این قانع شده‌اند که مابین کتاب‌های تقلبی که در دنیا به جریان افتاده، می‌توان تعداد کمی کتاب پیدا کرد که حامل حقیقت است: شاید یا ماورای بشری‌اند، یا ماورای زمینی... دسته‌ی دوم معتقدند که فقط تقلب، عرفان و دروغ‌های عمده می‌تواند به یک کتاب ارزش حتمی بدهد. حقیقتی که حقیقت - دروغ‌های مسلط، آن را ملوث نخواهد کرد.

دوباره مارانا از نیویورک می‌نویسد: «فکر می‌کردم توی آسانسور تنها هستم، اما ناگهان هیکلی در کنارم قرار گرفت: جوانکی با گیسویی همسان شاخه‌های درخت در گوشه‌ای چمباتمه زده بود و خودش را توی پاره‌های کرباس خام پیچیده بود. در واقع این یک آسانسور نبود بلکه بالابری بود که با یک در کشویی بسته می‌شد، در هر طبقه، ردیفی از اتاق‌های خالی با دیوارهای کثیف و جای خالی مبل‌هایی که دیگر

نبودند، دیده می‌شد، لوله‌ها کنده شده بود و آشفته بازاری از پارکت و سقف زنگ‌زده بود، مرد از دست‌های سرخ‌رنگ و میچ بلندش استفاده کرد و آسانسور را میان دو طبقه نگاه‌داشت.» - دست‌نویس را بده به من. آن را باید به ما بدهی، نه به دیگران، حتی اگر پیش از این فکر دیگری در سر داشتی. این یکی، یک کتاب واقعی است، حتی اگر نویسنده آن کتاب جعلی بسیاری نوشته باشد، اما او این را برای ما نوشته.

با یک حرکت جودو مرا روی زمین انداخت و دست‌نویس را تصرف کرد. متوجه شدم که این متعصب جوان فکر می‌کند که خاطرات دوران بحران عرفانی سیلاس فلانری و نه طرح یکی از آن قصه پلیسی‌های معمولی را، به دست آورده. دیدم که فرقه‌های مخفی چقدر برای به دست آوردن اخبار جدید سرعت عمل دارند. حالا چه خبر درست باشد و چه غلط - فقط باید با انتظارات آن‌ها وفق دهد. بحران فلانری دو رقیب متحد نیروی بدل را با امیدهای مغایر، به مبارزه کشاند:

آن‌ها در دره‌ای که در اطراف خانه‌ی قشلاقی نویسنده بود، خبرچین‌های‌شان را پراکنده کرده بودند.

افراد شاخه‌ی سایه که متوجه شده بودند بزرگ‌ترین جاعل داستان‌های سریال، دیگر حيله‌های شخصی را باور ندارد، قانع شدند که داستان آینده‌ی او نشان‌دهنده‌ی این است که از عقاید بد و کم‌ارزش به عقاید اصلی و حتمی گرایش پیدا کرده و شاهکاری است از کذب محض و در نتیجه همان کتابی است که مدت‌های مدید در جست‌وجوی آن بودند. افراد شاخه‌ی نور برعکس آن‌ها، فکر می‌کردند از بحران چنین آدمی که حرفه‌اش دروغ‌پردازی است فقط حقیقتی کن فیکون شده می‌تواند متولد شود، و این چیزهایی بود که آن‌ها از خاطرات نویسنده باور داشتند، خاطراتی که زمزمه‌هایی درباره‌ی آن شنیده می‌شد... زمزمه‌هایی که خود فلانری پخش کرده بود و گفته بود من

دست‌نویس‌اش را دزدیده‌ام و آن‌ها هم یکی پس از دیگری رد دست‌نویس را جست‌وجو کرده و مرا یافته بودند. شاخه‌ی سایه‌ها را دزدیده بود و شاخه‌ی نور هم مسئول قضیه‌ی آسانسور بود...

جوانک که گیوبی همسان شاخه‌های درخت داشت، دست‌نویس را زیرکشی پنهان کرد و از آسانسور بیرون لغزید و در راه روی من بت، دگمه را زد تا من پایین بروم، بعد تهدید آخر را کرد: حابرسی ما هنوز تمام نشده، ای جاسوس عرفان! باید خواهر اسیرمان را هم از این دستگاه تقلب‌سازی شما نجات دهیم!

در حالی که آهسته پایین می‌رفتم، خندیدم:
— ای مرغک من، دستگاهی وجود ندارد! پدر روایت‌ها کتاب‌ها را به ما دیکته می‌کند!

او دوباره آسانسور را بالا آورد.

— گفتی پدر روایت‌ها؟

رنگش پریده بود: سالیان سال است که مریدان فرقه، در تمام نقاط جهان و هوجا که افسانه‌ای از او از ورای محل‌های بی‌شمار و مختلف نقل شده در پی این پیرمرد کور هستند.

— بله، برو این خبر را به فرشته‌ی نور بده! به او بگو که من پدر روایت‌ها را یافته‌ام! و او نزد من است و برای ما کار می‌کند. باور کن که او قابل مقایسه با دستگاه الکترونیکی نیست!

این بار من بودم که دگمه را فشار دادم تا پایین بروم... در این جا سه خواست‌مقارن در تو به رقابت پرداخته‌اند. حاضری که فوراً راه بیفتی تا از اقیانوس بگذری و قاره‌ای را کشف کنی که ستاره‌ی جنوب در آن می‌درخشد و در آن جا آخرین محل اختفای هرمس مارانا را پیدا کنی و حقیقت را از او بیرون بکشی، یا دست‌کم دنباله‌ی داستان‌های نیمه‌تمام را از او بگیری. در همان حال می‌خواهی از کاودانیا بررسی که آیا می‌تواند فوراً باقی در شبکه‌ای از خطوط به هم پیچیده را به تو بدهد

تا بخوانی که نوشته جعلی یا (اصلی) فلانری است که همان داستان نگاهی به پایین، در تیرگی سایه‌های اصلی (یا جعلی؟) واندروولد است، در ضمن می‌خواهی هرچه زودتر به کافه بروی و لودمیلا را ببینی تا نتیجه‌ی مغشوش پیگیری‌ات را برایش بگویی و با دیدن او قانع شوی که مابین او و بانوی خواننده‌ای که مترجم روحاً جاعل، در تمام نقاط دنیا او را ملاقات کرده، هیچ رابطه‌ای نیست.

این دو خواست آخرین تو هرچند یکسان نیستند اما آسان به انجام می‌رسند.

تو ی کافه در حالی که منتظر لودمیلا هستی، کتابی را که مارانا فرستاده باز می‌کنی و می‌خوانی.

در شبکه‌ای از خطوط به هم پیچیده

اولین حسی که این کتاب باید منتقل کند، احساس من به هنگام زنگ زدن تلفن است، می‌گویم باید، چون در این که کلمات نوشته شده بتواند حتی قسمتی از آن حس را به درستی منتقل کنند، شک دارم. کافی نیست اعلام کنم که واکنش من تنها در پرهیز و گریز از این احضاریه‌ی خشن و تهدیدآمیز خلاصه می‌شود، چون هماهنگ با آن، احساسی از جبر و اضطرابی غیرقابل تحمل مرا به سوی شتاب کردن در اطاعت از آن صدا و پاسخ به آن سوق می‌دهد، هرچند مطمئنم که جز ناراحتی و زجر نتیجه‌ای نخواهد داشت. باور ندارم که به جای کوشش در تعریف این وضع روحی، استفاده از استعاره به کار آید، مثلاً: نیش درنده‌ی یک تیر که گوشت برهنه‌ی یک باسن را می‌دراند. این به این خاطر نیست که کسی نمی‌تواند برای نمایاندن یک حس شناخته شده، از یک حس تخیلی یاوری بگیرد، هرچند امروزه کسی احساس زخمی شدن از یک تیر را درک نمی‌کند، اما همه‌ی ما باور داریم که می‌توانیم به آسانی آن را تصور کنیم، احساس بیچارگی و بی‌امانی لزوم چیزی که از ورای فضاها و ناشناخته و بیگانه به ما می‌رسد، درست مثل زنگ تلفن - بلکه به این خاطر است که سخت دلی قاطعانه‌ی تیر، بدون انعطاف و مستثنی

از تمام نیات، استنباطات و تردیدهای ممکن در صدای کسی است که نمی‌بینیم، ولی با این حال می‌توانیم حتی پیش از آنکه چیزی بگویید، اگر نه آن‌چه را که می‌خواهد بگوید، دست‌کم واکنشی به آن‌چه که قرار است گفته شود را، حدس بزنیم.

ارجح است که کتاب با تشریح از فضایی که با حضور من پر شده آغاز شود، چون اطراف من را فقط اشیا بی‌حرکت پر کرده‌اند، مانند تلفن، فضایی که به نظر می‌رسد چیزی جز من نمی‌تواند در خود داشته باشد، منی که در انزوای وقت درونی خود هستم و بعد تداوم اوقات قطع می‌شود، فضا دیگر آنی نیست که بود، چون زنگ آن را اشغال می‌کند، حضور من دیگر آنی نیست که بود، چون در قید اراده‌ی این شیء فراخوان قرار گرفته. کتاب باید با انتقال تمام این‌ها شروع شود و نه صرفاً یکباره، بلکه به صورت حلولی در فضا و زمان این زنگ‌هایی که فضا و زمان و اراده را می‌شکافند.

شاید اشتباه در این است که در آغاز، من و تلفن در فضایی محدود، مثل خانه‌ی من، قرار داده شده‌ایم، در حالی که آن‌چه باید تشریح شود وضعیت من در خصوص تلفن‌های متعددی است که زنگ می‌زنند، شاید این تلفن‌ها فرا نمی‌خوانند و ارتباطی به من ندارند ولی این واقعیت محض که من می‌توانم به تلفنی فراخوانده شوم، کافی است که فرا خوانده شدنم به تمام تلفن‌ها را ممکن یا دست‌کم متصور کند. برای مثال، وقتی تلفنی در خانه‌ای نزدیک به خانه‌ی من زنگ می‌زند، برای لحظه‌ای از خود می‌پرسم که شاید دارد در خانه‌ی من زنگ می‌زند، سوءظنی که خیلی زود رد می‌شود، اما هم‌چنان ردی از خود باقی می‌گذارد، چرا که ممکن است در واقع برای من بوده و به دلیل یک شماره‌ی عوضی یا اتصالی مغشوش، در خانه‌ی همسایه‌ام به صدا درآمده، و از آن‌جایی که در آن خانه‌ی کسی نیست تا جواب دهد، زنگ هم‌چنان می‌زند و این احتمال بیشتر و بیشتر می‌شود و بعد با تعقل غیرمنطقی که زنگ تلفن

همیشه موفق در به وجود آوردن آن در من است، فکر می‌کنم: شاید زنگ واقعاً برای من باشد، شاید همسایه‌ام خانه است و چون این را می‌داند، جواب نمی‌دهد و شاید کسی که تلفن می‌کند می‌داند شماره‌ی عوضی گرفته و عمداً این کار را کرده که مرا در این وضع نگاه‌دارد، با علم به این‌که من می‌دانم زنگ برای من است، از جواب‌دادنش عاجزم. یا این حس نگرانی که تا خانه را ترک می‌کنم، زنگ تلفن را می‌شنوم که ممکن است در خانه‌ی من یا آپارتمان دیگری به صدا دربیاید، به سرعت برمی‌گردم، از پله‌ها بالا می‌روم و از نفس افتاده سر می‌رسم، تلفن ساکت می‌شود و هرگز نخواهم دانست که آیا زنگ برای من بوده یا نبوده.

همین‌طور است وقتی که در خیابان هستم و در خانه‌های غریب و حتی در شهرهای غریب، شهرهایی که حضورم در آن‌ها بر همه ناشناخته است و زنگ تلفن را می‌شنوم که به صدا درمی‌آید، حتی آن‌جا هم با شنیدن زنگ، اولین فکرم برای آنی از ثانیه، این است که تلفن برای من است و بعد در آن ثانیه بعدی، آرامشی نهفته است از این‌که در آن لحظه، از تمام زنگ‌های تلفن در امان، دور از دسترس و در پناه هستم، ولی این آرامش فقط آنی از ثانیه طول می‌کشد، بلافاصله بعد از آن فکر می‌کنم این تلفن تنها تلفنی نیست که در حال زنگ‌زدن است، کیلومترها دورتر، صدها کیلومتر دورتر، تلفنی در خانه‌ی من هست که بدون شک در همان لحظه، پی در پی در اتاق‌های متروکه زنگ می‌زند و من از نو، مابین ضرورت و عدم امکان پاسخ‌گفتن، پاره پاره می‌شوم.

من هرروز صبح پیش از شروع کلاس‌هایم لباس ورزشم را می‌پوشم و یک ساعت می‌دوم، چون لزوم حرکت را حس می‌کنم و چون پزشکان برای مبارزه با اضافه‌وزنی که برایم ضرر دارد و برای راحتی اعصاب آن را تجویز کرده‌اند.

این‌جا اگر در طول روز به دانشگاه، به کتابخانه، به سرکشی کردن شاگردا و یا به کافه نروی، نمی‌دانی چه کنی. به همین خاطر، تنها کار،

دویدن روی تپه‌ها و میان بیدها و افراها است، مثل بسیاری از شاگردها و همکارهایم. روی جاده‌های پوشیده از برگ، خش و خش‌کنان به هم برمی‌خوریم و گاهی به هم سلام می‌گوییم. و گاهی هم هیچ، چون باید نفسمان را نگاه داریم. این هم یکی دیگر از صفات دویدن است، هیچ‌کس به کسی کاری ندارد و مجبور به پاسخ‌گفتن به کسی نیست.

تمام تپه مکنونی است و همان‌طور که از کنار خانه‌های دو طبقه‌ی چوبی و حیاط‌های‌شان، که همه متفاوت و مشابه‌اند، می‌دوم، هر از گاهی صدای زنگ تلفن را می‌شنوم، این مرا عصبی می‌کند و از روی غریزه سرعتم را کم و گوش‌هایم را تیز می‌کنم تا بشنوم آیا کسی گوشی را برمی‌دارد یا نه و همین‌طور که زنگ‌زدن ادامه می‌یابد، بی‌صبر و بی‌صبرتر می‌شوم. در ادامه‌ی دویدنم، از کنار خانه‌ی دیگری می‌گذرم که در آن هم تلفن زنگ می‌زند و من فکر می‌کنم: «تلفنی در تعقیب من است، یک نفر تمام شماره تلفن‌های خیابان بلوط را در دفترچه‌ی تلفنی پیدا کرده و به یک یک خانه‌ها تلفن می‌کند تا ببیند آیا می‌تواند به من برسد؟»

گاهی خانه‌ها ساکت و متروکه‌اند، سنجاب‌ها از درخت‌ها بالا می‌روند، زاغ‌ها به پایین پر می‌کشند تا به دانه‌هایی که درون کاسه‌های چوبی برای‌شان گذاشته‌اند، نوک بزنند. همین‌طور که می‌دوم، احساسی مبهم از هراس دارم، حتی پیش از تشخیص صدا با گوشم، مغزم احتمال زنگ را ضبط می‌کند، آن را احضار می‌کند، آن را از غیب بیرون می‌کشد و همان‌وقت، از یک خانه، اول با صدایی خفه و کم‌کم واضح‌تر، صدای زنگ که چندی قبل آتش درونی من ارتعاشات آن را قبل از رسیدن به گوشم ضبط کرده بود، سر می‌رسد. تسلیم و سوسه‌ای پوچ می‌شوم، اسیر دایره‌ای که در مرکز آن، تلفنی است که دارد زنگ می‌زند، بی‌دور شدن می‌دوم، بی‌کوتاه کردن قدم‌هایم، درجا می‌زنم.

«اگر تا به حال کسی جواب نداده، نشانه این است که شاید کسی خانه

نیست... پس چرا قطع نمی‌کنند؟ منتظر چه هستند؟ شاید آدم کُری در آن‌جا زندگی می‌کند و امیدوارند بالأخره بشنود و گوشی را بردارد... شاید هم افلیجی آن‌جا است و باید به حد کافی به او مهلت داد تا خودش را به تلفن برساند، شاید کسی می‌خواهد خودش را بکشد و تا وقتی زنگی می‌زنند، امیدی به بازداشتنش از این کار باقی است...» با خود فکر می‌کنم شاید باید کار خیری انجام دهم، کمکی بکنم، موجود کر، افلیج و یا نورمیدی را... و در همان وقت - با همان منطق پوچ درونی‌ام - که دارد کار خودش را در درونم می‌کند، می‌توانم مطمئن باشم که نکند دست بر تصادف تلفن برای من نباشد. در همان حال دویدن، در آهنی را باز می‌کنم و وارد باغچه می‌شوم، خانه را دور می‌زنم، حیاط خلوت را وارسی می‌کنم، به پشت گاراژ سر می‌کشم، انبار ابزار، اتاقک سگ، همه‌جا به نظر خالی و متروک می‌آید. از ورای پنجره‌ای در پشت خانه، اتاق به هم ریخته‌ای دیده می‌شود و روی میز کوچکی تلفن به زنگ زدن ادامه می‌دهد، پنجره به هم می‌خورد، قاب پنجره میان پرده‌ی ژنده گیر افتاده.

تا حال، سه‌بار خانه را دور زده‌ام، به حرکاتم در حال دو، به بالا بردن زانوها و پاشنه‌ی پا و تنفسی هماهنگ با آهنگ دویدنم ادامه می‌دهم، تا به نظر نیاید برای دزدی آمده‌ام، اگر در این حالت مرا گیر بیندازند، توضیح این‌که دلیل به آن‌جا رفتنم زنگ تلفن بوده، کار مشکلی است. سگی عو عو می‌کند، نه این‌جا، سگی در خانه‌ای دیگر - که دیده نمی‌شود، ولی برای لحظه‌ای نشانه‌ی سگی که عو عو می‌کند قوی‌تر از نشانه‌ی تلفنی که زنگ می‌زند است، و این کافی است که در دایره‌ای که در آن اسیرم دروازه‌ای گشوده شود، حالا به دویدنم میان درختان خیابان ادامه می‌دهم و صدای محو شونده‌ی زنگ را پشت سر می‌گذارم.

آن‌قدر می‌دوم که دیگر خانه‌ای باقی نمی‌ماند، برای نفس تازه کردن در کشتزاری می‌ایتم. زانوانم را خم و راست می‌کنم و چند بار شنا

می‌روم. عضلات پایم را می‌مالم تا سرد نشوند. به ساعت نگاه می‌کنم. دیر کرده‌ام. اگر نخواهم شاگردانم را منتظر بگذارم، باید برگردم. همین مانده که پشت سرم بگویند به‌جای درس دادن می‌رود در بیشه‌ها می‌دود...

راه برگشت را پیش می‌گیرم و به هیچ چیز اعتناء نمی‌کنم... حتی متوجه آن خانه هم نمی‌شوم. از کنارش بی‌توجه می‌گذرم. به هر حال آن خانه از هر نظر شبیه خانه‌های دیگر است و تنها وقتی می‌تواند با بقیه‌ی خانه‌ها متفاوت باشد که تلفن، باز در آن زنگ بزند، که آن هم چیزی غیرممکن است...

در حال دویدن به پایین تپه، هرچه بیشتر این افکار در سرم می‌چرخد، بیشتر به‌نظرم می‌رسد که صدای زنگ را دوباره می‌شنوم، صدا روشن‌تر و واضح‌تر می‌شود، بفرماید، دوباره به مقابل آن خانه رسیده‌ام و تلفن هنوز دارد زنگ می‌زند. وارد باغچه می‌شوم، به پشت خانه می‌روم، به‌طرف پنجره می‌دوم، برای برداشتن گوشی فقط کافی است دستم را دراز کنم.

از نفس افتاده می‌گویم - کسی این‌جا نیست.

و از داخل گوشی صدایی دلخور، فقط کمی دلخور، چون مهم‌تر از آن، سردی و آرامش صدا است، می‌گوید: «خوب گوش کن، مارجوری^۱ این جاست، چند دقیقه‌ی دیگر از خواب بیدار می‌شود، اما طناب پیچ است و از جایش نمی‌تواند تکان بخورد. این آدرس را با دقت یادداشت کن: شماره‌ی صد و پانزده خیابان هیل ساید. اگر بخواهی می‌توانی بیایی او را تحویل بگیری، وگرنه یک حلب نفت چراغ‌که به یک دقیقه‌شمار وصل شده، تا نیم ساعت دیگر این خانه را جزغاله می‌کند».

- اما من...

تلفن را قطع کردند.

حالا چه کار کنم؟ البته می‌توانم از همین تلفن به پلیس تلفن کنم، به آتش‌نشانی خبر دهم، اما چه توضیحی می‌توانم بدهم، چگونه می‌توانم این حقیقت را توجیه کنم که من، منی که با این مسئله کاری ندارم، حالا در این مسئله کاره‌ای شده‌ام، دوباره شروع می‌کنم به دیدن، خانه را دور می‌زنم و به راهم ادامه می‌دهم.

برای این مارجوری متأسفم. ولی خدا می‌داند که با چه کسانی خودش را قاطی کرده و اگر حالا من بیایم و نجاتش بدهم، هیچ‌کس باور نمی‌کند که او را نمی‌شناخته‌ام و رسوایی بزرگی پیش می‌آید. من استاد یک دانشگاه دیگر هستم و به عنوان استاد موقتی به این دانشگاه منتقل شده‌ام. آبروی هر دو دانشگاه خواهد رفت...

به‌طور مسلم، وقتی مسئله مرگ و زندگی در میان است، باید این‌گونه ملاحظات را کنار گذاشت... سرعت‌ام را کم می‌کنم، می‌توانم وارد هر کدام از این خانه‌ها بشوم و خواهش کنم بگذارند به پلیس تلفن کنم. و پیش از هر چیز توضیح بدهم که این مارجوری را نمی‌شناسم و هیچ مارجوری دیگری را هم نمی‌شناسم.

البته در این دانشگاه شاگردی به نام مارجوری وجود دارد، مارجوری استابز^۱: در میان دخترهایی که سر کلاس‌هایم می‌آمدند فوراً متوجه او شدم. می‌شد گفت که توجه مرا به خود جلب کرد. حیف شد وقتی به خانه‌ام دعوتش کردم تا چند کتاب به او قرض بدهم، وضعیت خجالت‌آوری پیش آمد. دعوت او اشتباه بزرگی بود. روزهای اول تدریس بود، هنوز نمی‌دانستند من چه جور آدمی هستم، ممکن بود در نیت من سوءتفاهمی پیش بیاید، راستش این است که سوءتفاهم پیش آمد، سوءتفاهم نامطبوعی که حتی حالا هم نمی‌شود آن را برطرف کرد، چون او مرتب به من نگاه‌های پر طعنه می‌اندازد و من در مقابل او نمی‌توانم حتی کلمه‌ای بدون لکنت ادا کنم و دخترهای دیگر هم مرتب

لبخندهای استهزاء به من تحویل می‌دهند...

بله، نمی‌خواهم اسم مارجوری، دوباره مرا ناراحت کند و مانع دخالت من در کمک به مارجوری دیگری که زندگی‌اش در خطر است بشود... مگر این‌که این همان مارجوری باشد... مگر این‌که این تلفن مخصوصاً برای من باشد، گروهی گانگستر قدرتمند هوای من را دارند و می‌دانند که من هرروز صبح ورزش می‌کنم، شاید با دوربینی از روی تپه قدم‌های مرا دنبال می‌کنند، وقتی به آن خانه‌ی متروکه می‌رسم، به من تلفن می‌زنند، به من، چون از وضع ناخوشایندی که برای مارجوری پیش آورده‌ام خبر دارند و می‌خواهند از من باج بگیرند... بی‌این‌که متوجه باشم، خودم را مقابل در ورودی حیاط دانشگاه می‌یابم. هنوز کفش‌های دو و لباس ورزش به تن دارم. برای تعویض لباسم و برداشتن کتاب‌هایم، مقابل خانه‌ام توقف نکرده‌ام. حالا چه کنم؟ در حیاط دانشگاه به دویدن ادامه می‌دهم. به دخترانی برمی‌خورم که روی چمن به این‌طرف و آن‌طرف می‌روند. این‌ها شاگردان من هستند، در راه رفتن به کلاس من هستند. بالبخند استهزاء آمیزی که برایم غیر قابل تحمل است مرا نگاه می‌کنند. در حین انجام حرکات دو، لورنا کلیفورد^۱ را متوقف می‌کنم و می‌پرسم: استابز این جاست؟

چشمانش را به هم می‌زند و می‌پرسد «مارجوری؟ دو روزی می‌شود که ناپیدا شده... چطور مگر؟»

من به دو دور شده‌ام. از حیاط خارج می‌شوم. وارد خیابان گراسونر^۲ می‌شوم، بعد خیابان سدار^۳ و بعد خیابان میپل^۴. به کلی از نفس افتاده‌ام. فقط به این خاطر می‌دوم که زمین زیر پایم و شش‌های درون سینه‌ام را حس نمی‌کنم. این هم خیابان هیل‌ماید. یازده. پانزده، بیست و هفت، پنجاه و یک. خدا را شکر که شماره‌ها به سرعت می‌گذرند و از یک دهه به دهه‌ی دیگر می‌پرنند. این هم شماره‌ی صد و پانزده. در باز است، از

1. Lorna clifford

2. Grosvenor

3. Cedar

4. Maple

پله‌ها بالا می‌روم، وارد اتاقی نیمه‌تاریک می‌شوم. مارجوری آنجاست. طناب‌پیچ به یک نیمکت، بی‌حال. آزادش می‌کنم. استفراغ می‌کند. با تحقیر نگاهم می‌کند و می‌گوید: بی‌شرف.

فصل هفتم

پشت میز کافه نشسته‌ای، مشغول خواندن رمان سیلاس فلانری هستی که کاودانیا به تو قرض داده، منتظر لودمیلائی، فکرت به دو انتظار مشغول است: یکی درونی است و مربوط به خواندنت می‌شود و دیگری لودمیلا است که هر ساعت مقرر حاضر نشده. حواست را جمع خواندن می‌کنی و سعی بر این داری که زن را به درون کتاب بکشی و منتظری تا از میان صفحات کتاب به ملاقاتت بیاید. اما دیگر نمی‌توانی بخوانی، رمان در صفحه‌ای که مقابل چشمانت داری متوقف می‌شود، انگار فقط ورود لودمیلا است که می‌تواند حلقه‌های زنجیر ماجراها را کنار هم ردیف کند.

تو را صدا می‌زنند. نام تو را پیشخدمت کافه از میزی به میزی دیگر صدا می‌زند. بلند شو، تو را با تلفن می‌خواهند. لودمیلا است؟ خودش است.

— بعداً برایت می‌گویم. الان نمی‌توانم بیایم.

— گوش بده، کتاب را گرفتم، نه آن را، نه هیچ‌کدام از آن دو تا را. یک کتاب جدید. گوش کن...

مبادا می‌خواهی کتاب را از پشت تلفن برایش بخوانی؟ صبر کن ببین

او چه می‌خواهد، بگذار حرفش را بزنند:

لودمیلای پیشنهاد می‌کند - تو بیا، بیا خانه‌ی من. الآن خانه نیستیم. اما زود به خانه می‌روم، اگر زودتر از من رسیدی، منتظرم نشو، برو تو، کلید زیر فرش دم در است.

سادگی و بی‌آلایشی زندگی او. کلید زیر دم‌دری است. اعتماد به مرد آینده‌اش. حتماً چیز مهمی برای دزدیده شدن ندارد. به سوی آدرسی که به تو داده می‌روی. همان‌طور که گفته بود، خانه نیست. کلید را پیدا می‌کنی. وارد تاریکی کرکره‌های بسته می‌شوی. این‌جا آپارتمان یک دختر تنها است. آپارتمان لودمیلای. بله، او تنها زندگی می‌کند. آیا این همان چیزی نیست که از همان اول می‌خواستی متوجه‌اش شوی؟ که آیا در آن‌جا نشانی از حضوری مردانه پیدا می‌کنی؟ یا ترجیح می‌دهی هرچه دیرتر آن را بدانی و در جهل و شک به سربری؟ در واقع چیزی مانع از سرکشی تو به این سو و آن سو می‌شود (کمی کرکره‌ها را بالا زده‌ای، نه زیاد)، شاید نمی‌خواهی برای یک بررسی کارآگاهانه از اعتماد او سوءاستفاده کرده باشی، یا شاید فکر می‌کنی می‌دانی آپارتمان یک دختر تنها چگونه است، حتی بی‌این‌که به اطرافت نگاه کنی، می‌توانی حدس بزنی چه چیزهایی توی آن است. ما در یک تمدن یک‌شکل زندگی می‌کنیم، با نمونه‌ای از یک فرهنگ به‌خوبی توجه شده، میز و صندلی‌ها، تزئین اتاق، روتختی و صفحه‌ی چرخان، همه و همه از میان محدوده‌ای ممکن انتخاب شده‌اند، اما این‌ها چگونه می‌توانند به تو آشکار کنند که او چگونه زنی است؟

بانوی خواننده، تو چگونه‌ای؟ دیگر وقتش رسیده که این کتاب با ضمیر دوم شخص مفرد و فقط خطاب به یک توی مذکر یا چیزی شبیه به آن یا برادر یک من فرصت طلب نباشد، و فقط مستقیم خطاب به تو باشد که در آخر فصل دوم به‌سان سوم شخص لازم وارد شده‌ای تا این داستان

یک داستان شود، تا بین دوم شخص مذکر و سوم شخص مؤنث اتفاقی بیفتد، و داستان شکل بگیرد، درست شود یا... خراب شود، آن هم براساس فصل‌های معمولی ماجراهای انسانی، یا این‌که: با دنبال کردن نمونه‌های فکری و به‌وسیله‌ی آن‌ها به ماجراهای انسانی، معنا و امکان زندگی داده شود. این کتاب تا این‌جا کاملاً مراقب بوده تا به خواننده‌ای که کتاب را می‌خواند این امکان را بدهد که خود را با خواننده‌ای که در کتاب می‌خواند، وفق دهد: به همین دلیل، به این خواننده‌ی آخری نامی داده نشده تا خود به خود او با سوم شخص، معادل شود (در حالی که در قالب سوم شخص باید نامی به تو داده می‌شد: لودمیل). و به این ترتیب او در حد یک ضمیر باقی می‌ماند، در همان وضعیت تجربیدی ضمیرها که برای هر عمل یا هر حرکتی مناسب‌اند. بیا لودمیل، بیا بینیم آیا کتاب می‌تواند طرحی از چهره‌ی واقعی تو به دست دهد؟ از قاب شروع می‌کنیم و آرام آرام به تو نزدیک می‌شویم و خطوط صورتت را آشکار می‌کنیم. تو برای اولین بار در یک کتاب فروشی بر خواننده ظاهر شدی. تو از زمینه‌ی ردیف کتاب‌ها جدا شدی و شکل گرفتی، انگار تعداد کتاب‌ها لزوم حضور یک خواننده‌ی زن را گوشزد می‌کرد. آپارتمان، جایی است که در آن کتاب می‌خوانی: و می‌تواند جایی را که کتاب‌ها در زندگی تو دارند، به ما بگوید. شاید آن‌ها دفاعی باشند که تو در برابر زندگی خارج گرفته‌ای، یا خیالی هستند که جذبش شده‌ای، انگار جذب ماده‌ی مخدر شده باشی و یا شاید به عکس، پل‌های فراوانی‌اند که به‌سوی دنیای خارج کشیده‌ای. به‌سوی دنیایی که آن‌چنان به آن جلب شده‌ای که به همت کتاب‌ها می‌خواهی آن را افزون‌تر کنی و ابعاد گسترده‌تری به آن بدهی.

برای این‌که خواننده بتواند درست قضاوت کند، باید اول سری به آشپزخانه زد. آشپزخانه بخشی از خانه است که می‌تواند معناهای بسیاری در بر داشته باشد حالا چه در آن غذا پیزی و چه نپزی (به‌نظر

می‌رسد که جواب مثبت است، همیشه نمی‌پزی اما اغلب می‌پزی). فقط برای خودت می‌پزی یا کسان دیگری هم هستند؟ (اغلب برای خودت می‌پزی، اما با دقت، انگار برای دیگران هم می‌پزی، گاهی هم برای دیگران می‌پزی، اما با بی‌آلایشی، انگار فقط برای خودت می‌پزی) راضی به حداقل هستی، یا ناگزیری، یا به خوراکی علاقه‌مندی؟ (خریدها و ابزار کارت نشان‌دهنده‌ی این است که غذاها را با مهارت و سلیقه درست می‌کنی یا دست‌کم بر اثر توجه تو شکلی اصیل دارند، شکمو بودن تو حتمی نیست، اما این که فکر کنی فقط دوتا تخم مرغ نیمرو برای شام داری، چندان خوشایندت نیست)، جلوی چراغ خوراک‌پزی ایستادن برای تو یک احتیاج پرزحمت است یا یک لذت واقعی؟ (آشپزخانه‌ی کوچک طوری درست شده که راحت می‌شود در آن چرخید و زیاد هم بد نگذرانند. نه کار در آن طول می‌کشد و نه کارکردن در آن مشکل است). دستگاه‌های برقی چون حیوانات اهلی که خوبی‌هایشان را نمی‌شود فراموش کرد، سر جاهای‌شان قرار دارند. هرچند که ستایش خاصی برای‌شان حس نمی‌کنی. در انتخاب ابزار کارت نشانی از جست‌وجو در زیبایی حس می‌شود. (یک ردیف سواطیر هلالی شکل داری، در حالی که فقط یکی کافی است). اما عموماً اشیاء تزئینی هم کاربرد دارند و نباید به رایگان به آن‌ها امتیاز داد. این‌ها ذخیره‌های تو هستند و باعث می‌شوند در مورد تو بیشتر بدانیم. مجموعه‌ای از سبزی‌های معطر، برخی برای استفاده‌ی معمولی و برخی به نظر می‌رسد برای کامل‌شدن مجموعه‌ات آن‌جا بایند. خردل‌های مختلف و حتی رشته‌های سیر که دم دست آویزان کرده‌ای، همه نشانه‌ی رابطه‌ای نه بی‌توجه و نه کلی با غذاست. نظری به یخچال، این امکان را می‌دهد تا اطلاعات باارزشی به دست آوری: در قسمت تخم مرغ‌ها، فقط یک تخم مرغ مانده، یک لیموترش هم هست که فقط نیمی از آن مانده و آن هم نیمه‌ی خشک شده، در واقع نوعی غفلت در تهیه‌ی مواد اصلی

آشکار می‌شود، اما برای جبران این غفلت، خمیر بادام هست و زیتون سیاه و یک شیشه چاتلانقوش. معلوم می‌شود وقتی به خرید می‌روی عوض این‌که به چیزهایی که در خانه نداری فکر کنی، جذب چیزهایی می‌شوی که می‌بینی. این چنین است که اگر در آشپزخانه‌ات دقیق شوی، می‌شود تصویر یک زن روشن‌بین و بیرونی را بیرون کشیدی، زنی حساس و صاحب سبک که قدرت عمل‌اش را در خدمت تخیل‌اش به کار می‌گیرد. آیا امکان دارد کسی فقط آشپزخانه‌ات را ببیند و عاشقت شود؟ چرا که نه؟ شاید آقای خواننده، همین حالا هم با سرخوشی به این مقوله وارد شده.

آقای خواننده، به تماشای آپارتمانی که کلیدش را به او داده‌ای ادامه می‌دهد، اشیایی را در اطرافت جمع کرده‌ای: بادبز، شیشه‌های عطر، کارت پستال، گردن‌بندهای آویخته به دیوار. اما هر شیء که از نزدیک دیده شود، برای خودش چیز به خصوص و غیرمنتظره‌ای است. تو با اشیاء ارتباطی شخصی و منتخب داری: مال تو نیستند مگر این‌که حس کنی مال تواند و این به مادی بودن اشیاء ربط دارد. هیچ فکری (حتی روشنفکرانه و پر از حس) جای دیدن و لمس کردن آن‌ها را برای تو نمی‌گیرد. و همین‌که به تو مربوط شدند، نشانی از تصاحب تو را به خود می‌گیرند، و دیگر به نظر نمی‌آید که اشیاء به طور اتفاقی آن‌جا هستند، آن‌ها معنای کلامی را که جزیی از آن هستند آشکار می‌کنند. مثل خاطره‌ای که از نشانه‌ها و اشارات ساخته شده باشد.

آیا شخصیتی متصرف داری؟ شاید هنوز دلیل کافی بر این ادعا نداشته باشیم: فقط تا این لحظه می‌شود گفت که برای خودت تصرف‌کننده هستی، یعنی به نشانه‌هایی وابسته‌ای، به نشانه‌هایی که در آن‌ها چیزی از خودت دیده‌ای و نگرانی از این‌که مبدا همراه آن‌ها گم شوی.

در گوشه‌ی یک دیوار، تعدادی عکس قاب شده است که کنار هم

آویخته‌اند. عکس چه کسانی؟ عکس‌های تو در سنین مختلف و آدم‌های فراوان دیگر، مرد و زن، و حتی عکس‌های قدیمی که می‌شود گفت از یک آلبوم خانوادگی برداشته شده و به نظر می‌رسد حالا که کنار هم قرار گرفته‌اند به قصد یادآوری کسی نیستند، بلکه برای این است که با کنار هم گذاشتن تصاویر، مراحل مختلف زندگی نشان داده شود. قاب‌ها با هم فرق دارند، خطوط گل و بته‌دار آخر قرن نوزده، نقره، مس، میناکاری، لاک، چرم، چوب‌کنده کاری شده. شاید توجه به این بوده که به تکه‌های زندگی گذشته ارزشی داده شود، شاید مجموعه‌ای از قاب بوده و عکس‌ها فقط برای پرکردن قاب‌هایند، دلیل‌اش این است که: درون بعضی از قاب‌ها عکس‌های پریده شده از روزنامه بود و در قاب دیگری نوشته‌هایی ناخوانا از نامه‌ای کهنه و قابی خالی بود. روی باقی دیوار چیزی نبود، کنار دیوار هم مبلی نبود، باقی خانه کمابیش این‌طوری است: دیوارهایی برهنه این‌جا و پوشیده آن‌جا، انگار نتیجه‌ی نیازی بود به جمع‌آوری نشانه‌هایی در قالب یک داستان به هم فشرده که لفافی از خلأ دور آن را گرفته و درون آن آرامش و طراوت باشد. قرارگرفتن اشیا و مبلمان قرینه نبود یعنی نظمی که سعی داری به دست آوری (فضایی که به دست آورده‌ای محدود است، اما در به‌کارگیری آن نوعی توجه به کار رفته، به نظر می‌رسد که خواسته شده بزرگ‌تر از آنچه هست نشان داده شود) این به‌کارگیری یک شکل اصلی ندارد، بلکه نوعی هماهنگی است مابین اشیایی که در آن‌جا وجود دارند.

خلاصه کنم: تو منظم هستی یا نیستی؟ به سؤالاتی این‌چنین قاطع آپارتمان تو نه جواب آری می‌دهد و نه جواب نه، البته تو منظم هستی، حتی مشکل‌پسند هم هستی، هرچند در ظاهر عملی مشکل‌پسندانه تداعی نمی‌شود. دیده می‌شود که توجه تو به خانه، توجهی گه‌گاهی است و به مشکلات روزانه و بالا و پایین رفتن خلیقات تو مربوط می‌شود.

طبع خوشحالی داری یا بد اخلاقی؟، آپارتمان، به نظر می‌رسد که از لحظات خوشی تو می‌گیرد تا در لحظات بد خلقیات، برای خوشایند تو از آن استفاده کند. آیا واقعاً مهمان‌نواز هستی یا از سر بی‌اعتنایی می‌گذاری اشخاصی را که به درستی نمی‌شناسی، این چنین به خانه‌ات بیایند؟

آقای خواننده دارد برای راحت‌نشستن و خواندن، دنبال جایی می‌گردد، بی‌این‌که بخواهد فضایی را که به وضوح به تو تعلق دارد اشغال کند: این فکر پیش می‌آید که مهمان تو به شرطی می‌تواند در خانه‌ات راحت باشد که با قوانین تو کنار بیاید.

دیگر چه؟ به نظر می‌رسد که گلستان‌ها چند روزی است آب نخورده‌اند. اما شاید آن‌ها را از روی عمد این چنین انتخاب کرده‌ای تا به مراقبت زیاد احتیاج نداشته باشند. دیگر این‌که، در این اتاق‌ها، ردی از سگ، گربه یا پرندۀ دیده نمی‌شود: تو زنی هستی که سعی داری به جبرهای زندگیت چیزی اضافه نکنی و این می‌تواند هم نشانه‌ای از خودخواهی باشد، هم این‌که به مشغولیات بیرون کمتر توجه داری و معلوم می‌کند که نیازی به جایگزینی بیش و کم نمادین نداری تا توجه دیگران را به سوی خودت جلب کنی و علاقه‌ای نداری به این‌که در قصه، زندگی یا کتاب آن‌ها شریک باشی...

بیا نگاهی به کتاب‌ها بیندازیم، اولین چیزی که متوجه می‌شویم، یا دست‌کم با نگاه کردن به چیزهای دم دست، این است که نزد تو، کتاب‌ها برای فوراً خوانده شدن به کار می‌آیند. آن‌ها نه ابزار تحقیق و مشورت هستند و نه برای این‌که کتابخانه‌ای شسته و رفته آن‌چنان که معمول است داشته باشی. شاید گاهی سعی داشته‌ای به رده‌ی کتاب‌های نظم بدهی، اما هر کوششی در جهت رده‌بندی کردن آن‌ها، فوراً به دلیل یک شریک خواندن با سلیقه‌ای مخالف خراب شده. مثلاً از یک عنوان، دو جلد

کتاب کنار هم قرار گرفته‌اند و یا کتاب‌ها به‌خاطر اندازه‌شان، بزرگ‌ها با بزرگ‌ها و کوچک‌ها با کوچک‌ها، یا این‌که به ترتیب زمانی هستند: به ترتیب ورود. به هر حال، می‌توانی آن‌ها را راحت پیدا کنی، چون تعدادشان زیاد نیست. (تو حتماً کتابخانه‌های دیگری را در خانه‌های دیگری در بخش‌های دیگر وجودت، داشته‌ای). و بعد این‌که، شاید اصلاً برای توافق نمی‌افتد که دنبال کتابی بگردی که آن را پیش از این خوانده‌ای. حالت خواننده‌ای را نداری که دوباره خوان باشد. هرچه را که خوانده‌ای کاملاً به یاد داری (این یکی از اولین چیزهایی است که تو از خودت نشان داده‌ای). اغلب، هر کتاب برایت با نوشته‌ای که در لحظه‌ای مشخص خوانده‌ای، یک‌بار و برای همیشه معنا پیدا می‌کند. اما هرچند آن‌ها را در حافظه‌ات حفظ کرده‌ای، دوست داری کتاب‌ها را به‌مثال اشیا در کنار خودت نگاه‌داری کنی. میان کتاب‌هایت، در این مجموعه‌ای که شکل یک کتابخانه را ندارد، می‌شود بخشی از آن را مرده یا به خواب رفته به حساب آورد: مجلدهایی اضافی که به کناری گذاشته شده‌اند، خوانده شده یا به‌ندرت دوباره خوانی شده حتی بخشی را نخوانده‌ای و هرگز هم نخواهی خواند، اما نگاه‌شان داشته‌ای (و حتی گرد و غبارشان را هم گرفته‌ای) و یک بخش زنده: کتاب‌هایی که در حال خواندنشان هستی و یا قصد داری بخوانی و یا هنوز از آن‌ها جدا نشده‌ای و از این‌که دم دست باشند و دورت را بگیرند لذت می‌بری. برخلاف ذخیره‌های آشپزخانه، این‌جا بخش زنده‌ی خانه است. مصرفی فوری که می‌تواند تو را بهتر بشناساند. این طرف و آن طرف کتاب‌هایی افتاده‌اند، چندتایی باز هستند، ولای چندتای دیگر چوب‌الف گذاشته‌ای و یا گوشه‌ای از صفحه تا خورده. می‌شود دید که تو عادت داری در آن واحد چند کتاب را با هم بخوانی و در ساعات متفاوت روز نوشته‌های متفاوتی می‌خوانی، نوشته‌هایی مختص بخش‌های مختلف زندگی‌ات، هرچند این بخش‌ها کوچک باشند. کتاب‌هایی کنار میز تخت‌خواب هستند و

کتاب‌هایی دیگر کنار میل جا گرفته‌اند، هم توی آشپزخانه‌اند و هم توی حمام.

این می‌تواند مشخصه‌ای باشد که باید به تصویر تو افزود. روان تو دارای دیوارهایی درونی است که باعث می‌شوند میان زمان‌ها فاصله بگذاری و در آن‌ها توقف یا حرکت کنی و بر مجراهای موازی به تناوب متمرکز شوی. آیا این کافی است که بگویی می‌خواهی زندگی‌های بسیاری در آن واحد داشته باشی؟ یا در واقع همین حالا هم این چنین زندگی می‌کنی، یا این‌که مایلی زیر یک سقف جدا از شخص دیگری زندگی کنی و این زندگی هم جدا از دیگران و مکان‌های دیگر باشد، و با تمام تجربیات، می‌دانی که باید در انتظار یک نارضایی باشی و این‌که این نارضایی فقط با نارضایی‌هایی دیگر قابل جبران است.

توی خواننده باید گوش به‌زنگ باشی، تردید بر تو غلبه می‌کند، و این هم نگرانی تو مرد حسود که این چنین بودن را قبول نداری. لودمیلا، بانوی خواننده‌ای است که در آن واحد چند کتاب می‌خواند، تا جایی که نمی‌گذارد هیچ قصه‌ای او را مجذوب کند و قصد دارد که در آن واحد چند قصه را با هم هدایت کند.

(مبادا توی خواننده، فکر کنی کتاب، تو را از نظر دور داشته، فعلاً تو جایث را به بانوی خواننده داده‌ای و بعد از چند جمله دوباره جایث رابه‌دست می‌آوری. تو همیشه همان توی ممکن می‌مانی، چه کسی می‌تواند تو را به این محکوم کند که تو نباشی، اتفاقی نه وحشتناک‌تر از این، که من هم نباشم. برای این‌که بحثی درباره‌ی دوم شخص به یک داستان تبدیل شود، دست‌کم به دو تن توی مشخص و همراه احتیاج است که خود را از جمع او و آن‌ها بیرون بکشند). راستش این است که تماشای کتاب‌های لودمیلا تو را خاطر جمع می‌کند. خواندن یعنی انزوا. به نظر می‌رسد که لودمیلا در صدف کتاب‌های گشوده به‌مثال خرچنگی

به صدفش پناهنده شده. سایه‌ی مردی دیگر، ممکن، حتی حتمی است. اما یا پاک شده یا به کناره‌ای پرتاب شده.

کتاب تنها خوانده می‌شود، حتی اگر دو نفر با هم کتاب بخوانند. پس در این صورت، تو در این جایی چه آمده‌ای؟ فکر می‌کنی به درون صدف او رفته‌ای؟ و حالا در میان اوراق کتابی که او دارد می‌خواند گیر افتاده‌ای؟ یا این‌که آقای خواننده و بانوی خواننده در دو صدف جداگانه با هم ارتباط دارند و نمی‌توانند با هم مرتبط شوند مگر از ورای مقایسه‌ی بخش‌بخش تجربیات انحصاری‌شان؟

تو همراه خودت کتابی را که در کافه می‌خواندی آورده‌ای و حالا می‌خواهی آن را ادامه بدهی، آن را به او بدهی و با او از ورای مجراهایی که با کلمات هم‌جنس حفر شده‌اند، ارتباط برقرار کنی، به‌خصوص که این کلمات با صدایی بیگانه بیان شده، صدای ساکت یک ناموجود که از جوهر و فضای ناشی از حروف ایجاد شده و می‌تواند متعلق به هر دوی شما باشد، زبان و اشاره‌ای بین شما دو نفر، نوعی رد و بدل اشارات و شناخت یکدیگر.

کلیدی در سوراخ کلید چرخید. ساکت می‌مانی. انگار بخواهی او را شگفت‌زده کنی یا این‌که تأکید کنی که بودن تو در آن‌جا، هم به چشمان تو و هم به چشمان او، طبعی است. اما این قدوم به او تعلق ندارند، مردی به آرامی از میانه‌ی در شکل پیدا می‌کند، تو سایه‌اش را روی کاغذ دیواری می‌بینی. کت چرمی به تن دارد، قدم‌هایش با این محل آشناست، مکث‌هایی طولانی، قدم‌های کسی که در جست‌وجوی چیزی است. او را شناختی، ایرنریو است.

باید فوراً نوع رفتار را مشخص کنی. یکه‌خوردن او از این‌که انگار به خانه‌ی خودش وارد شده، قوی‌تر از اکراه تو هست که انگار در آن‌جا پنهان شده‌ای. به هر حال به‌خوبی می‌دانی که در خانه‌ی لودمیل به روی

دوستانش باز است. کلید زیر فرش دم در است. از وقتی که وارد شده‌ای، به نظرت رسیده بود که سایه‌هایی بی صورت آزارت می‌دهند. دست کم ایرنریو شبح آشنایی است، همان‌طور که تو هم برای او این چنینی.
— آه، تو این جایی؟

او متوجه حضور تو شده و تعجب نکرده. می‌خواستی حالت طبیعی داشته باشی، اما حالا از این حالت لذتی نمی‌بری.
می‌گویی — لودمیلا خانه نیست.
این را می‌گویی تا شاید با قوت این خبر، اشغال این قلمرو را ثابت کنی.

با بی‌اعتنایی می‌گوید — می‌دانم.
به دور و برش می‌گردد، کتاب‌ها را زیر و رو می‌کند.
ادامه می‌دهی — می‌توانم کاری برایت بکنم؟
انگار بخواهی حرصش را درآوری.
— دنبال یک کتاب می‌گردم.
— فکر می‌کردم هیچ وقت کتاب نمی‌خوانی.
— برای خواندن نیست، برای ساختن است. من با کتاب چیزهایی می‌سازم، چیز می‌سازم. بله، اثر هنری می‌سازم: مجسمه، تابلو، هرچه می‌خواهی اسم‌شان را بگذار. حتی از کارهایم یک نمایشگاه هم گذاشتم. کتاب‌ها را با صمغ می‌چسبانم، بسته یا باز، به آن‌ها شکل می‌دهم. روی‌شان کنده کاری می‌کنم، درون‌شان را سوراخ می‌کنم، کتاب ماده‌ی خوبی برای کار است، خیلی چیزها می‌شود با آن ساخت.
— لودمیلا با این کار موافق است؟

— کارهایم را دوست دارد، نصایحی هم می‌کند. منتقدین می‌گویند کاری که می‌کنم، مهم است. به زودی از تمام آثارم یک کتاب منتشر می‌شود. مرا با دوتوره کاودانیا آشنا کرده‌اند. این کتاب، از عکس‌های تمام کارهای من است. وقتی این کتاب چاپ شود، از آن برای ساختن

یک اثر یا آثار هنری استفاده می‌کنم. بعد کتاب دیگری می‌سازند و همین‌طور ادامه دارد...

— منظورم این است که لودمیلا از این‌که کتاب‌هایش را ببری راضی است؟

— او آن‌قدر کتاب دارد که... بسیاری اوقات، خودش کتاب‌هایش را برای این‌که با آن‌ها کار کنم به من می‌دهد یعنی کتاب‌هایی را که با آن‌ها کاری ندارد. هیچ اثری نمی‌سازم مگر آن را حرق کنم. کتاب‌هایی هستند که فوراً در من این فکر را ایجاد می‌کنند که چه می‌توانم با آن‌ها بکنم، کتاب‌هایی هم هستند که نه، هیچی. گاهی اوقات فکری به سرم می‌زند، اما نمی‌توانم آن را بسازم، چون کتاب مناسب آن را پیدا نمی‌کنم...

تمام کتاب‌های یک ردیف را به هم می‌ریزد، یکی را برمی‌دارد، پشت جلدش را نگاه می‌کند، بعد عطفش را و پرتابش می‌کند. «کتاب‌هایی برایم خوشایندند و کتاب‌هایی هم هستند که تحمل‌شان را ندارم دایم گیرشان می‌افتم... بفرماید دیوار بزرگ کتاب‌ها که باید — آن‌طور که آرزو داشتی — از لودمیلا در برابر این متصرف وحشی دفاع کند، در واقع بازیچه‌ای است که او در کمال راحتی در حال از بین بردن آن است».

با تمسخر می‌گویی: به نظر می‌رسد که با کتابخانه‌ی لودمیلا به خوبی آشنایی...

— آه، همیشه کتاب‌ها همین‌ها هستند... اما به هر حال، دیدن تمام این کتاب‌ها با هم، خوب است. من کتاب‌ها را دوست دارم. مقصودت را نمی‌فهمم.

— دوست دارم در اطرافم کتاب باشد. به همین دلیل است که خانه‌ی لودمیلا به نظرم جای راحتی می‌آید. این‌طور فکر نمی‌کنی؟

انبوه اوراق نوشته شده، اتاق را پر کرده، انگار جنگل انبوهی پوشیده از برگ باشد، یا مثل برش‌هایی ورقه ورقه است مثل صخره، یا سنگ

لوح، مثل سنگ‌هایی که برش آن‌ها لایه لایه است. و این چنین است که سعی می‌کنی از ورای چشم‌های ایرنریو زمینه‌ای پیدا کنی تا از میان آن، شخصیت لودمیلا برآید. اگر بلد باشی و اعتماد او به تو جلب شود، ایرنریو رازی را که می‌خواهی بدانی، برایت فاش می‌کند، یعنی رابطه‌ی بین غیرخواننده و بانوی خواننده. زودباش و در این مورد سؤالی از او بکن، هرچه که باشد.

— اما تو... (این تنها سؤالی است که به ذهنت آمده)، وقتی او دارد کتاب می‌خواند چه می‌کنی؟

— از این‌که او کتاب بخواند، ناراحت نمی‌شوم، به هر حال باید یکی این کتاب‌ها را بخواند، مگر نه؟ دست‌کم، این را می‌دانم که خواننده‌ی این کتاب‌ها من نیستم.

توی خواننده، چیزی دستگیرت نشد. رازی که برایت فاش شد، دوستی آن‌ها بود، که ضرب‌آهنگ حیاتی‌شان آن را کامل می‌کرد. برای ایرنریو تنها چیزی که مهم است، زندگی در لحظه است، ارزش هنری برای او، فقط در مصرف کردن انرژی است و نه در اثری که به جا می‌ماند و نه در این توده‌ی کتاب که لودمیلا در آن‌ها جست‌وجو می‌کند، به نوعی دیگر، او این تجمع انرژی‌ها را می‌شناسد بی‌این‌که نیازی به خواندن‌شان داشته باشد و می‌داند که این تجمع انرژی‌ها باید به جویان بیفتد و برای این کار از کتاب‌های لودمیلا استفاده می‌کند، از آن‌ها به عنوان مواد اصلی کاری که در آن می‌تواند انرژی‌اش را بگذارد استفاده می‌کند. دست‌کم برای لحظه‌ای.

تصمیم‌اش را گرفت — این یکی به دردم می‌خورد.
و دارد کتاب‌ها را در جیب کت‌اش می‌گذارد.

— نه، این یکی را نه، من دارم این را می‌خوانم، به هر حال، مال من نیست... اما باید آن را به کاودانیا پس بدهم. یکی دیگر انتخاب کن. بیا این یکی را بگیر، شکل همان اولی است...

کتابی به دست داری که نوار سرخی به دورش کشیده شده: آخرین موفقیت‌های سیلاس فلاتری. پس به این دلیل بود که شبیه هم بودند: تمام سری داستان‌های فلاتری با یک جلد مشخص منتشر شده‌اند. اما فقط جلد کافی نیست. عنوان آن که روی جلد نوشته شده، چیست؟ در شبکه‌ای از خطوط... دو جلد از یک کتاب! اصلاً منتظر این نبودی. «این عجیب است! اصلاً فکر نمی‌کردم لودمیلا این کتاب را داشته باشد.»

ایرنریو دست‌هایش را تکان می‌دهد.
— این مال لودمیلا نیست. به هر حال، من با هیچ‌کدام از این دو تاقاری ندارم. فکر می‌کردم دیگر از این‌ها نداشته باشد.
— چرا؟ پس این مال کیست؟ مقصودت چیست؟

ایرنریو کتاب را با دو انگشت گرفت، به طرف در کوچکی رفت، و آن را درون اتاقی پرتاب کرد. تو دنبالش رفتی، سرت را داخل یک انبارک تاریک کردی، در آن‌جا، میزی دیدی و یک ماشین تحریر، یک ضبط‌صوت، لغت‌نامه و یک پرونده‌ی حجیم. از پرونده، صفحه‌ای را که عنوانی رویش نوشته شده، بیرون می‌کشی، آن را به طرف نور می‌بری و می‌خوانی: ترجمه از هرمس مارانا. انگار تو را برق گرفته باشد. با خواندن نامه‌های مارانا، هر آن این حس را داری که با لودمیلا برخورد می‌کنی، چون ناگزیری به او فکر کنی: موضوع را این چنین برای خودت روشن می‌کنی، دلیل‌اش این است که تو در نهایت امر عاشق او شده‌ای، و حالا، با چرخیدن در خانه‌ی لودمیلا، به چه برمی‌خوری؟ رد پای مارانا. آیا این وسوسه تو را دنبال می‌کند. از همان اول این حس را داشتی که این دو با هم در ارتباط‌اند... حسد. تا این‌جا، نوعی بازی با خودت بود و حالا بی‌این که بتوانی از دست آن خلاص شوی، گرفتار شده‌ای. این فقط حسادت نیست، سوءظن یا احتیاط است، حسی است که نمی‌توانی به کسی یا به چیزی اعتماد کنی. دنبال کردن این کتاب ناتمام و این هیجان

به خصوصی که خودت را به دست آن سپرده‌ای، چیزی نیست مگر جست‌وجوی لودمیلا، که مابین بیرون آمدن از قالب اسرار و دروغ و تغییر ماهیت از دستت می‌گریزد. با تعجب می‌گویی — مارانا؟ چطور مارانا؟ مارانا این‌جا زندگی می‌کند؟

ایرنریو سرش را خم می‌کند.

— این‌جا زندگی می‌کرد، حالا دیگر مدتی از آن دوره گذشته. دیگر نباید به این‌جا برگردد. اما از این پس تمام داستان‌های مربوط به او، تاروپودی از دروغ دارند و هرچه گفته شود دروغ خواهد بود. دست‌کم در این یک کار موفق شده. کتاب‌هایی که او به این‌جا آورده مثل باقی کتاب‌هایی است که بیرون از این‌جا، اما من آن‌ها را با یک نگاه و حتی از فاصله‌ی دور، تشخیص می‌دهم، اما وقتی به این فکر می‌کنم که قرار بر این بوده که چیزی از او و کاغذهایش این‌جا نباشد مگر در آن انبارک... و بعد می‌بینم که هر از گاهی ردی از او دوباره پیدا شده...

گاهی اوقات شک می‌کنم مبادا وقتی کسی این دور و برها نیست او می‌آید و پنهانی کارهایی انجام می‌دهد...

— چه کارهایی؟

— نمی‌دانم... لودمیلا می‌گوید، او به هرچه که دست بزند، هرچند تقلبی نباشد، تقلبی می‌شود. فقط این را می‌دانم که اگر اثری از کتاب‌های او بسازم، اثرم تقلبی می‌شود: حتی اگر به‌نظر برسد که مثل باقی آثاری است که همیشه ساخته‌ام...

— پس چرا لودمیلا وسایل او را در انبارک نگاه داشته؟ منتظر آمدن اوست؟

— وقتی او این‌جا بود، لودمیلا بیچاره شده بود. دیگر نمی‌توانست کتاب بخواند... پس ناچار شد برود. یعنی اول لودمیلا رفت... بعد هم او رفت...

ابرها دور می‌شوند، تونفسی می‌کشی. پرونده‌ی گذشته بسته می‌شود.

— حالا آمدیم و او برگشت...

— دوباره لودمیلا می‌رود.

— کجا؟

— آه... سوییس. چه می‌دانم کجا.

— آیا مرد دیگری در سوییس است؟

ناگهان یاد نویسنده دورین به دست می‌افتی.

— آه... مرد دیگر... نه، این قصه مثل آن یکی نیست، یارو پیرمرد

داستان‌های پلیسی است...

— سیلاس فلانری؟

— لودمیلا وقتی این را گفت که مارانا قصد داشت او را قانع کند که

اختلاف بین قلب و درستی فقط در پیش‌داوری ما است و لودمیلا نیاز

پیدا کرد تا با نویسنده‌ای که کتاب می‌نویسد آشنا شود، انگار بخواهد با

بوته‌ی کدو حلوائی که کدو می‌دهد آشنا شود، البته این مثل را خود او

زد...

به ناگهان در باز شد. لودمیلا وارد شد. ماتتو و بسته‌هایش را روی میز

پرتاب کرد.

— آه... وای! همه‌تان هستید؟، ببخشید دیر کردم!

هر دو نشسته‌اید، تو و او، جای می‌نشینید. ایرنریو هم باید آن‌جا

باشد، اما صندلی‌اش خالی است.

— او این‌جا بود، کجا رفت؟

— شاید رفته باشد. همین‌طوری می‌آید و همین‌طوری هم می‌رود.

— همه همین‌جوری به خانه‌ی تو می‌آیند؟

— چرا که نه؟ تو خودت چطوری آمدی؟

— من و دیگران!

— آهای، نکند داری حسودی می‌کنی؟

— نمی‌دانم تا چه حد حق دارم حسود باشم.
 — آیا فکر می‌کنی ممکن است لحظه‌ای برسد که این حق را پیدا کنی؟
 پس در این صورت، مشخص است که ترجیح دارد شروع نکنیم.
 — چه چیز را شروع نکنیم؟

تو فنجانت را روی میز می‌گذاری، از روی صندلیت بلند می‌شوی و به طرف نیمکتی می‌روی که او روی آن نشسته.

ای بانوی خواننده، کلمه‌ی شروع، از دهان تو بیرون آمد، اما آیا چگونه می‌شود لحظه‌ی دقیق شروع یک داستان را مشخص کرد؟ همه چیز مدت‌ها است که شروع شده، اولین خط اولین صفحه‌ی هر داستان برمی‌گردد به چیزی که در خارج از کتاب، پیش از آن اتفاق افتاده. یا این که داستان واقعی داستانی است که ده یا صد صفحه بعد شروع می‌شود و اتفاقاتی که بعداً می‌افتند فقط یک پیش‌درآمد قصه بوده‌اند. زندگی‌های انسانی شکل یک پود مداوم را می‌گیرند که تمام سعی و کوشش‌ها در این جهت است که به دور بخش‌های زندگی شده‌ای که درون آن تمام حس‌ها، خارج از باقی چیزهاست، حصار بکشد. مثلاً، دیدار دو نفر که به قصد، از سوی هر دو طرف صورت گرفته، باید این چنین تعریف شود: هریک از آن دو نفر، با خود بافته‌ای از مکان‌ها و آدم‌های دیگر را به دنبال دارد و با این دیدار، آن دو داستان‌هایی دیگر می‌سازند که به نوبه‌ی خود آن دو را از داستان مشترک‌شان جدا می‌سازد).

شما دو نفر خواننده، کنار هم دراز کشیده‌اید، حالا دیگر وقت‌اش رسیده که شما را با ضمیر دوم شخص جمع خطاب کنیم و این کاری است جدی، چون در حکم شناسایی شما دو نفر به عنوان یک نفر است. مخاطب من شما هستید که حالا مانند توده‌ای غیرقابل تشخیص در زیر ملافه‌ای چروک و به هم خورده دیده می‌شوید. شاید بعد از این هریک به راه خود بروید و متن نوشته مجبور می‌شود که به تناوب دنده سرعت را

عوض کند و از توی مؤنث به توی مذکر پردازد، اما حالا که تن‌های شما پوست به پوست می‌کوشد که به چسبندگی بهتری برای ایجاد احساسات و برای انتقال و قبول امواج احساسات، برای جبران کمبودها و خلأها دست یابد و چون که در فعالیت فکری نیز به منتها حد توافق رسیده‌اند، می‌توان با صراحت به هردوی شما به عنوان یک فرد با دو سر خطاب کرد. پیش از هر چیز باید میدان عمل یا هستی، برای این دو چهره بودن، هموار شود. آیا این هویت دوسویه به کجا خواهد رسید؟ موضوع اصلی که در تغییرات و تعدیلات شما وجود دارد چیست؟ آیا این تشنجی است که جهت از دست ندادن ظرفیت خود با طولانی ساختن فعالیت مجدد تمرکز یافته تا با استفاده از توده‌ی جمع‌آوری شده هوس‌های دیگری، برای افزودن قوت خویش فعالیت کنند؟ یا این تسلیم محض، کاوش در عظمت نقاط قابل نوازش دو طرف و حل وجود خود در دریاچه‌ای است که سطح آن حتماً تا حد بی‌نهایت از قوه‌ی لامسه برخوردار است؟ در هر دو صورت شما موجودیتی ندارید مگر در رابطه با یکدیگر، اما برای امکان به وجود آمدن این وضع، هریک از شما لازم نیست که از نفس خود بکاهد، بلکه باید بدون هیچ قید و شرطی کلیه‌ی خلأ فکری را پر کرد و به خود قدرت آن را داد که یا تا حد ممکن بهره بردارند و یا تا آخرین شاهی خود را خرج کنند.

خلاصه، آن‌چه که می‌کنید بسیار زیبا است ولی از نظر دستور زبان چیزی را تغییر نمی‌دهد، در آن لحظه‌ای که بایستی به صورت یک شمای واحد - یک دوم شخص جمع ظاهر شوید، شما دو تو هستید که بیش از پیش از هم جدا و تنها به نظر می‌رسید. (همین حالا هم در حالی که هریک از شما هنوز مشغول وجود دیگری است، این موضوع صورت حقیقت یافته و می‌توان تصور کرد که در چند لحظه‌ی دیگر اشباحی که یکدیگر را نمی‌بینند، در خاطر شما ظاهر می‌شوند و به همراه آن، دو تن شما طبق عادت با هم روبه‌رو خواهند شد).

تو بانوی خواننده، حالا دیگر خوانده شده‌ای. تن تو از ورای جریان خبرهای ملموس، عینی، شامه‌ای و نه بی‌یاری عصب‌های چشایی، تسلیم کشفی اصولی شده، هرچند اعصاب شنوایی هم در این کشف جای خود را دارد: همان توجه به نفس نفس‌زدن‌ها و ضربان تند و کند قلب تو. در نزد تو، تن فقط عنصری از برای خوانده شدن نیست، بلکه بخشی از مجموعه‌ی پیچیده‌ی عنصرهایی است که کل آن‌ها نه به چشم می‌آیند و نه حضور دارند، بلکه از ورای اتفاق‌ها خود را نشان می‌دهند و فوراً به چشم می‌آیند: مه‌آلوده بودن چشمانت، خنده‌ات، کلماتی که می‌گویی، نوعی که موهیت را جمع می‌کنی و می‌بندی، استدلال‌ها و خاموش بودن‌هایت، و کل نشانه‌هایی که در مرز مابین رسم‌ها و عادت‌ها و خاطره‌ها و مطالعه‌های ماقبل تاریخ و رسم‌های روزاند و تمام علامت‌ها و الفباهای بیچاره‌ای که با آن‌ها یک موجود بشری در لحظاتی به این باور می‌رسد که مشغول خواندن موجود بشری دیگری است. و تو هم آفای خواننده، تو هم موضوعی هستی برای خواننده شدن. گاهی بانوی خواننده تن تو را از نو نگاه می‌کند، انگار به فهرستی نگاه کند و گاهی در آن کنکاش می‌کند، انگار بخواهد که تسلیم یک کنجکاوی زودگذر و مشخص شود، گاهی با تردید آن را مورد سؤال قرار می‌دهد و می‌گذارد تا از آن سو جواب مبهمی بیاید، شاید یک جست‌وجوی جزئی برایش جالب نباشد مگر این‌که قصد یک سپاسگزاری در پهنه‌ای گسترده‌تر در میان باشد، گاهی روی جزئیات سهل و آسان ثابت می‌ماند، مثل سهوهای کوچکی مربوط به شکل، به عنوان نمونه، برجستگی زیر گلوی تو و یا طرز قرارگرفتن سرت در فرورفتگی گردن او. و او برای این‌که مرز یا فاصله‌ای بسازد، یا آن را به گوشه‌ای بگذارد تا از آن به موقع انتقاد کند و یا برای شوخی‌های خصوصی، از آن‌ها استفاده می‌کند. گاهی هم به عکس، بخش فرعی مکشوفی، خارج از حد متعادل، ارزیابی می‌شود. مثلاً شکل چانه‌ی تو و یا نوع خاص گزش شانه‌ی او. و او بر این

تخته پرش جهش می‌گیرد و صفحه از پس صفحه، از بالا به پایین و بی‌این‌که ویرگولی از چشم تان بیفتد گذر می‌کنید (شما با هم گذر می‌کنید). در این حال تو از این‌که او تو را و عین عبارات متن جسم تو را خوانده، راضی هستی، اما به آرامی شکی در ذهنت جای می‌گیرد. این‌که او تمام تو را آن‌چنان که هستی نمی‌خواند. و فقط دارد از تو استفاده می‌کند، بخش‌هایی را از این متن جدا می‌کند تا همراهی شب‌گونه برای خود بسازد، همراهی که فقط آشنای او و در تاریکی ضمیر نیمه آگاه خودش است. و چیزی را که دارد کشف می‌کند، میهمان بدلی خیالاتش است و نه تو.

خواندن عشاقی که بخوابی تن‌های‌شان را بخوانی با خواندن صفحات نوشته شده، فرق دارد. سطر به سطر نیست: (یعنی این تمرکز روح و تن که عشاق برای هم‌خوابی به کار می‌گیرند). از هر نقطه‌ای آغاز می‌شود. می‌جهد، تکرار می‌شود، به عقب برمی‌گردد، اصرار می‌ورزد، پیام‌های مقارن و متفاوت دارد، شاخه شاخه می‌شود، باز از نو متوجه یک نقطه می‌شود، با لحظات نگرانی مقابله می‌کند، ورق می‌زند، خطی را دنبال می‌کند، خود را گرم می‌کند، و می‌شود در آن راه مشخصی را شناخت، راهی به یک انتها، تا زمانی که متوجه لحظه‌ی اوج می‌شود. و با منظر این انتها، وجهاتی هماهنگ به خود می‌گیرد، تقطیع‌هایی عروضی و بعد سیر قهقرایسی انگیزه‌ها. اما آیا لحظه‌ی اوج، همان انتها است؟ راهروی به‌سوی انتها آیا مخالف تمایل به کوشیدن، جاری بودن، و کش دادن لحظه‌ها و بازپس گرفتن زمان نیست؟ اگر قصد کنیم این مجموعه را به تصویر درآوریم، هر بخش آن با نقطه‌ی اوجش، سه نمونه با سه بعد لازم دارد. حتی شاید چهار بعد یا حتی ترجیح دارد نمونه‌ای نداشته باشد، هیچ تجربه‌ای هم قابل تکرار نیست. و چیزی که باعث می‌شود هم‌آغوشی و متن نوشته بیشتر به هم شبیه شوند این است که در هر دوی آن‌ها زمان‌ها و فضاها و وجود دارد که با زمان‌ها و فضاها قابل

اندازه‌گیری متفاوت است. در بدیهه‌گویی‌های مغشوش یک اولین دیدار، می‌توان آینده‌ی یک زندگی مشترک ممکن را دید. امروز، هرکدام از شما عنصری از نوشته‌ی دیگری هستید و هرکدام در دیگری قصه‌ی نانوشته‌ی خودش را می‌خواند، و فردا، بانوی خواننده و آقای خواننده، اگر با هم باشید، و اگر مثل یک زوج مرتب، در یک رختخواب خوابیده باشید، هرکدام از شما چراغ کنار تخت خودش را روشن می‌کند و غرق خواندن کتاب خودش می‌شود. دو نوشته موازی، ورود خواب را همراهی می‌کنند. اول تو و بعد او، چراغ را خاموش می‌کنید. از کهکشان‌هایی جداگانه بازگشته‌اید و پیش از این که خواب‌هایی جداگانه تو را به گوشه‌ای و تو را هم به گوشه‌ای دیگر بیندازد، همدیگر را در تاریکی ناپایدار، یعنی جایی که تمام فواصل از میان رفته‌اند، پیدا می‌کنید. اما در برابر این چشم‌انداز مشترک، لبخند نزنید؛ مگر چه تصویر شادتری از تصویر یک جفت می‌توانید به جای آن بگذارید؟

تو با لودمیلا درباره‌ی داستانی حرف می‌زنی که وقتی انتظارش را می‌کشیدی، خواندی. گفتی: (این کتابی است که تو دوست داری، از همان صفحه‌ی اول احساس تشویش می‌کنی...)

برق سؤالی از نگاهش می‌گذرد. شکی بر تو فائق شده. این جمله‌ی در مورد تشویش را شاید تو هرگز از او نشنیده‌ای، شاید جای دیگری خوانده‌ای... دست‌کم این که لودمیلا دیگر باور ندارد که نگرانی، شرط اول واقعیت است. شاید کسی به او ثابت کرده که نگرانی خود به خود می‌آید و هیچ چیزی تصنعی‌تر از ضمیر نابه‌خودآگاه نیست.

او می‌گوید - من کتاب‌هایی را دوست دارم که در آن تمام اسرار و تمام نگرانی‌ها از ورای یک ذهن مشخص، سرد و بی‌سایه بگذرند، مثل ذهن یک بازیکن شطرنج...

- به هر حال، این داستان مردی است که هر وقت صدای تلفنی را

می‌شنود عصبی می‌شود، یک روز در حال دویدن است...

— بیش از این برایم تعریف نکن، آن را بده تا بخوانم.

— من هم بیش از این نخوانده‌ام. آن را به تو می‌دهم.

بلند می‌شوی، می‌روی تا آن را از اتاق دیگر بیآوری، از همان اتاقی که چرخش ارتباط تو با لودمیلا، جریان طبعی اتفاق‌ها را قطع کرد. کتاب را پیدا نمی‌کنی.

(آن را در نمایشگاهی پیدا می‌کنی: این آخرین مجسمه‌ی ساخت ایرنریو است. صفحه‌ای که تو گوشه‌ی آن را به عنوان نشانه تا زده‌ای، یکی از گوشه‌های سطوح متوازی به هم فشرده‌ای را تشکیل می‌دهد که با صمغ شفاف به هم متصل شده‌اند و برق می‌زند، سایه‌ای کمی سرخ‌رنگ، انگار سایه‌ی شعله‌ای که از درون کتاب بیرون زده باشد تمام سطح صفحه را تاب داده و یک ردیف خطوط مثل گره‌های پوسته‌ی درخت در آن ایجاد شده.)

«آن را پیدا نکردم، اما عیبی ندارد، دیدم که نسخه‌ی دیگری از آن داری، حتی فکر کردم آن را خوانده‌ای...» بی‌این‌که متوجه شود وارد انبارک شده‌ای و کتاب فلانری را با نوار سرخ پیدا کرده‌ای:

«بیا».

لودمیلا آن را از صفحه‌ای که تقدیم‌نامه داشت باز می‌کند: «به لودمیلا... سیلاس فلانری».

— بله، این نسخه‌ی من است...

تو با تعجب انگار هیچ نمی‌دانی، گفتی — پس تو فلانری را می‌شناسی؟

— بله، خودش این کتاب را به من هدیه کرد... اما مطمئن بودم پیش از این‌که بتوانم آن را بخوانم، آن را از من دزدیده‌اند...

— ... ایرنریو؟

— آه...

و قتش رسیده که دستت را رو کنی.

— تو خوب می دانی که ایرنریو این کار را نکرده. ایرنریو وقتی این کتاب را دید، آن را توی انبارک تاریک پرتاب کرد، یعنی همان جایی که تو...

— چه کسی به تو اجازه داد خانه‌ی من را بگردی؟

— ایرنریو گفت که شخصی کتاب‌های تو را دزدیده و حالا آمده به جای آن‌ها کتاب‌های تقلبی بگذارد.

— ایرنریو درباره‌ی این موضوع هیچ نمی داند.

— اما من می دانم: کاودانیا نامه‌های مارانا را به من داد تا بخوانم.

— هرچه هر مس تعریف می کند همه‌اش دوز و کلک است.

— دست کم در آن یک چیز راست وجود دارد: این مرد هنوز دارد به تو فکر می کند و در تمام افسانه‌هایش تو را می بیند، او هنوز در وسوسه‌ی تصویر تو در حال کتاب خواندن است...

— این همان چیزی است که هرگز نتوانستم تحمل کنم.

کم کم داری از سرچشمه‌ی دسیسه‌های مترجم سردرمی آوری: ریشه‌ی پنهان تمام آن چیزهایی که این قضیه را به جریان انداخته حسادت اوست به رقیبی نامریی که مدام میان او و لودمیلا قرار می گیرد، صدای خاموشی که لودمیلا از میان کتاب‌ها می شنود، شبخ هزار چهره‌ی بی صورتی که برای لودمیلا درک نکردنی است، زیرا نویسندگان لودمیلا هرگز روحشان در اجساد زنده حلول نمی کند و برای او فقط در صفحات چاپ شده‌ی کتاب‌ها وجود دارند. مرده و زنده، هردو همیشه آنجا هستند و آماده‌اند تا با او ارتباط برقرار کنند و او را به تعجب وادارند، لودمیلا همیشه آماده است که از آنان پیروی کند و رابطه‌ای از سر هوس و آزاد از قیود بشری با آن‌ها داشته باشد، رابطه‌ای که می توان با افراد بی جسم داشت، چگونه می توان نه خود نویسنده بلکه کارهای او را

شکست داد و این فکر را پذیرفت که در پس هر کتاب کسی ضامن حقیقت این دنیای ارواح و خیالی است که خود را در قالب کلمات دمیده، ذوق و قریحه‌ی او همیشه او را در این جهت هدایت می‌کرده ولی پیش از آن، از زمانی که روابط او با لودمیلا به این حدت رسید، هرمس مارانا خواب ادبیاتی را دید که کاملاً از داستان‌های دروغین ساخته و از تقلید و جعل و جمع‌آوری کار دیگران پرداخته شده باشد. اگر این عدم اطمینان در هویت نویسنده، خواننده را به اعتماد از سر تسلیم - نه آن قدر اعتماد به آن چه که به او گفته می‌شود بلکه اعتماد به صدای ساکت داستان‌سرا وادار می‌کرد، بنای ادبیات در شکل خارجی خود تغییری نمی‌کرد بلکه در زیر و در پایه‌ی بنا، یعنی آن جا که رابطه‌ای بین خواننده و متن به وجود می‌آید، تغییری دایمی حاصل می‌شد. آن وقت هرمس مارانا حس می‌کرد لودمیلا او را ترک کرده و در مطالعات خود فرو رفته و بین کتاب و لودمیلا همیشه سایه‌ای از جعل به وجود می‌آمد و او هم با هر فکر جعلی حضور خود را ثابت می‌کرد.

نگاهت روی شروع کتاب می‌افتد:

- اما این همان کتابی نیست که داشتیم می‌خواندم...

همان عنوان، همان جلد، همه چیز همان است... فقط این کتاب

دیگری است. یکی از این دو کتاب تقلبی است.

لودمیلا با صدایی آرام تأکید کرد - معلوم است که تقلبی است.

- این را می‌گویی، چون از زیر دست مارانا درآمده؟ اما کتاب مرا هم

خودش برای کاودانیا فرستاده بود! آیا هر دوی آن‌ها تقلبی‌اند؟

- فقط یک نفر می‌تواند واقعیت را به ما بگوید: نویسنده.

- می‌توانی این را از او بررسی، چون رفیق است.

- رفیق من بود.

- وقتی دنبال مارانا می‌گشتی، پیش او رفتی؟

- تو خیلی چیزها می‌دانی!

آقای خواننده، تصمیمت را گرفته‌ای. می‌روی و نویسنده را پیدا می‌کنی. در این فاصله، پشتت را به لودمیلا می‌کنی و شروع می‌کنی به خواندن این رمان جدیدی که همان روی جلد را دارد.

(یعنی تا حدی همان روی جلد را دارد. نوار آخرین موفقیت سیلاس فلانتری آخرین کلمه‌ی عنوان کتاب را پوشانده. کافی است نوار را آرام بلند کنی تا متوجه شوی عنوان این مجلد این است: در شبکه‌ای از خطوط متقاطع و نه مثل آن یکی، به هم پیچیده).

در شبکه‌ای از خطوط متقاطع

تفکر انعکاس: هر شکل تفکر برای من به آینه‌ای می‌ماند. به قول فلوپین^۱، روح آینه‌ای است خالق اجسام مادی، که نشانگر منطق برتری از تعقل‌اند. شاید به این خاطر است که من برای تفکر، نیازمند آینه هستم. بدون حضور تصاویر منعکس قادر به تمرکز افکارم نیستم، انگار هر بار که روح من بخواهد فضیلت فکری‌اش را به کار گیرد به نمونه‌ای احتیاج دارد. (در این جا، این صفت تمام معانی‌اش را دربر دارد: من در آن واحد، هم مردی هستم که تفکر می‌کند، یک مرد کاری و هم پیش از هر چیز یک مجموعه‌دار وسایل بصری‌ام).

از لحظه‌ای که چشمم را به یک کالیدسکوپ^۲ گذاشتم، ذهنم که در پی گرد آمدن و تشکیل اشکال منظم تکه‌های مختلف رنگ‌ها و خطوط بود، راهی برای پیگیری آن پیدا کرد:

حتی اگر از ورای ظهور درخشان و ناپایدار یک ساخت مسلم که با حداقل ضربه‌ی انگشت روی جدار لوله، تصاویر در هم بریزند و

۱. Plotin فیلسوف یونانی.

۲. Kaleidoscope استوانه‌ای که در طول آن چند آینه گذاشته‌اند و اشیاء کوچک رنگین وسط استوانه را به اشکال مختلف می‌نمایاند.

جای‌شان را به دیگران بدهند، باز جایی هست که همان عنصرها از نو پیدا شوند تا جمع متفاوت دیگری را به وجود آورند.

هنوز نوجوان بودم که متوجه شدم تماشای این باغ‌های رنگارنگ که به دور این چاه آینه‌ای می‌چرخند، باعث تحریک استعداد من به تصمیم‌گیری‌های عملی و تصورات بی‌باکانه می‌شود، پس شروع کردم به جمع کردن کالیدسکوپ‌ها. نسبتاً دیرزمانی از تاریخ ساخت این شیء نمی‌گذرد، (کالیدسکوپ در سال ۱۸۱۷ به ثبت رسید و توسط فیزیکدان اسکاتلندی سر دیوید بروستر^۱ ساخته شد که مابین باقی آثارش، نویسنده‌ی رساله‌ای در باب ابزار فلسفه‌ی جدید هم بود)، مجموعه‌ی من به ترتیب زمانی آن‌ها محدود می‌شد، اما دیری نگذشت که جست‌وجوهایم را متوجه نوعی اشیاء قدیمی که بسیار معروف‌تر و فریبنده‌تر بود کردم: دستگاه‌های انعکاس نور قرن هفدهم، انواع مختلف تماشاخانه‌های کوچکی که در آن یک شکل به وسیله‌ی زوایای مختلف بین آینه‌ها تکثیر می‌شد.

برنامه‌ی من این است که از وسایل آتاناسیوس کیرشر^۲ که مذهب ژزویت داشت، موزه‌ای بسازم، او نویسنده‌ی *Ars magna lucis et umbræ* (۱۶۴۶) و مخترع تماشاخانه‌ای با پرده‌های چندگانه بود که حدود شصت تکه آینه داخل یک جعبه‌ی بزرگ را پوشانده بود و در آن شاخه‌ای به یک جنگل تبدیل می‌شد و سربازی سربسی به یک ارتش و جزوه‌ای به کتابخانه‌ای. مردان تاجری که پیش از گردهمایی‌مان مجموعه‌ام را دیدند، به این دستگاه‌های عجیب با نظری از سر نوعی کنجکاوی مصنوعی نگاه کردند. آن‌ها نمی‌دانند که من امپراتوری مالی خودم را براساس کالیدسکوپ‌ها و دستگاه‌های انعکاس نور بنا کرده‌ام. که از بازی آینه‌ها، شرکت‌هایی بدون مرکزیت اصلی تکثیر می‌شوند، اعتبارهای مالی وسعت پیدا می‌کنند و قروض مصیبت‌بار در زوایای مرده‌ی ابعاد فریبنده

1. Sir David Brewster

2. Athanasius Kircher

از بین می‌روند. راز من، راز پیروزی‌های مالی پی در پی من، آن هم در روزگاری که این همه دچار بحران، تنزل قیمت بورس و ورشکستگی بود همیشه از این قرار است: من هرگز به پول، به کار و به بهره به طور مستقیم فکر نکرده‌ام، بلکه فقط از زوایای انعکاس نور، که می‌شد آن را با کمک سطوح درخشان متنوع و مایل به دست آورد به آن نگاه کرده‌ام. سعی بر این دارم که تصویر خودم را تکثیر کنم. البته نه به این آسانی که هرکس می‌تواند فکر کند یعنی به دلیل خودزیبایی و یا خودبزرگ‌بینی: برعکس، برای پنهان شدن میان این فریندگی‌های مضاعف خودم، همان من واقعی که آن‌ها را به تحرک وامی‌دارد. به همین دلیل و اگر از درک نشدن از جانب دیگران هراس نداشتم، ضدیتی با این برنامه نداشتم که در خانه‌ی خودم یک اتاق کامل را براساس طرح کیرشر با آینه پوشانم، آن وقت می‌توانستم خودم را در آن، روی سقف، واژگون و در حال رفتن ببینم، یا این که مستقیم به سوی اعماق کف اتاق پرواز کنم.

این اوراقی که دارم می‌نویسم، باید به نوبه‌ی خود سرمای درخشان یک راهروی آینه‌ای را القاء کند، که در آن معدودی اشکال محدود، منعکس یا واژگون‌اند و یا تکثیر می‌شوند. اگر شکل من به تمام جهات برود و در هر گوشه‌ای مضاعف شود، برای نومی‌دی کسانی است که در پی من‌اند. من مردی هستم که تعدادی دشمن دارد و باید مدام مراقب باشم: وقتی تصور می‌کنند مرا دستگیر کرده‌اند، فقط سطحی از شیشه دارند که حضوری همه‌جایی در آن آشکار و محو می‌شود، انعکاسی مابین باقی تصاویر. مردی هستم که دشمنانش را به تنگ آورده. فکر آن‌ها را می‌خواند و با قشونی سنگدل، راه‌شان را به هر جا که بخواهند بروند، می‌بندد.

در دنیایی از نور منعکس شده، دشمنان من فکر می‌کنند که از تمام اطراف مرا محصور کرده‌اند، اما فقط این من هستم که ترتیب آینه‌ها را می‌دانم و قادرم خود را دور از دسترس آن‌ها قرار دهم، در حالی که در

آخر کار، آن‌ها با هم گلاویز می‌شوند و همدیگر را دستگیر می‌کنند. مایلیم که این نوشته‌ی من از ورای یک تفصیل فشرده بیانگر اقدامات مالی، ماجراهای مجمع عمومی، تلفن‌های مأمورین وحشت‌زده‌ی بورس باشد و بعد هم تکه‌ای از نقشه‌ی شهر، اسناد بیمه، دهان لورنا وقتی جمله‌ای دارد از آن خارج می‌شود و نگاه الفرید که انگار گرفتار نقشه‌ای بی‌رحمانه شده، باشد. تصویری روی تصویر دیگری منعکس می‌شود، شبکه‌ی خیابان‌های پرستاره روی نقشه مثل ضربدر یا تیر است، موتورسیکلت‌هایی که در زوایای آینه‌ها، دور و محو می‌شوند و موتورسیکلت‌های دیگری که به سوی مرسدس من متمایل‌اند.

از روزی که برایم واضح شد که ربودن من فقط آرزوی گروه‌های مختلف گانگسترهای متخصص نیست بلکه آرزوی همکاران و رقبایم در دنیای مالی هم هست، متوجه شدم که با تکثیر خودم، تکثیر شخص خودم، وجود خودم، رفت و آمدهای خودم، و در نهایت تکثیر هر موقعیت مناسبی برای کمین جهت ربودن من، قادر خواهم بود که سرنگونی خودم را بین دست‌های دشمن نامحتمل کنم. پس، پنج مرسدس مشابه ماشین خودم سفارش دادم که در تمام ساعات از در نرده‌دار ویلایم در رفت و آمد بودند و موتورسیکلت‌های نگهبان من هم آن‌ها را اسکورت می‌کردند و درون ماشین‌ها هم سایه‌ای بود پوشیده از سیاهی که می‌توانست من باشم و یا هر من - بدل دیگری. شرکت‌هایی که من رییس آن هستم، نام‌شان حرف اولی دارد که هیچ معنایی را نمی‌رساند و مدیران آن درون اتاق‌های خالی قابل تعویض‌اند. گردهمایی‌های کاری من می‌تواند هر بار در مکان‌هایی همیشه متفاوت برگزار شود، که برای امنیت بیشتر در آخرین لحظه جای آن را عوض می‌کنم. مشکلات مشخص‌تر بیشتر مربوط به روابط خارج از محدوده‌ی زناشویی‌ام می‌شود، روابطی که با یک زن مطلقه‌ی بیست و نه ساله به نام لورنا دارم، در هفته، دو یا سه بار او را می‌بینم و هر بار به مدت دو ساعت

و سه ربع. برای امنیت لورنا باید مشخص بودن محل زندگی او ناممکن شود: از روشی یاری می‌گیرم و تعدادی روابط عاشقانه همسان را عیان می‌کنم، به طوری که کسی نتواند بفهمد کدامیک معشوقه‌ی واقعی من و کدامیک بدلی‌اند، هرروز هم یکی از بدل‌های من و هم خود من در ساعات متفاوت در منزل کوچک و موقتی به ملاقات زنانی جذاب می‌رویم و این خبر را در تمام شهر منتشر می‌کنیم. این شبکه‌ی معشوقه‌های دروغین کاری می‌کند که حتی ملاقات‌های واقعی‌ام را با لورنا، از زخم الفرید هم پنهان می‌کنم و او فکر می‌کند که این صحنه‌سازی‌ها در جهت امنیت بیشتر است. به الفرید نصیحت کردم که هرچه بیشتر در مورد این تغییر مکان‌اش حرف بزند تا نقشه‌های احتمالی قتل را باطل کند، اما متوجه شدم او به حرف‌هایم گوش نمی‌دهد. الفرید همیشه گرایش به پنهان کردن خود داشته، به همین دلیل است که او از آینه‌های مجموعه‌ی من دوری می‌کند، انگار فکر می‌کند مبدا تصویرش به خرده‌ریزهایی تبدیل شود و آخر سر هم از بین برود: حالتی که دلایل اصلی آن از من پوشیده مانده و زیاد هم ناراحت‌ام نمی‌کند. مایل‌ام تمام جزئیاتی که می‌نویسم آشکارکننده‌ی تصویری از یک ساخت کاملاً صریح باشد و در عین حال دنباله‌ی گریزنده‌ی اشعه‌هایی باشد که بر چیزی منعکس می‌شود که به چشم نمی‌آید. به همین دلیل باید به یاد داشته باشم که گاه در جایی که قصه وزین‌تر می‌شود چند گفتار از یک متن قدیمی بگنجانم، مثلاً بخشی از *De magia naturale*^۱ از جیووانی باتیستا دلاپورتا^۲، که می‌گوید جادوگر - که همان سفری طبیعت است - باید واقف باشد به «دلایل صوری چشم‌ها و تصاویری که با اشکال متفاوت زیر آب و در آینه‌ها تولید می‌شود و تصاویری متفرق از سوی آینه‌ها که در فضا معلق است. او می‌داند که چگونه می‌شود

۱. جادوی طبیعی.

2. Giovanni Battista della Porta

چیزهایی را که در فاصله‌ی دور هستند به وضوح دید...».

به زودی متوجه شدم تردیدی که با رفت و آمد ماشین‌های شناسایی شده به وجود آمده، کافی نیست تا از خطر یک نقشه‌ی جنایی دور بمانیم. پس فکر کردم از قدرت پخش‌کننده‌ی ساختمان دستگاه انعکاس نور با ترتیب کمین‌های جعلی، آدم‌ربایی جعلی و با مسئولیت یکی از بدل‌های خودم و به دنبال آن آزادکردن‌های جعلی با پرداخت غرامت‌های جعلی، بر ضد آدم‌ربایان استفاده کنم. برای این کار باید به طور موازی وارد یکی از سازمان‌های جنایی می‌شدم، و روابطی هرچه مستقیم‌تر با آن جمع به وجود می‌آوردم.

موفق شدم اطلاعات بسیار مهمی در مورد تدارک آدم‌ربایی‌ها به دست آورم و همین باعث شد که به موقع وارد عمل شوم، هم برای حفاظت خودم و هم برای بهره‌بردن از بدبختی‌های رقبای کاری‌ام. در این جا این متن می‌تواند یادآور شود که مابین محسنات آینه‌ها که در کتب قدیمی به صورت دقیقی تحقیق شده، حسن دیگر آن آشکارکردن چیزهای مخفی و دور دست است.

جغرافی‌دانان عرب قرون وسطی به هنگام تعریف از بندر اسکندریه از ستونی یاد می‌کنند که روی جزیره‌ی فاروس برپا بود و روی آن آینه‌ای فولادین نصب بود که کشتی‌هایی که در فاصله‌ی بسیار دور، یعنی در تمام وسعت قبرس و قسطنطنیه و تمام سرزمین‌های روم جا به جا می‌شدند را، از آن آینه می‌شد دید.

آینه‌های منحنی وقتی اشعه‌ها را در خود متمرکز کنند، تصویری از همه چیز به دست می‌دهند.

پورفیری^۱ می‌نویسد: «خود خودش هم که نه می‌شود جسم‌اش را دید و نه روحش را، می‌گذارد که در آینه تماشايش کنند» در حالی که

۱. Prophyry فیلسوف پیرو فلسفه‌ی فلوپینی متولد شهر تیر که فعلاً با نام سور در جنوب بیروت واقع است.

اشعه‌های منتشره گریز از مرکز، تصویر مرا در طول تمام ابعاد فضا منعکس می‌کند، مایلم این اوراق هم حرکات مخالف را مسترد کند که از ورای آن از سوی آینه‌ها تصاویری به سویم می‌آیند که با نگاه مستقیم نمی‌توان آن‌ها را رؤیت کرد. از آینه به آینه که گاهی پیش می‌آید به این خیال یی‌فتم که کل چیزها، همه چیز، کل جهان و حتی خرد الهی می‌تواند کل اشعه‌های درخشان خود را بر یک آینه‌ی مفرد متمرکز کند و یا شاید شناخت تمام چیزها در روح مدفون است و سیستمی از آینه‌ها وجود دارد که می‌تواند تصویر مرا تا بی‌نهایت تکثیر و عصاره‌ی آن را در یک تصویر فرد منعکس کند تا تمام روح جهان را که در من پنهان است آشکار نماید.

این بدون شک می‌تواند همان قدرت آینه‌های جادویی باشد که در رساله‌های علوم خفیه و محاکمات کشیش‌ها و تکفیر آن‌ها، بارها از آن یاد شده: تا خدای ظلمات با وجود موانع زیاد با انداختن تصویر خود روی تصویر منعکس در آینه، ظاهر شود. پس باید بخش جدیدی را به مجموعه‌ام اضافه کنم: دلال‌ها و بنگاه‌های حراجی تمام دنیا می‌دانند که باید نادرترین نمونه‌های آینه‌هایی از دوره‌ی رنسانس را به من بدهند که یا به دلیل شکل و یا به دلیل سنت مکتوب، در طبقه‌بندی آینه‌های جادویی گنجانده می‌شود.

این بازی مشکلی بود و هر اشتباهی می‌توانست بسیار گران تمام شود. اولین حرکت اشتباه من این بود که از رقبایم دعوت کردم که در تأسیس یک شرکت بیمه بر ضد آدم‌ربایی با من شریک شوند. در حالی که به شبکه‌ی اطلاعاتی خودم مطمئن بودم، فکر می‌کردم کنترل تمام احتمالات را به دست دارم. اما به زودی متوجه شدم که همکارانم با گروه آدم‌ربایان آشنایی نزدیک‌تری دارند تا من. برای آدم‌ربایی بعدی، شرکت بیمه باید تمام غرامت را می‌پرداخت، بعد سازمان آدم‌ربایان و همدست‌های‌شان، یعنی فعالین شرکت آن را صاحب می‌شوند و تمام

این‌ها به خرج شخص ربوده شده بود. که البته هیچ تردیدی در شناسایی این شخص نبود: خود من بودم. نقشه‌ی آدم‌ربایی این‌چنین پیش‌بینی شده بود که: میان موتورسیکلت‌های هوندایی که اسکورت من بودند و ماشین زره‌پوش مانندی که من با آن جا به جا می‌شدم، سه موتورسیکلت با سه پلیس جعلی سوار آن پیش از پیچ باید ناگهان ترمز می‌کردند، و طبق ضدنقشه‌ی من سه موتورسیکلت سوزوکی دیگر، باید مرسدس‌بنز مرا پنجاه متر پیش از این قضیه در جا متوقف می‌کردند، تا یک آدم‌ربایی جعلی را صحنه‌سازی کنند، اما وقتی خود را پیش از آن دو نقشه توسط سه موتورسیکلت کاوازاکی در محاصره دیدم، متوجه شدم که ضدنقشه‌ی من به‌وسیله‌ی یک ضدضدنقشه که من بانی آن را نمی‌شناختم، نقش بر آب شده. فرضیاتی که در این سطور قصد دارم یادآوری کنم، انگار درون یک کالیدسکوپ است که نور در آن منعکس و بعد جدا می‌شود، هم‌چنین نقشه‌ی شهر که مقابل چشمانم است و من آن را تکه به تکه تفکیک کرده بودم تا محل تلاقی را مشخص کنم که به قول مأموران اطلاعاتیم در آن‌جا دامی برای من گذاشته شده بود و باید محل را مشخص می‌کردم تا بتوانم گیر دشمنانم نیفتم و نقشه‌ای را که بر ضد من کشیده شده بود به میل خود تغییر دهم.

از آن پس، همه‌چیز برایم اطمینان‌بخش شد، آینه‌ی جادویی کل نیروهای شوم را در خرد منعکس کرده بود و آن‌ها را به خدمت من گماشته بود. اما من نقشه‌ی سومی برای آدم‌ربایان که توسط ناشناس‌هایی طرح‌ریزی شده بود پیش‌بینی نکرده بودم. آن‌ها که بودند؟ در نهایت بهت من، به‌جای این‌که مرا به یک مخفی‌گاه نهانی ببرند، آدم‌ربایان مرا به خانه‌ی خودم بردند و مرا در اتاق انعکاس نور که خودم از روی طرح‌های آتاناسیوس کیرشر ساخته بودم، زندانی کردند. جداره‌های آینه تصویر مرا تا بی‌نهایت منعکس می‌کرد. آیا خود من بودم که خودم را دزدیده بودم؟ آیا یکی از تصاویر من که در دنیا

منعکس شده بود جای مرا گرفته بود؟ و مرا در نقش تصویر خیالی محبوس کرده بود؟ آیا موفق شده بودم که خداوندگار ظلمات را احضار کنم؟ و یا شاید این خودش است که با شکل و قیافه‌ی من روبه‌رویم ایستاده؟ روی آینه کف اتاق، هیکل زنی، دراز کشیده و خوابیده بود، لورنا. تا حرکتی به‌خود می‌داد تن برهنه‌اش در انعکاس تمام آینه‌ها تکثیر می‌شد.

خودم را روی او انداختم تا از بند و بست‌ها رهايش کنم، خواستم او را ببوسم، اما او با خشم به طرف من برگشت:
- فکر می‌کنی مرا گرفته‌ای؟ اشتباه می‌کنی.
و ناخن‌هایش را توی صورتم فرو کرد. آیا او هم با من زندانی شده؟
زندان من؟ یا در زندان من؟
در همان وقت دری باز شد، الفرید وارد شد:

- از خطری که تهدیدت می‌کرد، آگاه بودم و موفق شدم نجاتت بدهم. شاید روش کمی خشن بود، اما انتخاب دیگری نداشتم. اما حالا، در این قفس شیشه‌ای را پیدا نمی‌کنم. زود باش بگو ببینم، چطور می‌شود خارج شد؟

یک چشم و یک ابروی الفرید، یک پا در چکمه‌ای تنگ گوشه‌ی دهان او با لبانی باریک، دندان‌هایی بسیار سفید، دستی که انگشتی از آن است و هفت‌تیری را گرفته، در آینه تکرار شده، بخش بزرگی از پوست لورنا، مثل منظره‌ای گوشه‌ی مابین تکه‌های تصویر خرد شده‌ی او قرار گرفته. دیگر نمی‌توانم تشخیص بدهم که کدام چیز مال کدام است و چه چیز متعلق به دیگری. گم شده‌ام، به نظرم می‌رسد که خودم را گم کرده‌ام، نمی‌توانم انعکاس خودم را ببینم فقط انعکاس آن‌ها را می‌بینم.
در بخشی از مکتوب نووالیس^۱، شخص بصیری که موفق شده بود

۱. Novalis نویسنده‌ی آلمانی (۱۸۰۱-۱۷۷۲) که در اشعارش عرفان و طبیعت را با هم پیوند داده.

محل اختفای ایسیس^۱ را پیدا کند، نقاب چهره‌ی این الهه را پس می‌زند. حالا به‌نظرم می‌رسد که تمام چیزهایی که مرا احاطه کرده، بخشی از من‌اند، و بالأخره... موفق شدم که همه بشوم.

۱. Isis یکی از افسانه‌های مصری، خواهر و زن اوریسیمس. نمونه‌ی متعالی یک مادر.

فصل هشتم

از دفتر خاطرات سیلاس فلانری

ته دره، روی تراس یک خانه‌ی قشلاقی، درون یک نیمکت، زن جوانی نشسته. هرروز، پیش از این‌که شروع به کار کنم، با دوربین، مدتی را به تماشای او می‌گذرانم. در این هوای شفاف سبک، به نظر می‌رسد که از شکل بی‌حرکت او نشانه‌هایی نامرئی از چیزی که خواندن نام دارد، می‌بینم. گذر نگاه، آهنگ تنفس او، و بیش از این‌ها، لغزیدن کلمات از ورای شخص او، خط سیر و سکون کلمات، جهش‌ها، تأخیرها، مکث‌ها، توجهی که متمرکز یا محو می‌شود و برگشت به عقب. گذری که به نظر می‌رسد یک شکل دارد و در واقع همیشه در حال تغییر است و همیشه ناهموار است. راستی چند سال است که موفق نشده‌ام کتابی را بدون قید و شرط بخوانم؟ چند سال است که نتوانسته‌ام خودم را در خواندن نوشته‌های شخص دیگری، بی‌این‌که مربوط به چیزی باشد که در حال نوشتن آن هستم، رها کنم. برمی‌گردم و میزی را که در انتظارم است، تماشا می‌کنم. اوراقی را می‌بینم که درون ماشین تحریر آماده است تا فصل را آغاز کنند. از زمانی که اسیر نوشتن شده‌ام، لذت خواندن را از دست داده‌ام. تمام این کارها برای پایان دادن به چه چیز است؟ وضع این

زن که روی نیمکت دراز کشیده و من او را در عدسی‌های دوربین می‌بینم برای من منع شده. هرروز پیش از شروع به کار، زن را روی نیمکت‌اش نگاه می‌کنم، به خود می‌گویم نتیجه‌ی این کوشش، برخلاف طبیعت من که در جهت و با هدف نوشتن است، باید همین تنفس بانوی خواننده باشد، خواندن به پیشرفت طبیعی تغییر شکل پیدا کرده. جریانی است که جملات را به سوی او، انگار به سوی یک صافی، سوق می‌دهد و در آن‌جا، جملات پیش از این‌که به درون رشته‌های عصبی کشیده شوند، مکث می‌کنند و بعد محو می‌شوند، و بعد به حس‌های مافوق طبیعی او تغییر شکل می‌یابند. حس‌هایی که در او بسیار شخصی و غیرقابل ارتباط است.

گاهی هوس پوچی در من پیدا می‌شود: می‌خواهم جمله‌ای که در حال نوشتن آن هستم، همان جمله‌ای باشد که زن در همان لحظه در حال خواندن آن است. این فکر آن‌چنان مرا فراگرفت که آخر سر فکر کردم این قضیه حقیقت دارد: جمله را با عجله نوشتم، بلند شدم، به طرف پنجره رفتم و دوربین را میزان کردم تا اثر خواندن جمله را در نگاه او، در چین لب‌های او، در سیگاری که روشن می‌کند، در جنبش تن او روی نیمکت و در پاهای او که روی هم افتاده‌اند، ببینم. گاهی به نظرم می‌رسد که فاصله مابین نوشته‌ی من و خواندن او برگردنی نیست و فکر می‌کنم هرچه می‌نویسم نشانی از تصنع دارد و برخلاف قاعده است: اگر چیزی که دارم می‌نویسم روی سطح صفحه‌ای که او دارد می‌خواند، بیاید، صدای خراش می‌شنویم، مثل خراش یک ناخن روی شیشه و او با وحشت کتاب را از خود دور می‌کند.

گاهی به خود می‌قبولانم که او مشغول خواندن کتاب (واقعی) من است، همانی که باید مدت‌ها پیش می‌نوشتم و هرگز موفق به نوشتن آن نشدم. حال، آن کتاب آن‌جاست، کلمه به کلمه، آن را از انتهای دوربین

می‌بینم، اما نمی‌توانم چیزی را که در آن نوشته شده بخوانم، نمی‌توانم بدانم این من چه نوشته که من هرگز موفق به نوشتن آن نشدم و هرگز هم آن من نخواهم شد. بی‌فایده است که پشت میز بنشینم و سعی کنم کتاب واقعی خودم را که او دارد می‌خواند حدس بزنم و رونویسی کنم: هرچه که بنویسم، در ارتباط با کتاب واقعی خودم که هیچ‌کس آن را نخواهد خواند، مگر او، تقلبی خواهد بود. مبادا وقتی دارم او را به هنگام کتاب خواندن تماشا می‌کنم، او هم دورینی به‌دست بگیرد و نوشتن مرا تماشا کند؟ پشت میز می‌نشینم، پشتم را به پنجره می‌کنم و حالا حس می‌کنم که از پشت سرم چشمی دارد جریان جملات را تماشا می‌کند و متن را به راهی که از من گریزان است، هدایت می‌کند. خواننده‌ها، زالوهای من‌اند. حس می‌کنم انبوهی خواننده پشت سرم ایستاده‌اند و به‌هر قیمتی که شده، کلماتی را که روی کاغذ گذاشته می‌شود تصاحب می‌کنند. وقتی مرا نگاه می‌کنند دیگر قادر به نوشتن نیستم. احساس می‌کنم آن‌چه را که دارم می‌نویسم دیگر به من تعلق ندارد. ورقه‌ی کاغذ را در برابر انتظار تهدیدآمیز نگاه‌شان توی ماشین تحریر می‌گذارم و فقط انگشتانم روی دگمه‌ها حرکت می‌کنند. دلم می‌خواهد ناپدید شوم. چقدر بهتر می‌نوشتم اگر آن‌جا نبودم!

آه چه خوب بود اگر بین کاغذ سفید و کلمات مغشوش و داستان‌هایی که شکل می‌گرفته و از بین می‌رفتند بی‌این‌که کسی آن‌ها را بنویسد، پرده‌ی مزاحمی که شخص من باشد، وجود نداشت! سبک، سلیقه، فلسفه‌ی شخصی، موضوعیت، پشتوانه‌ی فرهنگی، تجربه‌ی واقعی، روانشناسی، استعداد، ریزه‌کاری شغلی... و تمام عناصری که نوشته‌ی مرا قابل شناخت می‌کنند، به‌نظم قفسی می‌آید که امکانات مرا تقلیل می‌دهد. اگر فقط یک‌دست بودم، دست بریده‌ای که قلمی داشت و می‌نوشت... آن وقت چه باعث تحرک این دست می‌شد؟ انبوه ناشناس‌ها؟ روحیه‌ی زمانه؟ مجموعه‌ی ناشناخته‌ها؟ نمی‌دانم. به این

دلیل نیست که چون راوی یک مطلب قابل تعریف هستم، مایلیم خط بطلان بر خودم بکشم. فقط برای انتقال نوشته‌هایی است که در انتظار نوشته شدن‌اند و گفتنی‌هایی که هنوز کسی آن‌ها را تعریف نکرده.

شاید زنی که با دوربین نگاه می‌کنم، می‌داند من چه باید بنویسم، و شاید هم نمی‌داند چون از من انتظار دارد چیزی را که نمی‌داند بنویسم، تنها چیزی که او به دانستن آن اطمینان دارد، انتظار خودش است. این خلأیی که کلام من باید آن را پر کند.

گاهی به موضوع کتابی که در حال نوشته شدن است طوری نگاه می‌کنم، انگار چیزی است که وجود دارد؛ فکری که پیش از این فکر شده‌اند، گفت‌وگوهایی که پیش از این گفته شده‌اند، داستان‌هایی که پیش از این اتفاق افتاده‌اند، مکان‌ها و فضا‌هایی که پیش از این دیده شده‌اند. کتاب باید معادل دنیایی نانوشته باشد که به نوشته برگردان شده.

به عکس، در اوقات دیگر، فکر می‌کنم فهمیده‌ام که بین کتابی که در حال نوشته شدن است و چیزهایی که تا به حال وجود داشته‌اند، چیزی مکمل وجود دارد، کتاب باید بخشی نوشته شده از دنیایی نانوشته باشد. موضوع آن باید چیز نانوشته‌ای باشد و نمی‌تواند وجود داشته باشد، مگر وقتی که نوشته شود. پس به همین دلیل چیزی که وجود دارد به طور مبهمی کمبود را در ناکاملی خودش حس می‌کند.

به هر نوع و به هر حال، دارم به گرد این فکر می‌چرخم، فکر وابستگی بین دنیای نانوشته و کتابی که باید بنویسم، به همین دلیل است که نوشتن معرف عملی است که من زیر وزن آن خرد می‌شوم. چشم‌ام را به دوربین می‌گذارم و آن را روی بانوی خواننده می‌زنم. بین چشمان او و صفحه‌ی مقابلش، پروانه‌ی سفیدی بال می‌زند، در حال خواندن هرچه که هست، می‌بینم پروانه توجه‌اش را جلب کرده. دنیای نانوشته در این پروانه به اوج خود می‌رسد. نتیجه‌ای که می‌گیرم، نتیجه‌ای بسیار مشخص، درونی و سبک است.

با نگاه کردن به او روی نیمکتش، لزوم نوشتن براساس طبیعت را حس کردم. مقصودم این است که نه این که او را بنویسم، بلکه خواندندش را بنویسم. مهم نیست چه بنویسم، فقط این نوشتن باید از میان خواندن او بگذرد.

و حالا با نگاه به این پروانه که روی کتابم نشسته، می خواهم با فکر پروانه، براساس طبیعت بنویسم. مثلاً از جنایتی وحشتناک تعریف کنم که به نوعی با پروانه شباهت داشته باشد، سبک باشد، و لطیف... مثل پروانه.

یا می توانم پروانه را هم تعریف کنم، اما با فکر جنایت در سرم، به نوعی که پروانه تبدیل به موجود وحشتناکی شود.

فکری برای یک داستان. دو نویسنده در دو سوی دره در خانه‌ای کوهستانی زندگی و به نوبت همدیگر را نظاره می کنند، یکی از آنها عادت دارد که صبح ها بنویسد و دیگری عصرها. یکی از آن دو نویسنده که نمی نویسد صبح و عصر، دوربین اش را روی نویسنده ای که می نویسد، میزان می کند.

یکی از آن دو، نویسنده ایست تولیدکننده و دیگری نویسنده ایست سرگردان. نویسنده ی سرگردان، نویسنده ی تولیدکننده را نگاه می کند که انبوهی اوراق با نوشته هایی مرتب دارد و دست نویسنده اش انبوهی از اوراق منظم اند. چیزی به پایان کتاب نمانده، و حتماً یک کتاب پرفروش خواهد بود، اما نویسنده ی سرگردان هم با تحقیر و هم از سر حرمت به او نگاه می کند. او می داند که نویسنده ی تولیدکننده غیر از یک حرفه ای زرننگ نیست که قادر است پشت سر هم داستان هایی با سلیقه ی مردم، بنویسد، اما نمی تواند مانع از احساس حرمت بسیار نسبت به مردی که این همه اطمینان به خود دارد، بشود. این حس فقط حرمت نبود، حس ستایش هم بود، ستایشی صمیمانه. در این که این مرد بدین سان خودش را با تمام انرژی در خدمت نوشتن قرار داده، نوعی سخاوت واقعی نهفته

است، اعتمادی در امر برقرار کردن ارتباط، و این که به دیگران چیزی بدهد که از شما انتظار دارند، بی این که مشکل وجدان را برای خود مطرح کنید. نویسنده‌ی سرگردان حاضر است، همه‌ی دارایی‌اش را بدهد تا به شکل نویسنده‌ی تولیدکننده بشود، و میل دارد که او را نمونه‌ای برای خود بداند و از این به بعد تنها خواست واقعی او این خواهد بود که شبیه او شود.

نویسنده‌ی تولیدکننده، در حالی که نویسنده‌ی سرگردان پشت میزش نشسته او را نگاه می‌کند. ناخن‌هایش را می‌جود، خودش را می‌خاراند، ورقه‌ای را پاره می‌کند، بلند می‌شود و به آشپزخانه می‌رود، قهوه‌ای دم می‌کند، بعد چای، بعد جوشانده‌ی بابونه، شعری از هولدرلین^۱ می‌خواند، (البته واضح است که هولدرلین هیچ ارتباطی با نوشته‌ای که دارد می‌نویسد، ندارد). یک صفحه‌ی قبلاً نوشته شده را دوباره می‌نویسد و بعد روی تمام خطوط آن خط می‌کشد، به خشکشویی تلفن می‌کند، (هرچند به او گفته‌اند که شلوار آبی‌اش پیش از پنج‌شنبه حاضر نمی‌شود) یادداشت‌هایی برمی‌دارد که نه حالا، اما شاید بعدها به دردش بخورد، می‌رود سراغ یک دایرةالمعارف و به کلمه‌ی تاسمانی^۲ نگاه می‌کند. (که البته واضح است که در نوشته‌ی او هیچ اشاره‌ای به تاسمانی نشده). دو صفحه را پاره می‌کند. از نو صفحه‌ای می‌گذارد. نویسنده‌ی تولیدکننده، هرگز نوشته‌های نویسنده‌ی سرگردان را دوست نداشته: خواندن آن‌ها، همیشه این تصور را به او می‌دهد که دارد به نقطه‌ی مشخصی می‌رسد و بعد می‌بیند که نرسیده و تنها چیزی که برایش می‌ماند، احساس اضطراب است. اما حالا که دارد او را نگاه می‌کند، حس می‌کند این سرد دارد با چیز مهمی مبارزه می‌کند. چیز پیچیده‌ای، در جست‌وجوی راهی

۱. Holderlin شاعر آلمانی.

است که نمی‌داند او را به کجا می‌کشاند. گاهی حس می‌کند که او روی طنابی که بر خلأئی کشیده شده راه می‌رود. و برای او احساس ستایش می‌کند. نه فقط ستایش، که حسرت. چون حس می‌کند کنار شخصی خودش در ارتباط با چیزی که نویسنده‌ی سرگردان جست‌وجو می‌کند، کاری است محدود و سطحی.

روی تراس یک خانه‌ی کوهستانی ته دره، زنی در حالی که آفتاب می‌گیرد، دارد کتاب می‌خواند. هردو نویسنده او را با دوربین نگاه می‌کنند، در نتیجه نویسنده‌ی سرگردان فکر می‌کند: «چقدر حالت گرفتار دارد. چه نفسش را حبس کرده! با چه التهابی دارد کتاب را ورق می‌زند! حتماً دارد کتاب پر احساسی می‌خواند، مثل کتاب‌های نویسنده تولید کننده! نویسنده تولید کننده فکر می‌کند: «چه قدر حالت گرفتار دارد. انگار در حال تمرکز اعصاب است، به نظر می‌رسد که شاهد برملا شدن یک راز است. حتماً دارد کتابی پر از احساس‌های نهفته می‌خواند، مثل کتاب‌های نویسنده‌ی سرگردان!» بزرگ‌ترین آرزوی نویسنده‌ی سرگردان این است که آثارش طوری خوانده شوند که زن دارد کتاب می‌خواند. شروع کرد به نوشتن داستانی به صورتی که فکر می‌کرد نویسنده‌ی تولیدکننده می‌نویسد. در همان وقت، بزرگ‌ترین آرزوی نویسنده‌ی تولیدکننده این بود که آثارش طوری خوانده شوند که زن کتاب می‌خواند. شروع کرد به نوشتن یک داستان، به نوعی که فکر می‌کرد نویسنده‌ی سرگردان کتاب می‌نویسد.

یکی از آن دو نویسنده، بعد آن یکی دیگر، ارتباطی با آن زن پیدا کرد. هر یک به او گفتند که مایل‌اند کتابی را که تازه تمام کرده‌اند بدهند به او تا بخواند.

زن جوان هر دو دست‌نویس را دریافت کرد. چند روز بعد، او، هر دو نویسنده را به خانه‌اش دعوت کرد. هردو را با هم. که شگفت‌زدگی بزرگی را باعث شد.

زن گفت: این دیگر چه جور شوخی بود؟ شما دو جلد از یک داستان به من دادید!
یا این‌که:

بادی وزید و اوراق دو دست‌نویس را با هم مخلوط کرد، بانوی خواننده، سعی کرد آن‌ها را منظم کند. یک داستان به‌خصوص، از آن به‌دست آمد، بسیار زیبا. و منتقدین نمی‌دانستند آن را به‌گردن چه کسی بیندازند! این همان داستانی بود که هم نویسنده‌ی تولیدکننده و هم نویسنده‌ی سرگردان، همیشه آرزو داشتند بنویسند.
یا این‌که:

زن جوان همیشه عاشق نوشته‌های نویسنده‌ی تولیدکننده و از نویسنده‌ی سرگردان متنفر بود. با خواندن داستان جدید نویسنده‌ی تولیدکننده، به تحقیق دریافت که به نظر تقلبی می‌آید و به ناگهان دریافت که هرچه تا به حال نوشته، تقلبی است، بعد یاد نوشته‌های نویسنده‌ی سرگردان افتاد و حال، آن‌ها را بسیار زیبا می‌دید و عجله داشت که هرچه زودتر داستان جدید او را بخواند. اما چیزی که کشف کرد با چیزی که انتظار داشت بسیار متفاوت بود، پس آن را هم به نوبه‌ی خود به درک واصل کرد.

یا این‌که:

جای تولیدکننده را با سرگردان عوض کرد و جای سرگردان را با تولیدکننده.
یا این‌که:

زن جوان همیشه ستایشگر و غیره و غیره‌ی نویسنده‌ی تولیدکننده و متنفر از یاروی سرگردان بود. با خواندن داستان جدید نویسنده‌ی تولیدکننده متوجه تغییری در آن نشد، از آن خوشش آمد، اما حس بیشتری نداشت. در حالی که در مورد دست‌نویس سرگردان آن را بی‌مزه دید، مثل تمام نوشته‌هایی که تا به حال از این نویسنده تراوش کرده بود.

او با جملاتی نامفهوم به هر دو نویسنده جوابیه‌ای نوشت. هر دو آن‌ها معتقد شدند که زن خواننده‌ی دقیقی نیست. و دیگر زن برای‌شان جالب نبود.

یا این‌که:

باز همان جابه‌جایی و... غیره.

در کتابی خوانده‌ام که واقعیت تفکر می‌تواند با به‌کارگیری فعل فکر کردن در ضمیر سوم شخص، بی‌فاعل صرف شود: یعنی گفته نشود فکر می‌کنم بلکه فکر می‌شود همان‌طور که می‌گویند می‌بارد. در جهان تفکر هست، و این چیزی همیشگی است که پایه‌ی شروع هر چیز است. آیا هرگز می‌توانم بگویم امروز نوشته می‌شود مثل این‌که بگویم امروز می‌بارد، امروز بورانی است؟

فقط وقتی فعل نوشتن را در ضمیری بی‌فاعل صرف می‌کنم، احساس طبیعی دارم و می‌توانم امیدوار باشم که از ورای من چیزی با محدودیتی کمتر از هویت یک فرد، بیان شده است. و در مورد فعل خواندن آیا قادر خواهیم بود بگویم امروز خوانده می‌شود؟ مثل این‌که بگویم امروز می‌بارد؟

اگر خوب به آن فکر کنیم، متوجه می‌شویم که خواندن یک حرکت لزوماً مستقل است، خیلی بیش از نوشتن. اگر بپذیریم که نوشتن می‌تواند از مرز محدودیت‌های نویسنده بگذرد، آن وقت متوجه می‌شویم که آن‌گاه معنا پیدا می‌کند که توسط یک فرد معین خوانده شود و از جریانات ذهنی او بگذرد. فقط در قابلیت خوانده شدن توسط یک فرد مستقل است که ثابت می‌شود چیزی که نوشته شده چقدر در قدرت نوشتن سهیم است، قدرتی که بر مبنای چیزی ماورای فرد مستقل است. دنیا هم همسان با کسی که بخواهد بگوید من می‌خوانم، پس نوشته شده خود را بیان می‌کند.

این است آن سرچشمه‌ی شادمانی خاصی که خود را از من دریغ

کرده اما در چهره‌ی بانوی خواننده نمایان است.

روی دیوار، مقابل میز، پوستری آویخته شده که به من هدیه داده‌اند. سگ کوچولوی سنوپی^۱ روبه‌روی یک ماشین تحریر نشسته و بالای سرش نوشته شده شبی تاریک و توفانی بود که... و هر وقت این‌جا می‌نشینم، می‌خوانم شبی تاریک و توفانی بود که... و این جمله‌ی شروع با فاعل غیر مشخص آن، به نظر می‌رسید راهی به دنیای کس دیگری باز می‌کند. راه زمان و فضای این‌جا و اکنون به زمان و فضای کلام مکتوب. تسلیم هیجان یک شروع می‌شوم، شروعی که با رشدی چندگانه و تمام‌نشدنی ادامه پیدا می‌کند، می‌دانم که برای نوشته، هیچ چیز بهتر از یک شروع معمولی نیست. ورودی، که از آن انتظار هر چیزی را می‌توان داشت - یا هیچ چیز را - اما به‌خوبی می‌دانم که این سگ خیال‌باف و وسواسی هرگز نخواهد توانست بدون در هم ریختن حالت شعف و سرمستی هفت یا دوازده کلمه‌ی دیگر به آن شش کلمه‌ی اولی اضافه کند. ورودی سهل به دنیایی دیگر، بسی خیال باطل است. آدم خودش را در نوشتن پرتاب می‌کند چون می‌خواهد هرچه زودتر به خوشبختی که خواندن پیش روی‌مان می‌گذارد، برسد، و بعد خلأ است که بر صفحه‌ی سفید گشوده شده. از وقتی که این پوستر را در برابر چشمانم دارم، موفق نشده‌ام که حتی یک صفحه را به پایان برسانم، باید هرچه زودتر این سنوپی لعتی را از دیوار بردارم. اما نمی‌توانم تصمیم بگیرم. این سگ با قیافه‌ی ساده‌اش برای من نشانی از وضعیت‌ام دارد، یک هشدار، یک مبارزه.

جاذبه‌ی پراحساسی که در حالت ناب اولین جمله‌ی اولین فصل بسیاری از داستان‌ها وجود دارد به‌زودی با ادامه‌ی داستان از بین می‌رود. این عهد و پیمانی است که زمان خواندن به ما داده می‌شود و می‌تواند تمام امکانات رشد را به مخاطره بیندازد.

میل دارم بتوانم کتابی بنویسم که همه‌اش فقط جمله‌ی شروع باشد. و تمام مدت همان نیروی اولیه‌اش را حفظ کند، انتظاری که فقط بر یک موضوع متمرکز نمی‌شود. اما امکان نوشتن چنین کتابی چگونه می‌تواند به وجود بیاید؟ آیا با اولین پاراگراف خراب نمی‌شود؟ یا این‌که مقدمه باید تا آخر کتاب حفظ شود؟ یا این‌که باید شروع یک روایت را وارد روایت دیگری کرد، مثل هزار و یک‌شب؟

امروز می‌خواهم یک آزمایش بکنم، اولین جمله‌ی یک رمان معروف را کپی کنم، تا ببینم آیا قدرتی که در این شروع است با دست من ارتباط پیدا می‌کند یا نه، چون تا اولین هل داده شود، دیگر دست می‌تواند به تنهایی کار خودش را انجام دهد.

«غروب گرم یکی از روزهای اوایل ژوئیه، جوانی از اتاق کوچک خود که آن را از ساکنان پرکوچه‌ی س اجاره کرده بود به کوچه گام نهاد و آهسته با حالتی تردید آمیز به سوی پل...»

دومین پاراگراف را هم کپی کردم. غیرممکن است بتوانی با جریان این گفتار پیش نروی:

«هنگام گذشتن از پله‌ها از برخورد با صاحب‌خانه‌ی خود در امان مانده بود. اتاق کوچک او درست زیر سقف خانه‌ی بلند پنج‌مرتبه‌ای واقع شده بود و بیشتر به گنجی می‌مانست تا به محل اقامت». و ادامه دادم تا: «جوان به خانم صاحب‌خانه بدهکاری بسیار داشت و از برخورد با او می‌ترسید». در این جا این جمله بندی آن چنان مرا گرفت که نتوانستم آن را هم کپی نکنم: «اما نه این‌که خیلی ترسو و کم‌رو باشد بلکه درست به عکس آن بود و فقط از چندی پیش دچار حالتی عصبی و نوعی ناراحتی شده بود که به مالیخولیا می‌مانست». حالا که به این جا رسیده‌ایم می‌توانم باقی پاراگراف را هم ادامه دهم و حتی چند صفحه‌ی دیگر را، تا جایی که قهرمان داستان خود را

به رباخوار پیر معرفی می‌کند: بنده راسکلنیکف^۱ دانشجو هستم، یک ماه پیش خدمت‌تان رسیده بودم. (جوان به یاد آورد که باید مهربان باشد)

پیش از این که تسلیم وسوسه‌ی کپی‌کردن تمام کتاب جنایات و مکافات^۲ بشوم، دست از نوشتن کشیدم.

برای لحظه‌ای، فکر کردم متوجه معنا و جذبه‌ی حرفه‌ای شده‌ام که از این پیش غیر قابل تصور است: حرفه‌ی کپی‌کردن. کپی‌کار در یک زمان و در دو بعد زمانی کار می‌کند. زمان خواندن و زمان نوشتن. او می‌تواند بی‌نگرانی از خلأیی که پیش‌روی قلم ایجاد می‌شود، بنویسد و می‌تواند خواندن را بی‌اضطراب به انجام رساند، زیرا از این عمل، انتظار تبدیل به چیزی ملموس نمی‌رود.

مردی که ادعا می‌کرد یکی از مترجمین کتاب‌های من است به دیدارم آمد. می‌خواست در مورد حيله‌ای به ضرر من و خودش، به من هشدار دهد. او یک جلد کتاب به من داد و من آن را بی‌این که متوجه چیزی شوم ورق زدم. کتاب به ژاپنی نوشته شده بود و تنها نوشته‌ای که با حروف لاتین در آن چاپ شده بود، نام فامیل و نام کوچک من بود که در صفحه‌ی عنوان چاپ شده بود.

در حالی که کتاب را به او پس می‌دادم گفتم: متأسفانه زبان ژاپنی نمی‌دانم و نمی‌فهمم این کدام کتاب من است.

دیدارکننده‌ام به من اطمینان داد که: حتی اگر این زبان را هم می‌دانستید، آن را به جا نمی‌آوردید. این کتابی است که شما هرگز آن را ننوشتاید.

1. Raskolnikof

۲. جنایات و مکافات از داستایووسکی برگرفته از ترجمه‌ی خانم مهری آملی از انتشارات خوارزمی.

برایم تشریح کرد که مهارت ژاپنی‌ها در تقلید کامل از غربی‌ها به ادبیات هم رسیده. یک شرکت تجارتی در اوزاکا موفق شده به فرمول داستان‌های سیلاس فلانری دست پیدا کند و توانسته نوشته‌هایی کاملاً جدید تهیه کند. نوشته‌های دست اول که بتواند بازار جهانی را قبضه کند و وقتی به انگلیسی ترجمه شوند (یا این‌که: به انگلیسی ترجمه شوند یعنی به زبانی که پیش از این از آن ترجمه شده‌اند)، هیچ منقذی نمی‌تواند آن‌ها را از فلانری تشخیص دهد.

خبر این تقلب شیطانی مرا تکان داد. فقط غیظ قابل درک من نبود، بلکه بازندگی اقتصادی و روانی آن بود: البته من نوعی کشش همراه با خجالت نسبت به این دغل‌بازی‌ها دارم. یعنی مانند کششی که نسبت به من در سرزمینی با تمدنی دیگر وجود دارد. یک ژاپنی پیرکیمونوپوش را تصور می‌کنم که از طاقی یک پل می‌گذرد: این من ژاپنی است که دارد یکی از داستان‌های مرا تصور می‌کند، می‌خواهد خود را با من، و در خطی از عرفان که برای من کاملاً غریب است، وفق دهد. هرچند فلانری‌های جعلی که در مجموعه‌ای توسط یک شرکت متقلب اوزاکایی تهیه شده‌اند غیر از یک دغل‌کاری مستهجن چیز دیگری نیستند، اما در عین حال آن‌ها حاوی حکمی ناب و نهانی‌اند که فلانری‌های قانونی به کل از آن محروماند. در حالی که خود را برابر یک غریبه می‌بینم، طبعاً باید تناقض واکنش‌هایم را پنهان کنم و این‌طور وانمود کنم که باید مدارکی علیه آن‌ها جمع‌آوری و ترتیب یک دادگاه را بدهم.

به چشمان مترجم خیره شدم و گفتم:

— من علیه تمام این تقلب‌ها و تمام کسانی که در کار این کتاب‌های

جعلی هستند شکایت خواهم کرد.

در واقع این ظن در من ایجاد شد که این مرد جوان خیلی هم با آن شرکت غریب نیست. او به من گفت که نامش هرمس مارانا است، نامی که هرگز نشنیده بودم. صورتی کشیده، در جهت پهنا داشت، از نوع

آدم‌هایی بود که می‌شد هدایت‌شان کرد و به‌نظر می‌رسید بسیاری چیزها در پشت برجستگی پیشانی‌اش پنهان است. از او پرسیدم کجا زندگی می‌کند.

در جواب گفت: در حال حاضر در ژاپن.

و گفت از این‌که از نام من سوء استفاده شده دلگیر است و حاضر است به این دغل‌کاری‌ها پایان دهد. اما افزود که به‌هر حال نباید خیلی از این قضیه وحشت کرد و از نظر او ادبیات فقط به‌خاطر قدرتی که در قبولانندن کذب دارد، دارای ارزش است و واقعیت خود را نیز در این کذب پیدا می‌کند، پس جعل، به‌عنوان کذب یک کذب دیگر، در واقع حقیقتی است به‌توان دو.

او به افشای نظریاتش ادامه داد، می‌گفت نویسنده‌ی یک کتاب، شخصیتی جعلی است و نویسنده‌ی واقعی، او را اختراع می‌کند تا از او نویسنده‌ای برای کتاب‌هایش بسازد.

حسن کردم با حرف‌های او موافقم، اما نگذاشتم این را بفهمد. گفت به دو دلیل به من توجه پیدا کرده: اول این‌که من نویسنده‌ای هستم که می‌شود نوشته‌هایش را تقلب کرد، دوم این‌که او فکر می‌کند من خودم دارای صفات لازم برای این‌که یک متقلب بزرگ باشم، هتم، تا بدل‌های کاملی به‌وجود بیاورم. حالا دیگر می‌توانم مجسم کنم که نویسنده‌ی ایده‌آل او کیست: نویسنده‌ایست که در ابری از افسانه‌ها گم شده و دنیا را در پوشش قطور آن می‌پوشاند. نویسنده‌ای که بتواند یک سیستم کامل از دغل‌ها بسازد، از لحظه‌ای که دغل برای او جوهر واقعی تمام چیزها می‌شود، موفق می‌شود خود را با کل وفق دهد.

همه‌اش دارم در مورد گفت‌وگوی دیروزم با مارانا فکر می‌کنم. میل دارم خودم را پاک کنم و برای هر کتاب یک من دیگر، یک صدای دیگر و نامی دیگر پیدا کنم، دوباره متولد شوم، اما با این هدف که در کتاب، صاحب دنیایی ناخواندنی، بی‌مرکز و بدون من، شوم.

اگر خوب به آن فکر کنید، این نویسنده‌ی کامل می‌تواند بسیار متواضع باشد، یعنی همان چیزی که در آمریکا به آن Ghost writer یا نویسنده-شیخ می‌گویند. یک حرفه با کاربردی شناخته شده، اما با اعتباری نه چندان زیاد. یک ناشر ناشناس به آن چیزهایی که تعریف کردنی است، اما کسی یا قتش را ندارد یا نمی‌تواند بنویسد، شکل کتاب می‌دهد. او دستی است که می‌نویسد و کلام را وامی‌گذارد به وجودهایی که بسیار گرفتار موجودیت‌شان‌اند. شاید قریحه‌ی واقعی من این است و آن را از دست داده‌ام. می‌توانستم به من‌هایم بیفزایم، من خودم را به من دیگری الحاق کنم، و یا تظاهر به داشتن همه‌گونه من‌های متضاد با یکدیگر و با خودم کنم. اما اگر تنها چیزی که یک کتاب می‌تواند داشته باشد، یک حقیقت مستقل است، پس می‌توانم آن را قبول کنم و حقیقت خودم را بنویسم. کتابی از خاطراتم؟ نه، خاطرات تا وقتی حقیقت دارند که آن را به نوشته درنیاورده‌اید و در محدوده‌ای آن را مشخص نکرده‌اید. کتابی از آرزوهایم؟ آن هم فقط وقتی حقیقت دارد که مستقل از خواست آگاهانه‌ی من عمل کند. تنها حقیقتی که می‌توانم بنویسم، لحظه‌ایست که در آن زندگی می‌کنم. شاید کتاب حقیقی همین خاطرات است که در آن سعی دارم تصویر زن را روی نیمکت در ساعات مختلف روز بنویسم، درست همان‌طوری که در نورهای متغیر نظاره‌اش می‌کنم. چرا قبول نکنم که نارضایی من آرزویی مفرط و شاید هذیانی از خود بزرگ‌بینی را آشکار می‌کند. برای نویسنده‌ای که آرزو دارد بر خودش خط بطلان بکشد تا رشته‌ی کلام را به دست کسی بدهد که خارج از اوست، دو راه وجود دارد: یا کتابی بنویسد که کتابی یکتا باشد و موفق شود که همه چیز را در خودش خلاصه کند و یا این که تمام کتاب‌ها را بنویسد و کل را از ورای تصاویر تکه تکه دنبال کند. کتاب یکتایی که کل را شامل شود فقط مکتوب مقدس است که کمال کلام در آن آشکار است. اما فکر نمی‌کنم که کمال بتواند در زبان بیاید. مورد سؤال برای من آن چیزی است که

بیرون مانده، نانوشته، به نوشته درنیامدنی. برای من راه دیگری نمانده مگر نوشتن تمام کتاب‌ها، نوشتن کتاب تمام نویسندگان ممکن. اگر فکر کنم که باید یک کتاب بنویسم، چگونگی ساخته شدن و چگونگی ساخته نشدن آن را از خود می‌پرسم و همین سؤال‌ها مرا فلج می‌کند و مانع از پیشروی من می‌شود. به عکس، اگر به خود بقبولانم که باید به اندازه‌ی یک کتابخانه‌ی کامل بنویسم، یکباره سبک خواهم شد، زیرا می‌دانم هرچه را بنویسم، به صورتی جذب، نفی، دفع، یا بسط داده می‌شود و یا در میان صدها جلد کتاب دیگری که هنوز نوشته نشده‌اند مدفون خواهد شد.

مکتوب مقدسی که شرایط نوشته شدن آن را بیش از بقیه می‌دانیم، کتاب مقدس است. مابین کلام و کتاب، دست‌کم دو واسطه است: پیامبر به کلام گوش می‌داده و بعد آن را به کاتبان‌اش دیکته می‌کرده. روزی که یکی از یاران او کاتب‌اش بود (به قول کسانی که زندگینامه‌اش را نوشته‌اند) پیامبر میان یک جمله مکث می‌کند. کاتب با آگاهی پایان جمله را به او پیشنهاد می‌کند. پیامبر حرف کاتب را به مثال کلام مقدس پذیرفت. این کار کاتب را به خشم آورد و از پیامبر روگردان شد و ایمانش را از دست داد.

کاتب اشتباه می‌کرد چون در واقع همین ساخت و یافت جمله بود که به عهده‌ی او گذاشته شده بود.

با او بود که ارتباط درونی زبان مکتوب، دستور و ترکیبات آن را مراعات کند تا بتواند پذیرای سیلان فکری باشد که بیرون از کل زبان و پیش از این‌که به کلام درآید، جاری شده بود. کلامی سیال چون کلام پیامبر.

خداوند از لحظه‌ای که تصمیم می‌گیرد خود را در مکتوبی آشکار کند، حتماً به یاری کاتب نیاز دارد. پیامبر این را می‌دانست و این امکان را

به کاتب داد تا جمله‌اش را تمام کند. اما کاتب به توانایی‌های خود آگاه نبود، از خدا روگردان شد چون فاقد ایمان به نوشته بود.

اگر این اجازه به کافری داده می‌شد که روایت‌های مختلفی از پیامبر توصیف کند، من این روایت را پیشنهاد می‌کردم: اگر کاتب ایمانش را از دست داد به این دلیل بود که وقتی جملات پیامبر را می‌نوشت اشتباهی در نوشتن آن کرد و پیامبر آن را دید و هیچ نگفت و تصمیم گرفت آن را تصحیح نکند، در واقع روایت او را ترجیح داد. حتی در این مورد هم کاتب اشتباه کرد که به خشم آمد. این بر صفحه بود و نه پیش از آن، که کلام، حتی کلام برانگیزانده‌ی پیامبر، با مکتوب شدن، مسجل یا بهتر است بگوییم کتابت شد. در محدوده‌ی عمل نوشتن است که عظمت نانوشته خوانده می‌شود، یعنی از ورای تردیدهایی در هجی کردن‌ها، خطاهای فاحش، اغلاط و انحراف‌های اجتناب‌ناپذیر کلام و قلم. به نوعی دیگر، چیزی که بیرون از ما است نباید مصر باشد در این‌که توسط کلام چه با گفته و چه با نوشته، با ما ارتباط برقرار کند. پس بگذاریم تا پیام‌هایش را از راه‌های دیگری ارسال کند. و این هم پروانه‌ی سفیدی که از دره گذشته و از روی کتاب بانوی خواننده پریده تا بیاید و این جا روی صفحه‌ای که در حال نوشتن آن هستم، بنشیند.

اشخاص غریبی در دره رفت و آمد می‌کنند: اجیرهای ادبی که منتظر داستان جدید می‌اند و برای این کار از سوی ناشرین دنیا پیش‌پرداختی به ایشان داده شده، مأمورین تبلیغاتی که مایلند شخصیت‌های داستان من از نوع خاصی لباس بپوشند یا نوع خاصی آب میوه بنوشند، برنامه‌ریزهایی که قصد دارند با کمک کامپیوتر داستان‌های ناتمام را تمام کنند.

سعی دارم هرچه کمتر از خانه بیرون بروم، از دهکده احتراز می‌کنم، کوره‌راه‌های کوهستانی را برای قدم‌زدن انتخاب می‌کنم. امروز گروهی پسر جوان دیدم که ظاهری پشاهنگ داشتند و پرشور

و دقیق بودند، کرباس‌هایی روی چمنزار گذاشته و به آن‌ها شکل هندسی داده بودند.

از ایشان پرسیدم: این‌ها نشانه‌هایی است برای هواپیما؟
 - برای بشقاب‌پرنده. ما نظاره‌گران اشیا ناشناخته هستیم. این اواخر، این‌جا محل‌گذر پررفت و آمد آن‌ها است. معتقدیم که به‌خاطر نویسنده‌ایست که در این محل زندگی می‌کند و مردم کرات دیگر می‌خواهند برای ارتباط با این دنیا از او استفاده کنند.
 - چه چیزی شما را به این فکر انداخته؟

- این که نویسنده مدتی است دچار بحران شده و دیگر نمی‌تواند بنویسد. روزنامه‌ها هم دلیل آن را نمی‌دانند. اما از روی حساب‌های ما، این قضیه می‌تواند مربوط به مردم کرات دیگر باشد که او را این‌چنین بیکاره کرده‌اند تا از شرایط زمینی، خالی و قابل‌پذیرش آن‌ها شود.

- حال چرا او؟

- ماوراء زمینیان نمی‌توانند حرف‌شان را مستقیم بزنند. باید حرف خود را غیرمستقیم اظهار کنند، مثلاً از ورای داستان‌هایی که احساسات غیرعادی را تحریک کند. از آن‌چه که به‌نظر می‌رسد، این نویسنده دارای روش خوبی است و در افکارش انعطاف‌پذیری دارد.

- اما آیا شما کتاب‌هایش را خوانده‌اید؟

- چیزهایی که تا به‌حال نوشته به حساب نمی‌آیند، وقتی از بحران بیرون بیاید، کتابی می‌نویسد که می‌تواند ارتباطی فضایی برقرار کند.
 - این ارتباط چگونه متقل می‌شود؟

- از راه ذهن. حتی خودش هم نباید متوجه شود، او فکر می‌کند که دارد از تخیلاتش الهام می‌گیرد، در حالی که، این پیامی است که از امواج فضا دریافت می‌کند و توسط مغز گرفته می‌شود و نفوذ می‌کند به چیزهایی که می‌نویسد.

— آن وقت شما موفق می شوید پیام را به زبان دیگر برگردانید؟
 آن‌ها جوابی ندادند.

متأسف بودم از این که انتظار سیارات فضایی این پسرهای جوان،
 انتظاری نو می‌دکننده است. اما به هر حال به خوبی می‌توانم در کتابم
 چیزی را بگنجانم که در نظر آن‌ها ظهور یک حقیقت فضایی باشد. در این
 لحظه نمی‌توانم تصور کنم که چه باید اختراع کنم، اما اگر به نوشتنش
 بنشینم، فکر به سراغم خواهد آمد.

نکند راست بگویند؟ نکند فکر کنم که دارم تظاهر می‌کنم، در حالی
 که چیزی که می‌نویسم در حقیقت از ماوراء زمین به من دیکته می‌شود؟

بسیار انتظار ظهور فضاهاى نجومى را کشیدم: داستانم پیش
 نمی‌رود، اگر صفحه پشت صفحه سیاه کنم، علامت این است که
 کهکشان پیام‌های خود را برای من فرستاده.

اما تنها چیزی که می‌توانم بنویسم، خاطرات است. تماشای یک زن
 جوان که کتابی می‌خواند که از نظر من ناشناخته است. آیا این پیام ماورای
 زمینی در خاطرات من گنجانده شده یا در کتاب او؟

ملاقاتی با یک دختر جوان داشتم که رساله‌ای روی داستان‌های
 من می‌نویسد. این رساله برای یک گردهمایی تحقیقی بسیار مهم
 در دانشگاه است. می‌بینم که اثر من برای تأکید تئوری‌هایش، بسیار
 مؤثر بوده و این به یقین یک عمل مثبت است، اما برای داستان‌های
 من یا تئوری‌های او؟ نمی‌دانم. با شنیدن صحبت‌های مفصل او، به این
 فکر افتادم که یک کار جدی بکنم، اما داستان‌های من از دید او برایم
 غیرقابل شناخت‌اند. شک ندارم که این لوتاریا (این نام اوست) آن‌ها را
 با آگاهی خوانده اما فکر می‌کنم او آن‌ها را خوانده تا چیزی را بیابد
 که پیش از خواندن آن را می‌دانسته. سعی کردم این را به او بگویم. و

او با کمی التهاب گفت - خب که چه؟ می‌خواهید در داستان‌هایتان چیزی را بخوانم که شما خودتان آن را می‌دانید؟ جواب دادم - نه این طور نیست. انتظار دارم خواننده‌هایم چیزی را در کتاب‌هایم بخوانند که من خودم آن را نمی‌دانم و این را فقط می‌توانم از کسانی انتظار داشته باشم که منتظرند چیزی را بخوانند که خود آن‌ها را نمی‌دانند.

(از خوش‌شانسی، می‌توانم با کمک دوربینم آن زن دیگر را ببینم، همانی که کتاب می‌خواند، و خودم را قانع کنم که تمام خواننده‌ها مثل این لوتاریا نیستند.)

لوتاریا به من گفت:

- چیزی که شما می‌خواهید، نوعی خواندن منفعل است، یک فرار ناب و رجعت دوباره. خواهر من این چنین کتاب می‌خواند. وقتی او را دیدم که داستان‌های سیلاس فلاتری را یکی پس از دیگری می‌بلعد بی‌این‌که سؤالی برایش مطرح شود، به این فکر افتادم که این داستان‌ها را موضوع رساله‌ام بکنم و اگر می‌خواهید بدانید آقای فلاتری، برای همین بود که آثارتان را خواندم، تا به خواهرم نشان دهم چطور باید آثار یک نویسنده را خواند، حتی آثار سیلاس فلاتری را.

- متشکرم حتی برای سیلاس فلاتری اما چرا خواهرتان را همراه نیاوردید؟

- لودمیلا اعتقاد دارد که بهتر است نویسنده‌ها را نشناسیم، چون شخصیت واقعی آن‌ها هرگز با تصویری که از خواندن آثار ایشان به دستمان می‌آید، جور نیست...

فکر می‌کنم این لودمیلا به خوبی قادر است خواننده‌ی آینده‌آل من باشد.

دیشب وقتی وارد دفتر کارم شدم، سایه‌ی ناشناسی را دیدم که از پنجره فرار کرد. به دنبالش دویدم، اما ردش را گم کردم. اغلب حس

می‌کنم که اشخاصی در بیشه‌زارهای اطراف خانه‌ی من پنهان‌اند، به‌خصوص شب‌ها.

هرچند کم از خانه بیرون می‌روم، اما این‌طور به‌نظر می‌رسد که کسی به‌کاغذهایم دست می‌زند. بیش از یکبار اتفاق افتاده که متوجه شده‌ام اوراق دست‌نویس‌ام گم شده و چند روز بعد دوباره اوراق را سر جای‌شان پیدا کردم. اما بارها اتفاق افتاده که دست‌نویس‌هایم را نشناخته‌ام، انگار چیزهایی را که نوشته‌ام فراموش کرده باشم، و انگار از روزی به‌روز دیگر، خود من تغییر کرده‌ام. آن‌چنان که خودم را فردا صبح شناسم. از لوتاریا پرسیدم چندتا از کتاب‌هایم را که به‌او قرض داده‌ام خوانده. او جواب داد هیچ‌کدام را. چرا؟ چون در این‌جا کامپیوتری در دسترس ندارد.

او برایم تشریح کرد کامپیوتری که درست برنامه‌ریزی شده باشد می‌تواند یک داستان را در چند دقیقه بخواند و فهرستی به‌ترتیب کثرت استفاده از تمام واژه‌های درون متن نوشته، تحریر کند. به‌من گفت که «خیلی زود یک متن کامل و تمام را به‌دست می‌آورم و این کار باعث می‌شود که وقتم هدر نرود.» در حقیقت مگر خواندن یک متن، غیر از ضبط مقداری موضوع تکراری و مقداری پافشاری در اشکال و معانی، چیز دیگری است؟ یک ماشین الکترونیکی مرا مجهز به فهرستی از کثرت استفاده از واژه‌ها می‌کند و همین برایم کافی است تا مسایلی که یک کتاب می‌تواند در یک تحقیق انتقادی ایجاد کند، برایم روشن شود.

طبعاً در کثرت استفاده‌ی زیاد از واژه‌ها، فهرست بالا بلندی از حرف‌های تعریف، ضمیرها، و هجاها خواهیم داشت، اما خیلی به‌آنها توجهی نمی‌کنم. من فرراً به سراغ کلماتی می‌روم که از لحاظ معنا غنی باشند، کلماتی که بتوانند تصویر مشخصی از کتاب به‌دست دهند.

لوتاریا چند داستان که به‌طریقه‌ی الکترونیکی برگردان شده‌اند برایم

آورد که به شکل فهرستی از کلمات بودند که به ترتیب کثرت استفاده نوشته شده بود.

او تشریح کرد: «در یک داستان که حدود پنجاه هزار و یا صد هزار کلمه دارد، پیشنهاد می‌کنم اول به واژه‌هایی که حدود بیست بار مصرف شده‌اند دقت کنید. این جا را ببینید، کلماتی که نوزده بار آمده‌اند: عنکبوت، هم‌چنین، حمایل، سرگروه‌بان، دندان‌ها، با هم، بکن، جواب داد، خون، نگهبان، مال تو، تیر، تو، زندگی، دیده... کلماتی که هجده بار آمده‌اند:

کافی، زیبا، کلاه بره، آن‌ها، فرانسوی، پسران، تا این‌که، خوردن، مرگ، تازه، گذر، سیب‌زمینی، نقطه، شب، رفتن، آمدی...

«آیا به وضوح ستوجه نمی‌شوید که به چه مربوط می‌شود؟ شکی نیست که این داستانی درباره‌ی جنگ است، پر از تحرک، با قلمی خشک، و با نوعی بار خشن. روایتی که تماشا در سطح جریان دارد، اما برای اطمینان بیشتر، بهتر است همیشه در فهرست کلماتی که فقط یک بار آمده، دقت کنیم. درست به همین دلیل آن‌ها از اهمیت کمتری برخوردار نیستند. مثلاً این صحنه: زیر بار سلطه، زیر شیروانی، زیر درختان جنگلی، زیر لباس، زیر زمین، زیر سیلی، زیر لب...»

«اما این یکی نه، این کتابی نیست که فقط در سطح جریان داشته باشد، همان‌طور که پیش از این به نظر تان رسیده باید چیزی پنهان داشته باشد، پس باید تحقیقات‌ام را به این راه متوجه کنم.»

لوتار یا یک ردیف از فهرست دیگری به من نشان داد.

«این یکی، داستانی است بسیار متفاوت. این بلافاصله معلوم می‌شود. مثلاً کلماتی می‌بینید که پنجاه بار می‌آیند:»

داشتم، شوهر، کم، ریکاردو، مال او (۵۱ بار) داشت، چیز، جلو، بود، ایستگاه، جواب (۴۸ بار) کمی، اتاق، دفعه، ماریو، چند، همه (۴۷ بار) خواهد رفت، پس، صبح، به نظر می‌آید (۴۶ بار) باید (۴۵ بار) گوش

بده، بود، آخر، دست (۴۳ بار) سال‌ها، سسینا، دلیا، هتی، دختر، دست، شب (۴۲ بار) پنجره، مرد، می‌تواند، تا حدی، تنها آمد (۴۱ بار) من، می‌خواهم (۴۰ بار) زندگی (۳۹ بار)...

«چه فکر می‌کنید، یک قصه‌ی خانوادگی، احساسات لطیف، کمی پرداخت شده، با محدوده‌ای ساده از زندگی روزمره در شهرستان... برای تأیید این موضوع یک نمونه از کلماتی را می‌گیریم که فقط یک‌بار آمده‌اند»:

تأثیر، بدقواره، بدبختی، ضدانسانی، ساده‌دل، مهندس، هوشیار، بلعیدن، بلع، سپاسگزار، بی‌انصافی، بی‌عدالتی، تزییق...

«حالا دیگر، فضا، وضعیت روحی و محدودیت اجتماعی را درک کرده‌ایم. می‌توانیم به کتاب سوم پردازیم: رفت، پول، کلاه، حباب، بدن، خدا، دفعه، به‌قول، به‌خصوص (۳۹ بار)، بودن، آرد، باران، پیش‌بینی، کس، دلیل، شب شراب، وینچنزو (۳۸ بار)، آرام، پس، تخم‌مرغ، پاهای، مرگ، مال او، سبز (۳۶ بار)، خواهیم داشت، به، سفید، رییس، هست، پارچه، کردند، روز، حتی، سیاه، سفید، خواهد ماند (۳۴ بار)...

«در این‌جا می‌توان گفت که مقابل داستانی اندوده از خون و گوشت هستیم، کمی خشن، با احساسی صریح، بدون ظرافت، عشقی مردمی و بیمارگونه».

حالا پردازیم به کلماتی با کثرت استفاده درجه‌ی یک: اشتباه‌کنند، اشتباه، اشتباهی، اشتباه‌کردن، اشتباه شونده، اشتباه شده...

«دیدید؟ در این‌جا به‌وضوح حس تقصیر دیده می‌شود! یک نشانه‌ی باارزش: تحقیق انتقادی می‌تواند از این‌جا شروع و باعث طرح فرضیاتی شود... دیدید؟ آیا این یک روش سریع و مؤثر نیست؟»

فکر این‌که لوتاریا کتاب‌های مرا این‌طوری می‌خواند برایم مشکلی پیش آورده. حالا هر بار که کلمه‌ای را می‌نویسم، آن را فوراً گرفتار قوه‌ی گریز از مرکز مغز الکترونیکی می‌بینم، که بعد در رده‌بندی کثرت استفاده‌ی کلمات با کلمات دیگر می‌آید. با کدام کلمات؟ هیچ فکری در این مورد ندارم، از خودم می‌پرسم چند بار آن را مصرف کرده‌ام، حس می‌کنم که مسئولیت نوشته، تمام سنگینی‌اش را روی هجاهای مجزا انداخته و سعی می‌کنم نتایج مصرف یک‌بار یک کلمه یا پنجاه‌بار همان کلمه را تصور کنم. اصلاً شاید بهتر باشد آن را پاک کنم... اما فکر نمی‌کنم کلمه‌ای که می‌خواهم به جای آن بگذارم. حالا هرچه که می‌خواهد باشد. بتواند از عهده‌ی این آزمایش برآید...

شاید بتوانم به جای نوشتن یک کتاب، فهرستی از کلمات به ترتیب الفبا تهیه کنم. آشنایی از کلمات مجزا که آشکارکننده‌ی حقیقتی است که بر من ناشناخته مانده. حقیقتی که کامپیوتر برای آن برنامه‌اش را تغییر می‌دهد و کتابی به دست می‌آورد: کتاب من.

خواهر این لوتاریای معروف که دارد رساله‌ای درباره‌ی من می‌نویسد، بی‌خبر به ملاقاتم آمد. انگار برحسب تصادف از این‌جا می‌گذشته.

من لودمیلا هستم، تمام داستان‌های شما را خوانده‌ام. در حالی که می‌دانستم او دلش نمی‌خواست با نویسنده‌ها از نزدیک آشنا شود، از دیدنش تعجب کردم. او گفته بود که خواهرش همیشه دیدی غرض‌آلود نسبت به چیزها دارد و به خصوص برای همین بود که هرچند لوتاریا از ملاقات‌های ما برایش گفته، اما او خواسته بود خودش از نزدیک شاهد قضیه باشد، انگار می‌خواست وجود مرا به خودش ثابت کند، یعنی همان نمونه‌ای باشم که او از یک نویسنده انتظار دارد.

این نمونه‌ی ایده‌آل. برای این‌که از آن در معنای واقعی‌اش استفاده کنیم. نویسنده‌ای است که کتاب تولید می‌کند، عین درخت سیبی که

سیب می‌دهد. او از استعاره‌های دیگری هم استفاده کرد، از تمام روندهای طبیعی بی‌تزلزل: باد که به کوه‌ها تغییر شکل می‌دهد، رسوبات جزر و مدها، دواير گذشت سالیان در درختان جنگل، اما این‌ها عموماً استعاراتی در خلق ادبیات‌اند، در حالی که تصویر درخت سیب اشاره‌ای مستقیم به من بود. از او پرسیدم:

— آیا شما از دست خواهرتان دلخوريد؟

در حالی که در صدایش لحن جدل‌آمیز کسی را داشت که عادت دارد از عقایدش در برابر دیگری دفاع کند، جواب داد:

— نه، بلکه از کس دیگری که شما هم می‌شناسید.

خیلی به خود زحمت ندادم تا از ته و توی این ملاقات سر درآورم. لودمیلادوست، یا دوست سابق مارانای مترجم است. کسی که معتقد است هرچه بیشتر از حيله‌های ساخته و پرداخته شده و ردیفی از تقلب‌ها و تله‌ها در ادبیات استفاده شود، موفق‌تر است.

— و شما معتقدید که من این چنین نمی‌کنم؟

— من همیشه فکر می‌کردم شما مثل حیواناتی که گودال می‌کنند یا لانه‌ی مورچه می‌سازند یا کندو درست می‌کنند، می‌نویسید.

جواب دادم:

— مطمئن نیستم چیزی که شما می‌گویید برایم خیلی خوشایند باشد. به هر حال، دارید مرا می‌بینید. امیدوارم خیلی نوید نشده باشید. آیا به تصویری که از سیلاس فلانری ساخته بودید، شباهت دارم؟

— برعکس، نوید نشدم. اما این به این دلیل نیست که شبیه یک تصویر هستید، بلکه به این دلیل است که دقیقاً همان‌طور که فکر می‌کردم شما شخصی هستید کاملاً معمولی.

— با خواندن داستان‌های من این فکر در شما ایجاد شده که من آدمی هستم کاملاً معمولی؟

— نه، ببینید... داستان‌های سیلاس فلانری بسیار مشخص‌اند... اما

به نظر می‌رسند که پیش از این بوده‌اند، یعنی پیش از این‌که آن‌ها را بنویسید، و با تمام جزئیات‌شان... به نظر می‌رسد آن‌ها از ورای شما می‌آیند، و از شما که نوشتن را بلد هستید استفاده می‌کنند، چون برای نوشتن آن‌ها، باید کسی وجود داشته باشد... دوست دارم شما را هنگام نوشتن تماشا کنم تا متوجه درستی این فکر بشوم...

احساس دردی رنج‌آور کردم. برای این زن من فقط یک نیروی نوشتاری مفعول هستم، و همیشه آماده برای انتقال بیان نشده به نوشتن دنیایی تخیلی که مستقل از من وجود دارد. خدا به داد برسد اگر او متوجه شود از تصوراتش دیگر چیزی باقی نمانده، نه نیروی بیان‌شدنی و نه چیزی برای بیان کردن.

— فکر می‌کنید چه چیزی می‌توانید ببینید؟ اگر کسی مرا نگاه کند دیگر قادر به نوشتن نیستم...

او به من توضیح داد که معتقد است حقیقت ادبیات فقط در مادی بودن این عمل وجود دارد، عمل جسمانی نوشتن.

عمل جسمانی... این کلمات شروع کردند به چرخیدن در سر من، و با تصاویری که سعی داشتم به عبث از آن‌ها احتراز کنم، تلفیق شدند.

پرت و پلاگویان، گفتم: «آه بله، موجودیت جسمانی، آهان، این جا هستم، مردی هستم که وجود دارد، مردی که این جا و در مقابل شما است، در مقابل موجودیت جسمانی شما... در این جا حسادت شدیدی بر من مسلط شد: نه حدود به دیگران، بلکه به این من مرکبی، نقطه‌ای، ویرگولی. منی که داستان‌هایی می‌نویسد که من دیگر نخواهم نوشت، حدود به نویسنده‌ای که هنوز دارد در زندگی خصوصی این زن جوان رخنه می‌کند. در حالی که من، من این جا و اکنون، با نیروی جسمانی که معتبرتر است تا انگیزه‌ی خلاقم، به وسیله‌ی دگمه‌های ماشین تحریر و یک کاغذ سفید بر روی لوله‌ی چرخان آن، با فاصله‌ای عظیم، از این زن

جدا شده‌ام. سعی دارم با نزدیک شدن به او، نشان دهم که از راه‌های مختلف امکان برقراری ارتباط هست. از راه حرکت‌ها، با شتاب به این قضیه اقرار می‌کنم، مثله این است که در ذهن من تصاویر عینی و قابل لمس می‌چرخند و وادارم می‌کنند که تمام فواصل و تمام تأخیرها را از میان بردارم».

لودمیلادست و پای می‌زند و خود را می‌رهاند:
 — اما آقای فلانری، دارید چه کار می‌کنید؟ مقصود من این نبود! دارید اشتباه می‌کنید!

بدون شک می‌توانستم با روش بهتری رفتار کنم، اما حالا دیگر برای جبران دیر شده. فقط مانده بازی را تا آخر ادامه دهم. به دنبال کردن او به دور میز ادامه می‌دهم، و جملاتی بیان می‌کنم که می‌دانم ناقابل‌اند، از این دست:

— شاید فکر می‌کنید زیادی پیر هستم، اما...

— آقای فلانری ما در ابهام کامل هستیم.

لودمیلایستاد، میان من و خودش، انبوه کتاب‌های لغت و بستر را حائل کرد، «به خوبی می‌توانم با شما عشق‌بازی کنم. شما آقای هستید مهربان، با ظاهری دوست‌داشتنی. اما این کار چه ارتباطی دارد با بحثی که می‌کنیم؟ و چه ارتباطی با سیلاس فلانری نویسنده دارد، یعنی همانی که من کتاب‌هایش را می‌خوانم؟ همان‌طور که برای تان تشریح کردم، شما دو شخصیت کاملاً متفاوت هستید و برای آن هم نمی‌توان استدلالی پیدا کرد... من در این که شما حتماً سیلاس فلانری هستید شک می‌نمایم، حتی اگر عقیده داشته باشم شبیه خیلی از مردهایی هستید که می‌شناسم، اما کسی که برایم جالب است، آن سیلاس فلانری هست که در آثار سیلاس فلانری وجود دارد، مستقل از شمایی که فعلاً در این جا حاضر هستید...»

عرق پیشانی‌ام را خشک کردم. نشستم. چیزی در من می‌لرزید،

خودم بودم یا درونم بود؟ آیا این همان چیزی نیست که خودم می‌خواهم؟ این همان تغییر شخصیتی نیست که خود من طالب آن هستم؟ شاید مارانا و لودمیلا برای گفتن یک چیز مشترک پهلوی من آمده‌اند، اما نمی‌دانم حرف آن‌ها در مورد یک رهایی است یا در مورد یک اتهام. و چرا دقیقاً مرا پیدا کرده‌اند، آن‌هم درست در لحظه‌ای که خودم را بسیار در بند خودم احساس می‌کنم، انگار در زندان خودم محبوس باشم.

تازه لودمیلا بیرون رفته بود که با عجله دوربینم را به دست گرفتم تا با دیدن زن توی نیمکت، آرامشی به دست آورم. او آن‌جا نبود. در دلم شک افتاد. مبادا، همانی که الآن از این‌جا رفت، خود او باشد.

شاید ریشه‌ی اصلی تمام مشکلات من، خود او است و نه کسی غیر از او. شاید توطئه‌ای در کار است که مرا از نوشتن بازدارند و همه‌ی این‌ها در آن دست دارند، لودمیلا، خواهرش و مترجم.

لودمیلا به من گفت: «داستان‌هایی مرا جذب می‌کنند که تصویری خیالی از شفافیت به دورگره‌ای از ارتباط‌های انسانی داشته باشد که این ارتباط‌ها تا حد امکان، تاریک‌ترین، بی‌رحم‌ترین و فاسدترین ارتباط‌ها است.»

نمی‌دانم این حرف را زد تا به من بگوید این همان چیزی است که در داستان‌های من دیده، یا این که میل دارد آن را در داستان‌های من پیدا کند و پیدا نکرده. صفت مشخصه‌ی لودمیلا نارضایی است: به نظر می‌رسد که هر روز ترجیح‌های او تغییر پیدا می‌کنند و ترجیح امروز او جوابگوی یکی از نگرانی‌های اوست، (اما وقتی دوباره به دیدن‌ام آمد، به نظر می‌رسد که تمام چیزهایی را که دیروز اتفاق افتاده بود، فراموش کرده). بالأخره برایش تعریف کردم: می‌توانم از روی تراس، زنی را با دوربین تماشا کنم. زنی که کتاب می‌خواند. از خودم می‌پرسم کتاب‌هایی که می‌خواند آرام‌بخش‌اند یا نگران‌کننده؟

— زن چگونه به نظر می آید، آرام یا نگران؟
 — آرام.
 — پس کتاب های نگران کننده می خواند.

برای لودمیلا از افکار غربی که در مورد دست نویس ام، به سرم می زند، تعریف کردم: گم شدن آن ها، پیداشدن آن ها، و همدان نبودن آن ها.
 به من سفارش کرد مراقب باشم: توطئه ای در باب کتاب های جعلی وجود دارد که به همه جا رسوخ پیدا کرده. از او پرسیدم نکند برحسب اتفاق دوست سابق او رهبر این سازمان است. او با مهارت از جواب صریح اجتناب کرد و گفت: «همیشه توطئه ها از رهبر پوشیده می ماند.»

کتاب های جعلی (از ریشه ی یونانی آپوکریفوس^۱: به معنای پنهانی، مخفی)

۱. در اصل به کتاب های پنهانی فرقه های مذهبی می گفتند، بعدها به متون ناشناخته ای مانند قوانین عایداتی که آن را بعدها به قوانین مذهبی اضافه کردند، ۲. به متنی می گویند که به اشتباه به زمانه یا نویسنده ای نسبت می دهند.

این چیزی بود که در لغتنامه ها یافت می شد، شاید قریحه ی ذاتی من همان نویسنده ی جعلی باشد، آن هم در تمام جهات آن: چون نوشتن، همیشه پنهان کردن چیزی است با روشی که بعد، آن را بیابند، چون حقیقتی که از قلم من تراوش می کند، مانند پرتوی است که به وسیله ی ضربه ای خشن از سنگی بیرون بجهد و به دور پرتاب شود، چون درستی ای خارج از ریا، وجود ندارد.

1. Apocryphos

می‌خواهم هرمس مارانا را پیدا کنم تا به او پیشنهاد همکاری کنم و دنیا را غرقه در کتاب‌های جعلی بکنیم. اما آیا امروزه، مارانا را کجا می‌شود پیدا کرد؟ آیا به ژاپن برگشته؟ سعی دارم لودمیلا را وادارم تا از او حرف بزند، شاید اطلاعات مشخصی به دست بیاورم. به قول او، متقلب، نیاز به پنهان کردن خود در سرزمینی دارد که نویسندگانی متعدد و تولیدکننده داشته باشد و در آنجا است که خواهد توانست دغل‌کاری کند و آن را با موضوعات کاملاً مشخصی مخلوط و تولید فراوانی به وجود آورد.

— پس به ژاپن برگشته!

اما به نظر می‌رسد که لودمیلا از هر نوع ارتباطی مابین ژاپن و آن مرد بی‌اطلاع است. او ریشه‌ی پنهان دسیسه‌های مترجم متقلب را در بخش دیگری از کره می‌بیند. اگر به پیام‌های آخر او دقیق شوم، متوجه می‌شوم که ردپای هرمس در قسمت‌هایی از سلسله کوه‌های آند ناپدید می‌شود.

به هر حال، لودمیلا فقط متوجه یک چیز است: که هر جا که هست دور از او باشد. برای فرار از هرمس او به این کوهستان پناه آورده و حالا که مطمئن شده دیگر او را نخواهد دید، می‌تواند به شهر برگردد.

«یعنی می‌خواهی برگردی؟»

اعلام کرد:

— فردا صبح.

این خبر مرا غرق در غمی بزرگ کرد. خود را ناگهان تنها یافتم.

دوباره با کسانی که بشقاب‌های پرنده را زیر نظر داشتند، حرف زدم. این بار آن‌ها به دیدن‌ام آمدند. با این قصد که می‌خواستند بدانند آیا برحسب تصادف بالأخره کتابی را که ماوراء زمینان به من دیکته می‌کردند، نوشته‌ام یا نه.

در حالی که به طرف دورینم می رفتم به آن‌ها گفتم:

— نه، اما می دانم کجا می شود آن را پیدا کرد.

مدتی بود این فکر به سرم زده بود که کتاب سیارات می تواند همان کتابی باشد که آن زن دارد می خواند. او روی تراس همیشگی اش نبود. با نومیذی دورینم را به طرف دره و به اطراف چرخاندم. تا این که روی صخره‌ای، مردی را در لباس شهری دیدم که داشت کتاب می خواند. این اتفاق آن قدر بزرگ بود که فوراً فکر کردم این مرد یک واسطه‌ی ماوراء زمینی است.

به جوان‌ها گفتم: «این هم کتابی که شما دنبالش هستید.» و دورینم را که به طرف ناشناس گرفته بودم به آن‌ها دادم. یکی پس از دیگری چشم‌اش را به دورین گذاشت، بعد همدیگر را نگاه کردند، از من تشکر کردند و رفتند. یکی از خواننده‌هایم به دیدن آمد تا مرا از مشکلی که ذهنش را مشغول کرده بود باخبر کند. او دو نسخه از یکی از کتاب‌هایم پیدا کرده بود، کتاب در شبکه‌ای از خطوط... و غیره. بیرون کتاب‌ها همان بودند اما داخل آن‌ها دو داستان متفاوت بود. یکی داستان استاد دانشگاهی بود که تحمل زنگ تلفن را نداشت و دیگری داستان میلیاردری بود که مجموعه‌ای از کالیدسکوپ داشت.

متأسفانه بیش از این نه می توانست چیزی بگوید و نه این که چیزی نشان دهد، چون هر دوی آن‌ها را پیش از این که تمام کند، از او دزدیده بودند: دومی را حدود یک کیلومتری این جا دزدیده بودند.

هنوز از این اتفاق عجیب آشفته بود. گفتم می خواسته پیش از این که به خانه‌ی من بیاید، مطمئن شود که حتماً خانه هستم و در عین حال کتاب را هم بیشتر خوانده باشد تا بتواند با شناخت بیشتری درباره‌ی مسئله‌اش با من حرف بزند. پس کتاب‌اش را برداشت و رفت روی صخره‌ای مشرف به خانه‌ی قشلاقی من نشست. در یک چشم به هم زدن متوجه شد که گروهی خل وضع دورش را گرفته‌اند و خودشان را روی کتابش

انداخته‌اند. آن‌ها در حالت خلسه بودند و در اطراف کتاب نوعی آواز مذهبی را بدیهه‌سرایبی می‌کردند، یکی از آن‌ها کتاب را بالا گرفته بود و دیگران در حالت خلسه‌ای عمیق نظاره می‌کردند. آن‌ها بدون این‌که به اعتراضات او گوش کنند، کتاب را برداشتند و در حالی که به سوی جنگل می‌رفتند، دور شدند.

سعی کردم او را آرام کنم: این دره‌ها پُر از آدم‌های عجیب است. آقا، دیگر فکر این کتاب را نکنید، چیز مهمی گم نکرده‌اید. فقط یک کتاب قلبی ساخت ژاپن بود.

یک شرکت ژاپنی برای این‌که از موفقیت داستان‌های من در دنیا بهره‌ای ببرد، از سر قلب و بدون وسواس، کتاب‌هایی منتشر کرده که در پشت جلد آن‌ها نام من نوشته شده بود، در حالی که در واقع یک سرقت ادبی از داستان‌های مهجور ژاپنی بود. کتاب‌ها موفقیتی کسب نکردند و آخر سر هم به دستگاه خمیر کاغذ سپرده شدند. پس از تحقیقات بسیار، بالاخره قلبی را کشف کردم که قریانی‌های آن - که من هم جزو او بودم - نویسندگانی بودند که آثارشان به دزدی رفته بود.

خواننده معترف شد که:

- راستش را بگویم، داستانی که داشتم می‌خواندم، اصلاً برایم خوشایند نبود، و متأسفم از این‌که توانستم داستان را تا آخر بخوانم.
- اگر مشکل‌تان همین است، می‌توانم اصل قضیه را برای‌تان آشکار کنم: این یک داستان ژاپنی است، که تلخیص و اقتباس شده و به شخصیت‌ها و مکان‌ها نام غربی داده‌اند، نام داستان برقرشی از برگ‌های منور از ماه است، از تاکاکومی ایکوکا^۱ که برای چنین کاری بسیار مناسب بود. می‌توانم ترجمه‌ی انگلیسی آن را به شما بدهم، این کار، فقدان کتاب‌تان را جبران می‌کند.

نسخه‌ای را که روی میز بود برداشتم و آن را به او دادم، البته بعد از

این‌که آن را درون پاکتی گذاشتم تا مبادا میل به ورق‌زدن کتاب بکند و متوجه شود که این کتاب نه تنها هیچ ارتباطی با شبکه‌ای از خطوط متقاطع ندارد بلکه با هیچیک از کتاب‌های من مرتبط نیست، چه جعل و چه حقیقی!

خواننده به من گفت - این قضیه را می‌دانم که فلائری‌های تقلبی توی بازار است و حتی مطمئن بودم که از این دوتا، یکی شان تقلبی است، از آن یکی دیگر چه می‌دانید؟

شاید دور از احتیاط بود که این مرد را در جریان مشکلات خودم بگذارم، سعی کردم با یک تیزهوشی، خودم را از قضیه بیرون بکشم. - تنها کتاب‌هایی که می‌دانم کتاب‌های من‌اند، کتاب‌هایی هستند که هنوز آن‌ها را ننوشته‌ام.

خواننده لبخندکی از روی رضایت تحویل من داد، بعد دوباره جدی شد: آقای فلائری، من می‌دانم پشت تمام این قصه‌ها چه جریان‌ی است: ژاپنی‌ها نیستند، هرمس مارانا نامی است که تمام این کارها را به دلیل حسادت نسبت به زنی که شما می‌شناسید کرده: لودمیلا وپیتنو^۱. - پس چرا به دیدن من آمدید؟ بروید این آقا را پیدا کنید و چگونگی قضایا را از او پرسید.

این ظن در من ایجاد شده که مابین لودمیلا و آقای خواننده ارتباطی وجود دارد و همین کافی بود تا لحن صدایم مهربان شود. خواننده گفت - انتخاب دیگری نداشتم اما اتفاقاً یک سفر اداری برایم پیش آمده که باید به جایی که او هست بروم یعنی امریکای جنوبی. از این فرصت استفاده می‌کنم و به جست‌وجویش می‌روم... نخواستم به او بگویم که تا آن جایی که می‌دانم، هرمس مارانا برای ژاپنی‌ها کار می‌کند و در ژاپن مرکز کتاب‌های جعلی دارد. مهم این است که این مزاحم هرچه دورتر از لودمیلا باشد: پس او را به این سفر تشویق کردم و گفتم جست‌وجوی

1. Ludmilla Vipiteno

دقیقی بکند تا بالآخره بتواند به این شیخ مترجم دست پیدا کند.

خواننده از تصادف‌های اسرارآمیزی به ستوه آمده بود. برایم تعریف کرد که مدتی است به دلایل متفاوت مجبور شده پس از خواندن چند صفحه از داستان‌ها خواندن را متوقف کند. به دلیل منفی‌بافی همیشگی‌ام گفتم - شاید حوصله‌تان را سر می‌برند. برعکس، درست در لحظه‌ای که داستان برایم هیجان‌انگیز می‌شود، می‌بینم که بالاچار خواندن را متوقف کرده‌ام. عجله دارم آن را از سر بگیرم، اما تا می‌خواهم کتاب نیمه‌خوانده را دوباره باز کنم، خود را در برابر یک کاملاً متفاوت می‌بینم.

به ملایمت گفتم - که آن‌هم حوصله‌تان را سر می‌برد...
- نه خیر، هیجان‌انگیزتر است. اما همان را هم نمی‌توانم تمام کنم و این قضیه همین‌طور ادامه پیدا می‌کند.
گفتم - این قضیه‌ی شما به من امیدواری می‌دهد، برایم بی‌ار اتفاق افتاده کتابی را باز کنم که تازه منتشر شده و متوجه شوم که دارم کتابی را می‌خوانم که تا به حال صدبار آن را خوانده‌ام.

در مورد آخرین گفت‌وگویم با این خواننده، فکر کردم. شاید نیروی خواندن اوست که در همان ابتدا آن‌چنان تمام عصاره‌ی داستان را فرو می‌برد، که برای باقی، چیزی نمی‌ماند. هر وقت می‌نویسم، این اتفاق برایم می‌افتد، مدتی است که هر داستانی را شروع می‌کنم، کمی بعد از شروع، حرفم ته می‌کشد، انگار هرچه برای گفتن داشته‌ام، گفته‌ام. حالا این فکر به سرم افتاده که یک داستان کامل از شروع داستان‌ها بنویسم. عامل این قضیه هم می‌تواند خواننده‌ای باشد که پشت سر هم کتابش نیمه‌کاره مانده. خواننده فلان کتاب را از فلان نویسنده می‌خرد، اما نسخه ناقص است و فقط شروع قصه را دارد...

خواننده به کتاب فروشی برمی گردد تا نسخه اش را عوض کند... می توانم تمام آن را با ضمیر دوم شخص بنویسم: توی خواننده... می توانم یک بانوی خواننده را هم در آن بگنجانم و یک مترجم متقلب و نویسنده ی پیری که دفتر خاطراتی این چنین دارد...

اما نمی خواهم که بانوی خواننده برای احتراز از مترجم متقلب، توی بغل آقای خواننده بیفتد. کتاب را این طور می سازم که آقای خواننده به جست و جوی رد پای مترجم متقلب، به کشوری دور دست می رود، به طوری که نویسنده بتواند با بانوی خواننده تنها بماند.

اما چون فقط یک شخصیت زن داریم، سفر خواننده جذابتی نخواهد داشت: پس باید در بین راه با زن دیگری آشنا شود. بانوی خواننده می تواند یک خواهر داشته باشد.

این طور به نظر می رسد که بالأخره آقای خواننده دارد به سفر می رود. او به همراه خود کتاب پرفرشی از برگ های منور از ماه را از تاکاکومی ایکوکا، می برد. تا آن را در سفر بخواند.

بر فرشی از برگ‌های منور از ماه

برگ‌های درخت جینکگو^۱ مثل باران نرمی، از شاخه‌ها می‌ریخت و چمنزار را از رنگ زرد خال خال کرده بود. من به همراه آقای اوکدا^۲ در کوره‌راهی از سنگ‌های هموار راه می‌رفتیم، برایش تعریف می‌کردم که دلم می‌خواهد احساس هر دانه برگ جینکگو را از احساس باقی دیگر، تشخیص دهم، اما از خود می‌پرسم آیا امکان دارد یا نه؟ آقای اوکدا گفت امکان دارد. این صحبتی بود که من شروع کردم و آقای اوکدا هم آن را تأیید کرد. اگر از درخت جینکگو فقط یک برگ کوچک زرد بیفتد و روی چمنزار بنشیند، احساسی که با دیدن آن دست می‌دهد، احساسی است که دیدن یک برگ زرد و منفرد به دست می‌دهد، اگر دو برگ کوچک از درخت جدا شود، چشم آن‌ها را دنبال می‌کند و دو برگ کوچک را می‌بیند که با نسیم به این سو و آن سو می‌روند، به هم نزدیک می‌شوند، از هم دور می‌شوند. مانند دو پروانه که به دنبال یکدیگر روند، تا این‌که آخر سر به آرامی روی چمن بنشینند، یکی این‌جا، یکی آن‌جا و همین‌طور

۱. Ginkgo درختی که اصل آن از مناطق خاور دور است. برگ‌هایش مانند بادبزن و می‌دانش مثل بادام و خوراکی است. به آن درخت چهل‌سکه هم می‌گویند.

2. Okeda

برای سه برگ، چهار، تا پنج برگ. اگر تعداد برگ‌هایی که با نسیم به این سو و آن سو می‌روند زیاد شود، احساسی که به هریک از آن‌ها داریم افزون می‌شود، جایش را به یک حس مرکب می‌دهد، مثل حس به باران، آرام و بی‌صدا و نسیم سبکی آن‌ها را آهسته به پایین می‌کشد. پرواز باله‌هایی که در هوا معلق‌اند و بعد انتشار لکه‌های کوچک درخشان و سپس نگاه به سوی چمنزار پایین می‌آید. اما دلم می‌خواست بی‌این‌که چیزی از این احساس مرکب گم کنم، تمایز را حفظ کنم، آن را با باقی مخلوط نکنم، یعنی تصویری منفرد از هر برگ، از زمانی که وارد وسعت دید می‌شود، تا دنبال کردن آن رد حالی که در هوا می‌رقصد و بعد قرارگیری آن روی یک پره‌ی چمن.

تصدیق آقای اوکدا به من این جرأت را داد تا در انجام این تجربه مصر شوم.

افزودم شاید حتی با تماشای شکل برگ جینکگو: بادبزنی کوچک زردرنگی با لبه‌های کنگره‌دار - بتوانم به این برسم که تمایز را در احساس هر برگ، احساس هر کامبرگ، حفظ کنم.

در این نقطه، آقای اوکدا چیزی نگفت. دفعات گذشته، این سکوت به من هشدار داده بود که خودم را به دست فرضیات شتاب‌گونه ندهم و بی‌مطالعه و تسلط کامل از مراحل رد نشوم. در حالی که از این درم بهره گرفته بودم، شروع کردم به تمرکز توجه‌ام به احساس‌های بسیار خودی که در حال طرح شدن بودند و هنوز وضوح آن‌ها در رده‌ی طول ادراک‌ها بی‌ریزی نشده بود.

ماکیکو^۱ جوان‌ترین دختر آقای اوکدا برایمان چای آورد، با حرکاتی از سر احتیاط و ملاحظاتی هنوز بچه‌گانه. وقتی خم شد، در پس گردن‌اش پایین موهای جمع کرده‌اش، پرز نازک سیاه‌رنگی دیدم که به نظر می‌رسید از طول مهره‌های پشت‌اش آمده. توجه‌ام را به آن متمرکز کردم تا هنگامی

که حس کردم مردمک‌های بی حرکت آقای اوکدا مرا نظاره می‌کنند. او حتماً متوجه شده بود که من داشتم روی پس گردن دخترش، ظریفیت خودم را برای محدود کردن احساسات، آزمایش می‌کنم. نگاهم را از آن برنگرفتم، هم به دلیل حس تحریک شده از دیدن این پرز نرم روی پوست مهتابی که به طور مقاومت‌ناپذیری بر من مستولی شده بود و هم به دلیل این‌که برای آقای اوکدا بسیار سهل بود که با هر حرفی توجه مرا به خود جلب کند و این کار را نکرد.

به هر حال، مایکوکو به سرعت چای را تعارف کرد و از جا برخاست. به خالی که بالای لبش، سمت چپ بود، خیره شدم. آن خال، چیزی از احساس قبلی را اما ضعیف‌تر به من بازپس داد. مایکوکو کمی مشوش به من نگاه کرد، بعد چشمان‌اش را پایین انداخت.

بعد از ظهر، لحظه‌ای بود که من به راحتی آن را فراموش نمی‌کنم، در حالی که می‌دانم در تعریف آن، چیز مهمی به نظر نمی‌رسد.

با خانم میاجی^۱ و مایکوکو، در قسمت شمالی دریاچه‌ی کوچکی قدم می‌زدیم. آقای اوکدا جلوتر و تنها راه می‌رفت و به عصای بلند چوب افرای سفیدی تکیه داشت. در میانه‌ی استخر دو گل درشت نیلوفر پاییزی باز شده بود. خانم میاجی گفت مایل است یکی برای خودش و یکی برای دخترش بچیند.

خانم میاجی همان حالت ابدی جدی و خسته را داشت، و با این زمینه‌ی خودرأیی جدی‌اش این ظن در من ایجاد شد که در قصه‌های طولانی در مورد روابط بد او با شوهرش که حرف و سخن‌های بسیاری را باعث شده بود، نقش او همیشه نقش قربانی نبوده. در حقیقت مابین فاصله‌گیری سرد آقای اوکدا و استقامت در لجبازی همسرش، نمی‌دانستم در نهایت امر کدامیک برنده‌تر است، در حالی که مایکوکو، همیشه حالت سر به هوا و شادمانه‌ای را داشت که اغلب بچه‌هایی که در

1. Miyagi

محیط خانوادگی پر جلد بزرگ می‌شوند، به‌مثال دفاعی در برابر آن وضعیت، به خود می‌گیرند. در تمام مدت رشد، این حالت را با خود داشت و حالا در برابر دنیای پیگانه‌ها آن را از خود نشان می‌داد. انگار به پشت پرده‌ی یک شادمانی نیش‌دار و فرار پناه برده بود.

روی یک سنگ ساحلی زانو زدم و تا جایی خم شدم که توانستم نزدیک‌ترین شاخه‌ی نیلوفر شناور را بگیرم و آن را آرام به‌سوی خود کشاندم. خانم میاجی و دخترش هم به‌نوبه‌ی خود زانو زده و دست‌های‌شان را به‌سوی آب دراز کرده بودند و آماده بودند تا گل‌ها به فاصله‌ای مناسب برسند و آن‌ها را به‌دست آورند. کناره‌ی دریاچه پایین و شیب‌دار بود، برای این‌که دور از خطر باشند، دو زن پشت سر من قرار گرفته بودند و هریک از سویی دست‌هایش را دراز کرده بود. در یک آن تماسی را در نقطه‌ی مشخصی احساس کردم، بین بازو و پشت، در طول اولین دنده‌ها، دو تماس متفاوت: یکی در سمت چپ و یکی در سمت راست. سمت دوشیزه ماکیکو نقطه‌ای سفت و حتی پرتش بود و سمت خانم میاجی فشاری ملایم که بر من می‌لغزید. متوجه شدم که برحسب تصادفی نادر و جذاب، در یک لحظه با پهلوی چپ دختر و پهلوی راست مادر تماس پیدا کرده‌ام. و باید تمام نیرویم را جمع می‌کردم تا هیچ چیز از این برخورد شادی‌بخش کم نشود و از این دو حس قرینه لذت ببرم، این دو حس را با هم مخلوط نکنم و طلسم هریک را با دیگری بسنجم.

آقای اوکدا گفت -برگ‌ها را کنار بزنید تا ساقه‌ی گل‌ها به‌سوی دست‌های شما مایل شوند.

او بالای سر ما که به‌سوی نیلوفرها خم شده بودیم، ایستاده بود. در دست‌هایش عصای بلند را گرفته بود و با آن به‌راحتی می‌توانست گیاه آبی را به کناره بکشانند. اما به‌جای این کار، به دو زن حرکتی را پیشنهاد کرد که فشار تن‌شان را روی تن من بیشتر می‌کرد. دو نیلوفر حدوداً به دسترس میاجی و ماکیکو رسیده بود. با تعجیل حساب کردم که در

لحظه‌ی آخرین حرکت، می‌توانم با بلندکردن آرنج راستم و با کشیدن ناگهانی گل به طرف خودم با تن مایکو برخورد پیدا کنم. اما موفقیتی که در به‌دمست آوردن نیلوفرها پیش آمد، ترتیب حرکات ما را به‌هم زد. دست راستم بر خلأیی بسته شد، در حالی که دست چپام وقتی شاخه را رها کرد و به عقب برگشت، با ران خانم میاجی که به‌نظر می‌رسید آماده‌ی استقبال از آن بود برخورد کرد و با لرزشی نرم با تمام بدن من ارتباط برقرار کرد. در این لحظه چیزهایی پیش آمد و به دنبال آن اتفاقاتی پیش‌بینی نشده، که آن‌ها را بعد برایتان می‌گویم. هنگامی که دوباره به زیر درخت جینکگو برگشتیم، آقای اوکدا را متوجه کردم که در نظاره‌ی باران برگ‌ها، مسئله‌ی اساسی آن‌قدر به حس هر برگ مربوط نمی‌شود که به فاصله‌ی هر برگ با برگی دیگر و فضای خالی‌ای که آن‌ها را از هم جدا می‌کند. چیزی که متوجه درک آن شدم این بود: در بخش بزرگی از زمینه‌ی احساس، شرط لازم، فقدان احساس است تا حساسیت ما قادر شود تمرکزی موضعی و موقتی داشته باشد، درست مانند موسیقی، که سکوت زمینه لازم است تا نت‌ها از آن برآیند.

آقای اوکدا خاطر نشان کرد که این بدون شک، در حیطه‌ی احساسات لمس‌شدنی واقعیت دارد. از جواب او بسیار متعجب شدم، چون وقتی درباره‌ی نظاره‌هایم بر برگ‌ها با او حرف می‌زدم، به‌شدت به تماس بدن دختر و زنش فکر می‌کردم، و آقای اوکدا هم با حالتی بسیار طبیعی به صحبت درباره‌ی احساسات لمس‌شدنی ادامه می‌داد. انگار شنیده بود که صحبت من موضوع دیگری غیر از این نداشت.

برای این که موضوع گفت‌وگو را به زمینه‌ای دیگر بکشانم، سعی کردم با متن یک داستان مقایسه‌ای بکنم، داستانی که حالت تعریف آن بسیار آرام و با لحنی محتاط است، اما از آن، احساسی مشخص و دقیق برمی‌آید، یعنی همان حسی که نویسنده می‌خواهد توجه خواننده به آن جلب شود. اما در مورد داستان، باید بدانیم که از پشت هم آمدن

جملات، فقط یک حس به دست می‌آید، که در عین حال، هم انفرادی است و هم همگانی، در حالی که وسعت زمینه‌ی عینی و زمینه‌ی شنوایی، مقارن هم، این امکان را می‌دهد که کلیتی بسیار غنی با پیچیدگی بیشتر به دست آوریم. اما دریافت خواننده در ارتباط با مجموعه‌ای از احساسات که به نظر می‌رسد داستان می‌خواهد به او القا کند، بسیار زیاد تخفیف پیدا می‌کند، اول به دلیل نوع خواندن او که اغلب از سر شتاب و بی‌دقتی است و مقداری از اشارات و نیات حقیقی وی را که در داستان موجود است، دریافت نمی‌کند، دوم به دلیل این که همیشه چیزی اساسی بیرون از جمله‌ی نوشته شده وجود دارد، هم چنین، تعداد چیزهایی که داستان نمی‌گوید، اغلب بیش از تعداد چیزهایی است که می‌گوید، و فقط هاله‌ای مخصوص به گرد نوشته‌ای که می‌خوانید، این تصور را می‌دهد که در عین حال چیز نانوشته را هم دارید می‌خوانید. در طول تمام این ملاحظات، آقای اوکدا ساکت بود، مثل تمام اوقاتی که زیاد حرف می‌زنم و نمی‌دانم چگونه خودم را از این همه استدلال‌های مبهم بیرون بکشم. روزهای پس از آن، برایم بسیار اتفاق افتاد که در خانه با دوزن تنها باشم، چون آقای اوکدا تصمیم می‌گرفت که کار اصلی مرا که تحقیق در کتابخانه‌اش بود، خودش شخصاً انجام دهد و ترجیح می‌داد که من به دفتر کارش بروم و فیش‌های تاریخ را مرتب کنم. به ظن قوی یقین پیدا کردم که آقای اوکدا از گفت‌وگوهای من با پروفیسور کاوازاکی^۱ بوی برد و حدس زده که توجه من از مدرسه‌ی او به محیط دانشگاه معطوف شده، چون چشم‌انداز آن از آینده پذیرفتنی‌تر است. به یقین اگر تحت تأثیرات روشنفکرانه‌ی آقای اوکدا باشم، متضرر می‌شوم. از گوشه و کنایه‌های دستیاران پروفیسور کاوازاکی متوجه این قضیه شدم. هرچند خود ایشان هم مثل هم‌درس‌های من با طرز تفکرهای دیگر ارتباط بسته‌ای داشتند. شکی نبود که آقای اوکدا برای این که از پروازم جلوگیری

کند، تصمیم گرفته تمام روز مرا نزد خود نگاه دارد و برای استقلال فکری من در نقش ترمز باشد. این کار را با شاگردان دیگرش هم کرده بود که امروز از تعداد آنها کم شده چون باید مراقب یکدیگر باشند و تا کوچکترین حرکتی مبنی بر دورشدن از دستورات استاد می بینند، گزارش کنند. باید هرچه زودتر از نزد آقای اوکدا می رفتم. اگر مانده ام برای این است که وقتی صبح ها در دفترش می ماند، من در غیاب او، به شدت هیجان جذابی را احساس می کنم، هرچند این حس برای کار، خیلی قابل بهره برداری نیست. در واقع اغلب به کارم بی توجه بودم و از هر بهانه ای استفاده می کردم تا به اتاق های دیگر بروم و بتوانم مایکورا ببینم و او را در خلوت خودش و در حالات متفاوت روز، غافلگیر کنم، اما اغلب سر راهم با خانم میاجی مواجه می شوم و با او صحبت می کنم. به هر حال این فرصت برای صحبت - حتی اگر شوخی های آزاردهنده و گاهی تلخ هم داشته باشد - آسان تر از صحبت کردن با دخترش است.

شب هنگام، سر میز و گرد یک سوکی یاکی^۱ جوشان، آقای اوکدا در چهره های ما دقیق می شود، انگار اسرار روز را روی آن نوشته اند. میان شبکه ای از امیال متفاوت که در هم پیچیده اند، گرفتار شده ام و نمی خواهم از آن رها شوم، مگر وقتی حس کنم یکی پس از دیگری ارضا شده اند. تصمیم گیری در مورد جداسدن از او، یعنی از این کار کم اجرت و بی آینده را هفته ها و هفته ها عقب انداختم.

اما متوجه شدم آقای اوکدا توری به دورم پیچیده و گره از پس گره، به دورم بسته.

پاییز شفاف بود و چون ماه بدر نوامیر نزدیک بود، در یک بعد از ظهر با مایکورا در مورد بهترین جایی که بشود از آن ماه را مابین شاخه درختان تماشا کرد، بحث می کردیم. من تأکید کردم که در چمنزار زیر

۱. Suki.yaki غذای سنتی ژاپنی: برش های نازک گوشت که سر میز آن را در آب در حال جوش می اندازند و بعد از لحظه ای با سس های مختلف صرف می کنند.

جینکگو بازتاب فرش برگ‌های پاییزی نور ماهتاب را در تابشی مبهم گسترده‌تر می‌کند. در حرفی که می‌زدم، قصد بسیار مشخصی نهفته بود: پیشنهاد یک ملاقات با دوشیزه ماکیکو زیر درخت جینکگو در شب. دوشیزه‌ی جوان جواب داد که ماه در مرداب بیشتر مشخص می‌شود: ماه پاییزی، وقتی هوا سرد و خشک باشد در آب وضوح بیشتری دارد تا ماه تابستان که همیشه با بخار همراه است.

با شتاب گفتم — موافقم. من مایلم هرچه زودتر به هنگام برآمدن ماه، با تو در ساحل باشم. هم‌چنین افزودم که آب در خاطرات من احساسات بسیار لطیفی را بیدار می‌کند. شاید وقتی این جمله را می‌گفتم تماس پستان ماکیکو، در خاطره‌ام با نشاطی کامل حضور پیدا کرده بود چون صدای من هیجانی را بروز داد که او را مضطرب کرد. ماکیکو ابروانش را در هم کشید و لحظه‌ای ساکت ماند. برای محور این حرکت از سر خامی و برای پیشگیری از میان رفتن خیال‌بافی‌های عاشقانه‌ای که در آن رها شده بودم، حرکت ناخواسته‌ای در لبانم ایجاد شد، دندان‌هایم را آن‌چنان کردم که انگار بخواهم گاز بگیرم و ماکیکو آگاهانه و با حالتی از یک درد ناگهانی، خود را عقب کشید، انگار به راستی گازش گرفته باشم، آن‌هم در محلی حساس.

فوراً دوباره به حال اول درآمد و بعد، از اتاق خارج شد. آماده شدم تا به دنبالش بروم. خانم میاجی در اتاق کناری، روی حصیری بر زمین نشسته بود و داشت گل‌ها و شاخه‌های پاییزی را در گلدان می‌گذاشت. در حالی که مثل خواب‌زده‌ای به جلو می‌رفتم، او را چمباتمه، کنار پاهایم دیدم، متوجه‌اش نشده بودم، اما به موقع ایستادم تا به او برنخورم و با پاهایم شاخه‌ها را واژگون نکنم. فرار ماکیکو در من نوعی احساس هیجان به وجود آورده بود و این حس از دید خانم میاجی، با همان حالتی که برایتان گفتم، یعنی پاهای بی‌توجه‌ام مرا به کنار او پرتاب کرده‌اند، دور نماند. هرچه که بود، خانم، بی‌این‌که چشمانش را بالا بگیرد، گل کاملیایی

را که می‌خواست در گلدان بگذارد، به‌سوی من تکان داد، انگار می‌خواست مرا با آن بزند و یا شاید آنچه از من را که بالای سرش بود از خود دور کند، یا مثل ضربه‌ی نواز شگر شلاق به آن بزند. دست‌هایم را پایین آوردم تا از به‌هم‌ریختگی برگ‌ها و گل‌ها جلوگیری کنم، در این حال، در حالی که به جلو خم شده بودم، او دست‌هایش را میان شاخه‌ها برد و این چنین شد که در همان لحظه یکی از دست‌های من بر حسب تصادف میان کیمونو و تن خانم میاجی قرار گرفت....

می‌توانستم در این احساسات دقیق شوم و بعد آرام آن‌ها را رام کند و تا حد امکان و در فاصله‌ی یک دقیقه، تمام آن‌ها را در یک محل جمع کنم. و در همان حال نظاره‌گر واکنش‌های مستقیم این احساسات در او باشم، در حالی که واکنش‌های غیرمستقیم آن‌ها بر حالت کلی بانو، بر واکنش‌های خود من هم تأثیر گذاشت، تا این‌که نوعی تبادل بین احساس من و او برقرار شد.

غرقه در این آزمایش‌ها بودیم که ناگهان در درگاهی صورت مایکوکو ظاهر شد. معلوم شد که دوشیزه‌ی جوان، منتظر مانده تا به دنبالش روم حال آمده بود تا ببیند چه چیز مانع از رفتن من به دنبال او شده. فوراً متوجه و ناپدید شدم، اما نه آن قدر به سرعت که وقتی به دست نیاید تا متوجه نشوم چه تغییری در لباس پوشیدن‌اش داده. پیراهن پشمی چسبان‌اش را با یک حوله‌ی ابریشمی عوض کرده بود، حوله هم برای روی هم آمدن دوخته نشده بود و می‌شد که با فشار شکفتگی محتوای درون‌اش باز شود و یا با اولین تهاجم عطش‌آلودی که به‌ناچار از چنین بدن نرمی برانگیخته می‌شد، روی پوست بلغزد.

فریاد زدم مایکوکو! می‌خواستم برایش توضیح دهم (اما نمی‌دانستم از کجا شروع کنم). حالتی که او مرا با مادرش غافلگیر کرده بود مربوط می‌شد به وضعیتی از تلاقی پیش‌آمدها و انحراف در راه بی‌ابهام خواست من، که خود او، یعنی مایکوکو بود.

خواستی که اکنون این پیراهن به هم آشفته یا در انتظار آشفته شدن، به مثال عطایی آشکار، حادث‌تر و به‌منتها درجه‌اش رسانده بود. پس با ظاهر شدن مایکو و تماس بانو میاجی با من، از فرط لذت از پا درآمد. بانو میاجی به‌خوبی متوجه شده بود، چون در حالی که به‌شانه‌هایم آویخته بود، مرا با خود روی حصیر کشید... فریادی که به‌سوی مایکو پرتاب کردم، بی‌جواب نماند. پشت سطح شفاف در کشویی، سایه‌ی دختر جوانی که روی حصیر زانو زده بود، دیده می‌شد. سرش را پیش آورد و صورت متقاضی‌اش را که حالتی ملتهب داشت با دهانی باز و چشمانی گشاده در قاب در ظاهر کرد تا حرکات من و مادرش را با توجه و تنفر دنبال کند. او تنها نبود، در سمت دیگر راهرو و در درگاهی دری دیگر، هیأت مرد ایستاده‌ی بی‌حوکمی دیده می‌شد. نمی‌دانم آقای اوکدا از چه وقت آن‌جا بود، او نه فقط به من و زنش خیره شده بود بلکه به دختری که ما را نگاه می‌کرد، دیده دوخته بود. در مردمک‌های سردش، در چین تلخ لب‌هایش، انعکاس تشنجهای خانم میاجی که در نگاه دخترش منعکس بود دیده می‌شد.

دید که او را دیده‌ام. حرکت نکرد. در همان لحظه فهمیدم که او سؤالی از من نخواهد کرد و مرا از خانه‌اش بیرون نخواهد راند. و هرگز هیچ کنایه‌ای در مورد این اتفاق و کسانی که ممکن بود باز هم این اتفاق را باعث شوند و یا آن را تکرار کنند نخواهد گفت، هم‌چنین متوجه شدم که این اتفاق باعث سلطه‌ی من بر او نخواهد شد و فرمان‌برداری مرا هم از او افزون نخواهد کرد. این رازی بود که، مرا به او، و نه او را به من، وابسته می‌کرد. هرگز نمی‌توانم بی‌این‌که از جانب خودم احساس شرم‌آور شراکت در جرم را نکنم، چیزی را که او تماشا می‌کرد بر کسی آشکار کنم. حال چه باید بکنم؟ به راهی کشیده شده‌ام که باید همیشه در شبکه‌ای از سوءتفاهم بمانم. چون از این پس مایکو مرا هم جزو باقی معشوق‌های بی‌شمار مادرش می‌داند و میاجی هم می‌داند که فقط

دخترش در ذهن من جای دارد و حال هر دوی آن‌ها باعث شده‌اند که به‌طور بی‌رحمانه‌ای تاوان پردازم. در همین حال هم‌درسانم که حاضرند به پیش‌بینی‌های استادشان کمک کنند، هرزه‌گویی‌های‌شان را در محیط دانشگاهی به سرعت نشر می‌دهند و به حضور من در خانه‌ی اوکدا نوری از رسوایی می‌پاشند و همین، مرا در چشم استادان دانشگاه که برای تغییر این وضع به روی‌شان حساب می‌کردم، بی‌اعتبار می‌کرد.

در حالی که به دلیل این وضعیت، آشفته حال بودم، و با آن‌که این موقعیت به شدت منقلب‌ام می‌کرد، باز موفق شدم، خود را متمرکز کنم و حسن کلی‌ام را که در خانم میاجی محبوس مانده بود به حسن‌های کوچک‌تری تقسیم کنم. وانگهی این تمرکز به طولانی‌کردن وضع لازم کمک می‌کرد و شتاب نهایی بحران را به لحاظ لحظات نیمه‌حساس یا کمتر حساس به تأخیر می‌انداخت. هرچند همین نکته‌ها باعث به وجود آمدن ناگهانی انگیزه‌های شهوانی می‌شد که چه غیرمنتظره در فضا و زمان پخش‌اند.

در گوش خانم میاجی زمزمه‌کنان می‌گفتم مایکوا، مایکوا! و این لحظات پر تشنج بی‌ار حساس را با تصویر دخترش و با احساسات متنوع و متفاوتی که تصور می‌کردم می‌تواند در من ایجاد کند، هم‌داستان کردم. بهتر بگویم، برای این‌که بتوانم به واکنش‌هایم تسلط یابم، به تعریفی فکر کردم که باید همان شب برای آقای اوکدا، می‌کردم: باران برگ‌های کوچک جینکگو. و چیزی که می‌توانست یک برگ را از باقی مشخص کند، این بود که در هر لحظه، در ارتفاعی متفاوت با بقیه، برگی می‌افتد، به نوعی که در فضای خالی و بی‌حسن، احساسات عینی می‌توانند به رده‌هایی پشت هم تقسیم شوند و در هریک از این رده‌ها، برگ کوچکی به این سو و آن سو می‌رود: یک برگ و فقط یکی.

فصل نهم

کمر بندت را می‌بندی: هواپیما دارد به زمین می‌نشیند. پرواز کردن با سفر متفاوت است. چیزی که تو از آن رد می‌شوی، شکافی است در فضا. در خلأ ناپدید می‌شوی، پذیرفته‌ای که برای مدتی در هیچ مکانی نباشی و خود آن مدت نوعی خلأ در زمان است. بعد دوباره بی هیچ ارتباطی باکی و کجایی که در آن ناپدید بوده‌ای، در لحظه‌ای و در جایی ظاهر می‌شوی. در این مدت تو چه می‌کنی؟ چگونه غیبت خودت را در دنیا و یا غیبت دنیا را در خودت پر می‌کنی؟... می‌خوانی. از فرودگاهی تا فرودگاهی دیگر، چشمانت را از روی کتاب بر نمی‌داری. چون در آن سوی صفحه، خلأ است. مجهولی است در توقفگاه‌های هوایی. زهدانی است فلزی که تو را در بر گرفته و از انبوه مسافران همیشه متفاوت و همیشه یکسان، تغذیه‌ات می‌کند. بهتر است به این دل‌مشغولی سفر بیردازی که از ورای اتحاد مجهول حروف چایی، بیانگر نیروی احضارکننده‌ی نام‌ها است. و همین باعث می‌شود تا بپذیری که داری از روی چیزی می‌گذری و نه از روی هیچ. می‌دانی که به مقداری ناآگاه کافی نیازمندی تا خود را به موتورهایی که مطمئن نیستند و تا حدودی هدایت می‌شوند، بسپاری. یا شاید چنین چشم‌پوشی، زاییده‌ی گرایش غیرقابل مقاومت به

بی‌ارادگی، رجعت و وابستگی به کودکی است. (به هر حال، به چه داری فکر می‌کنی؟ به سفر هوایی یا به خواندن؟) هواپیما به زمین می‌نشیند، موفق نشده‌ای داستان تاکاکومی ایکوکا، برفرشی از برگ‌های منوراز ماه را تمام کنی. وقتی از پله‌ها پایین می‌روی به خواندنات ادامه می‌دهی، بعد توی اتوبوسی که تو را از محوطه بیرون می‌برد، بعد در صف بازرسی گذرنامه، و توی گمرک. در حالی که کتاب گشوده را جلوی چشمانت گرفته‌ای به جلو می‌روی، تا این‌که کسی آن را از تو قاپ می‌زند: انگار پرده‌ی تئاتر بالا برود، ردیفی از پلیس می‌بینی که مجهز به حمایل‌های چرمی اسلحه، اسلحه‌های اتوماتیک بودند و به لباس‌شان عقاب‌ها و سردوشی‌های طلایی بود. در حالی که با حرکتی بچه‌گانه دست را به سوی این سند دگمه‌های طلایی و نوک اسلحه‌های آتشین دراز کرده‌ای با ناله اعتراض می‌کنی - کتابم!

- آقا، توقیف شد! این نسخه به محض ورود به آتاگیتانیا^۱ توقیف می‌شود، این کتاب ممنوعه است.

- چطور ممکن است؟ کتابی درباره‌ی برگ‌های پاییزی؟! به چه حقی...

- این کتاب در فهرست کتاب‌های توقیفی است. قانون است. نکند می‌خواهید کارمان را به ما یاد بدهید؟ به فوریت بین یک کلمه تا کلمه‌ی بعدی، بین یک هجا و هجایی دیگر، لحن تغییر پیدا کرد: از لحن خشک به لحن خشن، از لحن خشن به لحن رعب‌آور، و از لحن رعب‌آور به لحن تهدیدآمیز.

- اما من... من آن را تا آخر نخوانده‌ام...

صدایی از پشت سر، آرام گفت: ول کن، با این‌ها نمی‌توانی کاری بکنی. در مورد کتاب هم ناراحت نشو. من یک نسخه از آن دارم، بعد راجع به آن حرف می‌زنیم...

خانم مسافری بود با حالتی مطمئن، لاغر، قد بلند، شلواریوش، و عینکی و زیر مقدار فراوانی بسته، از بازرسی به راحتی گذشت. او را می شناسی؟ اگر فکر می کنی می شناسی، به روی خودت نیاور: او حتماً نمی خواهد که به وقت حرف زدن با تو، دیده شود. به تو اشاره می کند که به دنبالش بروی، ردش را گم نکنی. تا از فرودگاه خارج شد، سوار یک تاکسی شد و به تو هم اشاره کرد که تاکسی بعدی را سوار شوی، در بیابانی خشک، تاکسی او ایستاد، با تمام بار و بندیل از آن پیاده شد و سوار تاکسی تو شد. آیا به خاطر موهای خیلی کوتاه و عینک بزرگش نیست که فکر می کنی به لوتاریا شبیه است؟

سعی می کنی:

— اما تو...؟

— کورین^۱ مرا کورین صدا کن.

کورین بعد از این که داخل کیف اش را گشت، کتابی از آن بیرون آورد و آن را به تو داد. اما روی جلد آن، عنوانی دیگر و نام نویسنده ای دیگر را دیدی — به گردگوری تهی از کالیختو باندر^۲، گفتی:

— این که همان کتاب نیست. آن ها کتاب ایکوکای مرا توقیف کردند!

— این که به تو می دهم همان است. در آتاگیتانیا کتاب ها زیر جلد های جعلی دست به دست می گردند.

در حالی که تاکسی با تمام سرعت در محله ای خاک آلود می رفت، توانستی مقاومت کنی، کتاب را باز کردی تا ببینی آیا کورین درست می گوید. اما نه، این کتابی است که تو برای اولین بار می بینی و اصلاً حال و هوای یک کتاب ژاپنی را ندارد. شروع داستان، مردی است که دارد با اسب می رود و در امتداد دشتی مرتفع و بین بوته های آگاو^۳، پرواز کرکس هایی را می بیند که به آن ها زوپیلوت^۴ می گویند.

— هم جلد آن جعلی است و هم متن آن.

کورین گفت - چه فکر کردی؟ همین که توی خط کارهای جعلی بیفتی، دیگر تمامی ندارد. ما در مملکتی هستیم که هرچه جعل شدنی باشد جعل می شود: تابلوی موزه ها، شمش های طلا، بلیط های اتوبوس. ضد انقلاب و انقلابیون هم به ضرب جعل با هم مبارزه می کنند، نتیجه این است که هیچ کس قادر نیست حقیقت را از جعل تشخیص دهد. پلیس های سیاسی عملیات انقلابی می کنند و انقلابیون به هیأت پلیس ها درآمده اند.

- و در آخر سر چه کسی برنده است؟

- برای گفتن خیلی زود است. باید ببینیم چه کسی بلد است بهترین بهره برداری را از جعل بکند. چه جعل خودشان و چه جعل دیگران. پلیس یا سازمان ما.

راننده تاکسی گوش هایش را تیز کرد. تو به کورین اشاره می کنی، انگار بخواهی مراقب جملات دور از احتیاط اش باشد.

اما او می گوید: «ترس، این یک تاکسی جعلی است، چیزی که مرا نگران می کند، تاکسی دیگریست که ما را دنبال می کند».

- حقیقی یا جعلی؟

- مطمئناً جعلی. اما نمی دانم مال پلیس است یا مال خود ما است.

به جاده ی پشت سرت نگاهی می اندازی.

- یک تاکسی سوم هم دارد دومی را تعقیب می کند...

- باید بدانیم که هستند. افراد ما هستند که هر حرکت پلیس را زیر

نظر دارند یا پلیس است که رد ما را گرفته...

تاکسی دوم از شما جلو می زند، می ایستد، مردان مسلح از آن بیرون

می پرند و شما را از تاکسی تان بیرون می آورند.

- پلیس! شما توقیف هستید.

به هر سه شما دستبند می زنند و شما را سوار تاکسی دوم می کنند:

کورین، تو و راننده تان را.

کورین آرام و با لبخند به مأمورین سلام می‌کند:
 - من گرتروود^۱ هستم و این هم دوست من است. ما را پیش رییس
 ببرید.

تو لب‌بسته می‌مانی. کورین - گرتروود با زبان مادریات زمزمه
 می‌کند:

- ترس، این‌ها پلیس‌های جعلی‌اند. در واقع افراد ما هستند.
 تازه راه افتاده بودند که سومین تاکسی، راه تاکسی دوم را بست،
 مردان مسلحی با صورت‌های نقابدار از آن بیرون آمدند. پلیس‌ها را خلع
 سلاح کردند، دستبند از دست‌هایشان باز کردند و به دست پلیس‌ها
 بستند.

همه در تاکسی‌هایشان چپیدند. کورین - گرتروود به نظر بی‌تفاوت
 می‌آمد: «متشکرم رفقا. من این‌گرید هستم و او هم یکی از افراد ما است.
 ما را به دفتر فرماندهی می‌برید؟» کسی که به نظر رییس می‌آمد فریاد زد
 - تو خفه شو! سعی نکن کلک بزنی. ما باید چشم‌های شما را ببندیم و از
 این پس شما گروگان‌های ما هستیم.

دیگر نمی‌دانی به چه فکر کنی، کورین - گرتروود به تاکسی دیگر برده
 شد. وقتی گذاشتند که از چشم‌ها و اعضای بدنت استفاده کنی، خودت
 را در دفتر اداره‌ی پلیس یا توی یک بازداشتگاه دیدی. درجه‌داران
 اونیفورم‌پوش از تو عکس گرفتند، تمام‌رخ و نیم‌رخ. اثر انگشت را
 برداشتند. افسری صدا کرد:
 - آلفونسینا^۲!

چه کسی وارد شد؟ گرتروود - این‌گرید - کورین که لباس اونیفورم
 پوشیده بود و پرونده‌ای برای امضا به افسر داد. تو هم در تمام این مدت
 از دفتری به دفتری دیگر، گیر کارهای همیشگی افتاده‌ای. مأموری
 اسنادت را از تو می‌گیرد، یکی دیگر پول‌هایت را، سومی لباس‌هایت را و

به جای آن لباس زندانیان را به تو می دهد. وقتی اینگرید -
 گرترود - آلفونینا به تو نزدیک شد و نگهبانها پشت به شما ایستاده
 بودند، توانستی از او پیرسی:

- بگو بینم این تله دیگر چیست؟

- ضدانقلابیون درون انقلابیون نفوذ کرده اند: آنها ما را به جنگ
 پلیس ها انداختند. اما از بخت خوب، انقلابیون بسیاری درون پلیس ها
 نفوذ کرده اند. می خواهند اینجور وانمود کنند که من عامل این دفتر
 فرماندهی هستم. تو را به یک زندان جعلی می فرستند، البته یک زندان
 واقعی دولتی که ما آن را کنترل می کنیم نه آنها.
 نمی توانی به فکر مارانا، نیفتی. چه کسی غیر از او می تواند این چنین
 دوز و کلکی را جور کند؟

به آلفونینا یادآوری می کنی که:

- به نظرم می رسد که این نوع روش کار رییس شما را می شناسم.
 - مهم نیست چه کسی رییس ما است. شاید یک رییس جعلی باشد
 که وانمود می کند دارد برای انقلاب کار می کند اما فقط قصدش خدمت
 به ضدانقلابیون است. یا کسی که به وضوح برای ضدانقلابیون کار
 می کند. چون متقاعد شده که این کار راه را برای انقلاب باز می کند.
 - تو با او همکاری می کنی؟

- وضع من متفاوت است. من یک نفوذکننده هستم. یک انقلابی
 واقعی که درون گروهی جعلی نفوذ کرده. برای این که لو نروم باید
 وانمود کنم که یک ضدانقلابی هستم که توی صف حقیقی ها نفوذ
 پیدا کرده. از پلیس ها فرمان می برم، اما نه پلیس های حقیقی چون
 نفوذکننده ها را به انقلابیونی که بین ضدانقلابیون نفوذ پیدا کرده اند، لو
 می دهم!

- اگر خوب متوجه شده باشم، این جا همه نفوذکننده اند. چه توی
 پلیس و چه توی انقلابیون. برای تشخیص یکی از دیگری، چه می کنی؟

— برای هر مورد باید دید کدام نفوذکننده‌ها به آن‌ها گفته‌اند که نفوذ کنند. حتی باید بدانند چه کسی در نفوذکننده‌ها نفوذ کرده!
— با این‌که می‌دانید هیچ‌کس همانی که می‌گوید، نیست، تا آخرین قطره‌ی خون‌تان می‌جنگید.
— چه اهمیتی دارد. مهم این است که هرکس نقش خود را تا آخر بازی کند.

— خب، حالا نقش من چیست؟
— آرام باش. صبر کن. به کتاب خواندن ادامه بده.
— آه... وقتی مرا آزاد کردند و نه وقتی مرا گرفتند، کتابم را گم کردم.

— عیبی ندارد. زندانی که می‌روی یک زندان نمونه است. در کتابخانه‌اش، آخرین کتاب‌های منتشر شده یافت می‌شود.
— حتی کتاب‌های ممنوعه؟
— پس فکر می‌کنی کتاب‌های ممنوعه را اگر در زندان پیدا نکنی، کجا پیدا می‌کنی؟

(خب، تو به آتاگیتانیا آمده‌ای تا سازنده‌ی رمان‌های جعلی را شکار کنی و حالا زندانی سیستمی شده‌ای که هر حرکت و هر اتفاق در آن جعلی است. و یا این‌که تصمیم داشتی از میان جنگل‌های سلسله کوه‌های مرتفع، ردپای مارانای کاشف را پیدا کنی که وقتی در جست‌وجوی داستان اقیانوسی بود گم شد و حالا با میله‌های زندان برخوردی که تمام وسعت کره‌ی خاکی را دربرگرفته و مابرجا فقط در راهروهای باریکی که همیشه یکسان‌اند می‌گذرد... آقای خواننده، آیا قصه‌ی تو، فقط همین‌ها هستند؟

سیر و سیاحتی که برای عشق به لودمیلا به آن دست زدی، تو را آن‌چنان به دوردست‌ها برد که حالا از انظار گم شده‌ای. دیگر او نیست تا

راهنمایت باشد، پس فقط می‌توانی با تصویر در آینه واژگون او، یعنی لوتاریا، تسکین پیدا کنی.

اما آیا او لوتاریا است؟

«نمی‌دانم راجع به که داری حرف می‌زنی، اسم‌هایی می‌گویی که نمی‌شناسم.» این جواب را، هر بار که خواسته‌ای به گوشه‌هایی از گذشته برگردی، می‌شنوی.

آیا این عمل او ناشی از مخفی بودن اوست؟ در حقیقت خیلی هم مطمئن نیستی که او را شناخته‌ای...

آیا کورین جعلی است یا لوتاریا؟ تنها چیزی که از آن اطمینان داری این است که کاربرد او در قصه‌ی تو همان کاربرد لوتاریا است، نامی که به او براننده است همین نام لوتاریا است، و تو نمی‌توانی او را با نام دیگری بنامی.

— انکار نمی‌کنی که خواهر داری؟

— من یک خواهر دارم. اما در این مورد رابطه‌ای نمی‌بینم.

— خواهری که داستان‌هایی را با شخصیت‌هایی که از لحاظ روانشناسی نگران و پیچیده‌اند دوست دارد.

— خواهرم می‌گوید داستان‌هایی را دوست دارد که از ورای آن‌ها نیروی ابتدایی و بدوی حس شود: به قول خودش خاکی).

افسر بلند قدی که پشت میز طولی نشسته بود، اظهار کرد: شما به کتابخانه‌ی زندان رفته‌اید و از یک نسخه کتاب ناتمام شکایت کرده‌اید... نفسی از سر راحتی می‌کشی. از وقتی نگاهیانی آمد و تو را در سلولت احضار کرد، از راهروها برد، از پله‌ها پایین برد، از دهلیز زیرزمین گذراند، از پله‌ها بالا برد، از دفترها و اداره‌ها گذراند، از وحشت پشتت لرزیده بود و حالا تب داشتی. اما نه: فقط خواستند به شکایت تو در مورد به‌گردگوری تهی از کالیکتو باندر را جواب دهند! نگرانی برطرف شد، و وقتی میان دست‌های نخه‌ای از کتابچه

جلد‌کنده شده و ورق ورق و کهنه دیدی، یکه خوردی.

— البته من شکایت کردم! شما مدعی هستید صاحب یک کتابخانه‌ی نمونه در یک زندان نمونه هستید و وقتی از شما یک نسخه از کتابی که در فهرست است می‌خواهند، مقداری کاغذ ورق ورق به دست‌تان می‌دهند. از خود می‌پرسم چگونه خیال دارید با چنین روشی زندانی‌ها را هدایت کنید!

مردی که پشت میز نشسته بود عینک‌اش را آرام برداشت. سرش را با اندوه خم کرد:

— من تا بیخ این شکایت شما نمی‌روم. این جزو کار ما نیست. اداره‌ی ما هرچند هم با زندان‌ها و هم با کتابخانه‌ها ارتباط مستقیمی دارد، اما به مشکلات وسیع‌تری می‌پردازد. ما شما را احضار کردیم چون می‌دانستیم خواننده‌ی داستان هستید و به مشورت احتیاج داشتیم. نیروهای انتظامی یعنی ارتش، پلیس و صاحب‌منصب‌ها همیشه در مورد این مسئله که چگونه در مورد اجازه‌دادن به نشر یک کتاب یا ممنوعه اعلام کردن آن، قضاوت کنند، دچار مشکل‌اند. فقدان وقت برای بیشتر خواندن و تردید در معیارهای زیباشناسی و فلسفی بودن آن، که قضاوت بر مبنای آن‌ها صورت می‌گیرد، مشکل آن‌هاست. نه، مبادا فکر کنید می‌خواهم شما را وادار کنم که در کار سانسور با ما همکاری کنید، تکنولوژی مدرن به‌زودی به صورتی می‌شود که تمام این کارها را به سرعت و بسیار مؤثر انجام خواهد داد. دستگاه‌هایی داریم که قادر به خواندن، تشریح و قضاوت در مورد هر موضوع نوشته شده است. اما مشخصاً روی قابلیت اعتماد این دستگاه‌هاست که باید عهده‌دار نظارت بر آن‌ها شویم. روی فیش‌های ما شما یک خواننده‌ی متوسط هستید و به نظر می‌رسد دست‌کم یک بخش از برگردگوری تهی از کالیختو باندر را خوانده‌اید. به نظر می‌رسد باید نظریات شما را در مورد خواندن آن با نتایج جواب دستگاه خواننده بسنجیم.

او تو را به اتاق دستگاه‌ها می‌برد:

شیلا^۱ برنامه‌ریزمان را معرفی می‌کنم.

در برابرت، کورین، گرتروود، آلفونسینا، با بلوزی سفید که تایقه دگمه دارد، در کنار دستگاه‌هایی از فلز نرم که شکل ماشین رختشویی بودند، ایستاده.

«این مجموعه‌ای از حافظه است که تمام نوشته‌ی برگردگوری تهی را در خود جمع دارد، نهایت این کار، مجموعه‌ای است چاپ شده، که کلمه به کلمه و از اول تا آخر داستان را در خود دارد و همان‌طور که می‌بینید می‌تواند از آن نسخه برداری کند.

از دستگاهی به شکل ماشین تحریر، کاغذ درازی با سرعت شلیک یک میلل بیرون آمد که رویش پوشیده از حروف سرد بود. در حالی که رود قطور نوشته‌ها را ورق می‌زدی، نثر آن را که همراه ساعات تنهایی تو بود، بازشناختی. و گفتی:

— پس اگر اجازه بدهید از این فرصت استفاده کنم و فصل‌هایی را که نخوانده‌ام بردارم.

افر گفت — خواهش می‌کنم این کار را بکنید. شما را با شیلا تنها می‌گذارم، او باید برنامه‌ی لازم ما را وارد کند.

آقای خواننده، کتابی را که می‌جستی، یافتی و حالا می‌توانی سرخ گم شده را به دست بگیری. لبخند به لبانت باز می‌گردد. اما آیا تصور می‌کنی این قضیه به همین صورت ادامه پیدا کند؟ نه، قصه‌ی داستان را نمی‌گویم، قصه‌ی خودت را می‌گویم! تا کی می‌خواهی به صورتی منفعل دنباله‌روی اتفاقات باشی؟ با علاقه‌ی بی‌ار به این کار وارد شدی اما آخرش چه شد؟ کارایی تو به سرعت به خدمت وضعیت‌هایی درآمد که دیگران تصمیم‌گیرنده‌اش بودند و تو هم به دلخواه آنان تسلیم بودی. و حال خودت را قاطی اتفاقاتی می‌دانی که دیگر کنترل آن از عهده‌ی تو

خارج است. در چنین شرایطی، نقش عامل بودن تو، چه فایده‌ای به حالت دارد؟ اگر به این بازی ادامه بدهی، باید گفت که تو هم به نوبه‌ی خودت در اغفال همگانی همدست هستی.

مچ دست دختر جوان را گرفتی:

— لوتاریا! کتمان بس است! تا کی باید یک رژیم پلیسی به تو فرمان

دهد؟

این بار، شیلا، اینگرید-کورین توانست جلوی آشکارشدن لرزش خود را بگیرد. مچ دست‌اش را رها کرد:

— نمی‌دانم چه کسی را داری متهم می‌کنی. از این قصه‌ها هیچی نمی‌فهمم. من دارم استراتژی واضحی را دنبال می‌کنم تا بتوانم قدرت را واژگون کنم، ضد قدرت باید در ترکیب ساختاری قدرت نفوذ کند.

— و آن را به این صورت که هست درآورد؟ لوتاریا بیهوده به خودت تغییر هویت نده! هر بار که دگمه‌های اونیفورم را باز کنی، اونیفورم دیگری زیر آن پوشیده‌ای!

شیلا از سر تحقیر نگاهی به تو انداخت:

— دگمه‌ها را باز کنی؟ بیا، بیا سعی‌ات را بکن...

حال که تصمیم گرفته‌ای مبارزه را آغاز کنی، دیگر عقب‌نشینی جایز نیست. با حرکتی پرتشنج دگمه‌های بلوز سفید شیلا ی برنامه‌ریز را باز می‌کنی و زیر آن اونیفورم آلفونسینای پلیس را می‌بینی، دگمه‌های طلایی آلفونسینا را باز می‌کنی و گرمکن کورین را می‌بینی، زیپ کورین را می‌کشی و به نشانه‌های افتخار اینگرید می‌رسی... و حال خودش باقی لباس‌ها را درمی‌آورد. و چشمانت، دو سینه سفت گرد می‌بیند و شکمی کمی فرورفته با ناف گود، باسن پر و دو ران بلند محکم.

— این چی؟ این هم اونیفورم است؟»

ملتهب شده‌ای، زمزمه کنان می‌گویی:

— نه، این، نه...

شیلا با فریاد می‌گوید — بله، بله، تن او نیفورم است! تن چریک مسلح است! تن اعمال شاقه است! تن ادعای قدرت است! تن در جنگ است! تن انگیزه است! تن یک قدرت است! تن در جنگ است! تن انگیزه است! تن یک پایان است و نه یک وسیله. تن معنا می‌دهد! ارتباط برقرار می‌کند! فریاد می‌زند! اعتراض می‌کند! اخلال می‌کند!... شیلا — آلفونینا — گرتروود در حال فریادزدن خودش را روی تو می‌اندازد. لباس‌های زندان را از تنت درمی‌آورد. اعضای بدن برهنه‌تان با پایه‌های ماشین حافظه‌ی الکترونیکی برخورد می‌کند...

آقای خواننده، چه داری می‌کنی؟ مقاومت نمی‌کنی؟ خودت را نمی‌پوشانی؟ آهان، داری در این کار شرکت می‌کنی!... آه، پس تو هم... وارد کار شدی!...! تو عامل حتمی این کتاب هستی، خیلی خوب، آیا فکر می‌کنی این به تو اجازه می‌دهد تا ارتباطاتی جسمانی با تمام شخصیت‌های زن داستان داشته باشی؟ همین‌جوری؟ بدون آمادگی قبلی؟... مگر قصه‌ی تو و لودمیلا کافی نبود تا گرما و ملاحت کافی به یک داستان عشقی بدهد؟ چه احتیاجی داری که خودت را با خواهر او درگیر کنی؟ (یا کسی که فکر می‌کنی خواهر اوست). با این لوتاریا — کورین — شیلا که اگر خوب فکرش را بکنی، اصلاً به نظرت جذاب نمی‌آید. طبیعی است که با تسلیمی از سر مفعولیت بخواهی بعد از دنبال کردن ماجراهایی که صفحه پشت صفحه اتفاق افتاده، انتقام بگیری. اما آیا روش درست آن این است؟ یا این که می‌خواهی به ما بگویی که بی‌این که بخواهی، توی این ماجرا افتاده‌ای؟ تو خیلی خوب می‌دانی که این دختر هر عملی را با فرمان مخ انجام می‌دهد و هرچه که در تئوری فکر کند، به عمل درمی‌آورد تا برسد به نتایج نهایی. این یک تظاهر ایدئولوژیکی است که می‌خواهد به تو نشان بدهد و نه بیش از

آن... چه طور این بار می توانی با دلیل و برهان هایش خودت را قانع کنی؟ آقای خواننده، مراقب باش. این جا هیچ چیز آن طور که به نظر می رسد، نیست. همه چیز دو چهره دارد...

سفیدی برهنگی متشنج بر هم افتاده ی شما را برق یک فلاش عکاسی و تکرار تق تق یک دوربین، از هم می دراند. عکاس نامرئی با لحنی طعنه آمیز می گوید:

— کاپیتن الکساندرا^۱، باز هم یک بار دیگر تو را توی بغل یک زندانی، برهنه گیر آوردیم! این عکس های فوری، پرونده ات را سنگین تر می کند!

و صدا مسخره کنان دور شد.

آلفونسینا- شیلا- الکساندرا از جا بلند شد و با حالتی مضطرب خود را پوشاند.

آهی کشید و گفت — مرا یک لحظه هم راحت نمی گذارند، وقتی برای دو سازمان سری رقیب کار کنی، عاقبت اش همین است. آن ها مدام در جست و جوی بدنام کردن من اند...

وقتی تو هم به نوبه ی خود سعی می کنی از جا بلند شوی، خود را در بند نوارهای کاغذی که از ماشین چاپ بیرون ریخته اند، می بینی: آغاز قصه، روی زمین آرام قرار گرفته بود، انگار گربه ای که تقاضای بازی می کرد. حالا، قصه هایی را می بینی که در لحظه ی اوج قطع می شوند، شاید بتوانی از این جا دنبال داستان ها را بگیری و آن ها را تا آخر بخوانی... الکساندرا- شیلا- کورین، شروع کرد به فشار دادن دگمه ها، از نو، حالت جدی دختری را گرفت که به شدت سرگرم کار است. آرام گفت: «انگار یک جای کار می لنگد، باید خیلی وقت پیش تمام این ها از ماشین خارج می شد... چه چیزی کار نمی کند؟ متوجه شدی او امروز کمی عصبی است، شاید گرت رود- آلفونسینا به اشتباه روی دگمه ای فشار

آورده. ترتیب کلمات نوشته کالیختو باندرا که حافظه الکتریکی آن را حفظ کرده بود تا در هر لحظه‌ای آن را بازپس دهد، از جریان قوه‌ی مغناطیسی درون دستگاه پاک شده بود. و حالا نخ‌هایی رنگین در حال ساییدن غباری از واژه‌های پراکنده‌اند: راه، راه، راه، از، از، از، با، با، با... که به دلیل سرعت قابل دریافت‌شان به ترتیب و به ستون بیرون می‌آیند، کتاب تبدیل شده به خرده‌ریز، ذوب شده، و ترکیب دوباره‌اش ناممکن است، انگار توده‌ای شن که با نسیم آورده شود.

برگرد گوری تهی

پدرم به من گفته بود که وقتی لاشخورها پرواز کنند، نشانه‌ی این است که شب به پایان رسیده. صدای برهم خوردن بال‌های سنگین‌شان را در آسمان سیاه می‌شنیدم و می‌دیدم که سایه‌شان ستاره‌های سبزرنگ را تیره می‌کرد. در سایه بیشه‌زارها با جهشی دشوار و کند از زمین‌کنده می‌شدند، انگار پرها به پرواز نیاز داشتند تا باورشان شود که پراند و نه برگ خاردار. وقتی کرکس‌ها متفرق شدند، ستاره‌های خاکستری‌رنگ ظاهر شدند و آسمان سبز بود.

سحر بود. روی جاده‌ای دورافتاده و به‌سوی دهکده‌ی اوکدال^۱ اسب می‌راندم. پدرم به من گفته بود «ناخو^۲، وقتی مُردم، اسب و اسلحه‌ام و آذوقه برای سه‌روز را بردار و از بستر خشک سیلاب روی سان‌ایرنو^۳ برو بالا، تا وقتی دودی را که از بهارخواب‌های اوکدال بالا می‌رود ببینی.»

پرسیدم — چرا اوکدال؟ چه چیز در اوکدال است؟ در آن‌جا باید دنبال چه باشم؟

صدای پدرم ضعیف‌تر و آهسته و چهره‌اش کبودتر می‌شد.

— باید رازی را که تمام این سال‌ها با خود داشتم، برایت آشکار کنم...
قصه‌ای است طولانی...

پدرم به هنگام گفتن این کلمات آخرین نفس‌های احتضار را می‌کشید و من که می‌دانستم دوست دارد خیال‌بافی کند و موقع صحبت از موضوع اصلی خارج شود و کلی مطالب کم‌اهمیت و بازگشت به گذشته در حرف‌هایش بیاورد، فکر کردم هرگز موفق نمی‌شود اصل داستان را بگوید.

— پدر عجله کن، نام کسی را که باید به محض رسیدن به او کدال بینم بگو...

— مادرت... مادری که نمی‌شناسی، در او کدال زندگی می‌کند...
مادری که از وقتی توی قنداق بودی تو را ندیده...

می‌دانستم که او پیش از مردن از مادرم حرف می‌زند... باید حالا این کار را می‌کرد، حالا که تمام کودکی و نوجوانی‌ام بی‌دیدن او و بی‌دانستن نام کسی که مرا به دنیا آورده بود، گذشته. حتی نگفته بود چرا وقتی هنوز داشتم شیر می‌خوردم مرا از پستان او گرفت. و وارد یک زندگی کولی‌وار و ناپایدار کرد.

— مادرم کیست، نامش را به من بگو!

او قصه‌های فراوانی درباره‌ی مادرم تعریف کرده بود. وقتی مدام درباره‌ی او می‌پرسیدم، او فقط قصه می‌گفت و چیزهایی از خود می‌ساخت که هریک با دیگری در تناقض بود. گاهی مادرم زن فقیر بیچاره‌ای بود، گاهی بانویی بیگانه بود که در ماشین قرمزی سفر می‌کرد، و گاهی راهبه‌ی صومعه بود و گاهی سوارکار سیرک، گاهی به هنگام زاییدن من از دنیا رفته بود و گاهی به هنگام یک زمین‌لرزه ناپدید شده بود.

تا این که تصمیم گرفتم دیگر از او سؤال نکنم و منتظر باشم تا خودش به حرف بیاید. تازه شانزده سالم شده بود که پدرم به تب زرد مبتلا شد.

نفس نفس زنان گفت:

— بگذار از اول شروع کنم. وقتی به او کدال برسی و بگویی: من ناخو،
پسر دون آناستاسیو زامورا^۱ هستم، با بردن نام من مزخرفات بسیاری
خواهی شنید. داستان‌هایی دروغین، و یاوه‌سرایی‌ها و رسوایی‌ها.
می‌خواهم بدانی که...

— نام مادرم، زود باش نام مادرم را بگو!...

— آری، لحظه‌ای که باید بدانی فرارسیده...

اما آن لحظه هرگز فرانسید، بعد از این‌که به دلیل مقدمه‌چینی‌های
یهوده، و راجی‌های پدرم در خس و خس سینه‌اش گم شد، او برای
همیشه خاموش ماند، و پسری که حالا در این تاریکی، روی سرایشی
بالادست رود سان‌ایرنتو صاف و محکم بر اسب نشسته، هنوز نمی‌داند
از چه خاندانی است. با بغضی در گلو، راهی را که کنار سیلاب روی
خشک امتداد داشت، گرفتم و رفتم.

سحری که آویخته به کناره‌ها و برش‌های جنگل بود، نه تنها در روزی
تازه را بلکه روزی را که پیش از روزهای دیگو آمده بود به رویم گشود.
تازه به معنای روزگاری که تمام روزها تازه بودند پی‌بردم، مثل همان روز
نخستینی که انسان‌ها فهمیدند روز چه معنایی دارد. وقتی هوا آن‌قدر
روشن شد که می‌شد آن‌سوی ساحل را دید، متوجه شدم که در آن‌سوی
رود جاده‌ای است و مردی موازی با من، و در همان جهت اسب می‌راند
و تفنگ جنگلی لوله‌بلندی به شانه‌هایش آویخته بود.

فریاد زدم — آهای! چقدر مانده به او کدال برسیم؟

او برنگشت، حتی بدتر، با شنیدن صدایم لحظه‌ای سرش را به‌سویم
برگرداند (وگرنه فکر می‌کردم کراسه) اما فوراً دوباره رویش را چرخاند
و بی‌این‌که کرچک‌ترین توجهی به من بکند به پیش‌روی در راه خود ادامه
داد. بی‌جواب و بی‌سلام. در حالی که با قدم‌های اسب سیاهش، روی

زین این سو و آن سو می‌شد، فریاد زدم: «آهای، با توام، مگر کری؟» خدا می‌داند، تا چه وقت این چنین بدون حرف در شب جلو رفتیم، دهانه‌ی سرایشی سیلاب‌رو جدایمان می‌کرد. صدایی که فکر می‌کردم انعکاس نامنظم نعل‌های مادیانم بر صخره‌ی آهکی آن‌سوی ساحل است، در واقع سر و صدای قدم‌های آهنین اسب او بود که مرا همراهی می‌کرد. اسب‌سوار، جوان بود و شق و رق با یک کلاه حصیری ریشه‌دار. به دلیل حالت غیردوستانه‌اش، به اسبم مهمیزی زدم تا از او جلو بیفتم و او را نینم. تازه از او جلو افتاده بودم که نمی‌دانم چه حسی باعث شد سرم را به‌سوی او برگردانم، تفنگ‌اش را آرام بالا آورده بود، انگار خیال داشت سر من بازی درآورد، من هم فوری دستم را به قنداق تفنگم بردم و شکاف زینم را چسبیدم، بند تفنگ‌اش را روی شانه‌اش انداخت، انگار اتفاقی نیفتاده. از این لحظه به بعد روی دو سوی ساحل ما با هم موازی می‌رفتیم و از هر دو طرف مراقب یکدیگر بودیم که به‌هم پشت نکنیم. مادیان من قدم‌هایش را با قدم‌های اسب او میزان کرده بود، انگار او هم متوجه قضیه شده بود.

در تمام طول این باریکه راه سربالا، خود داستان هم قدم‌هایش را با صدای سم‌های آهنین میزان کرده و به‌سوی محلی می‌رود که راز گذشته و راز آینده را در خود دارد، محلی که محتوایش زمانه‌ای است که انگار تسمه‌ای چرمی، آویخته از خم زینی، به دور آن پیچیده شده. دیگر می‌دانم راهی که مرا به اوکدال هدایت می‌کند کوتاه‌تر از راهیست که برایم باقی مانده تا به این آخرین دهکده در مرز دنیای مسکونی برسیم، در مرز زمانه‌ی زندگی خودم.

به سرخپوست پیری که کنار دیواره‌ی کلیسا چمباتمه زده بود گفتم: «من ناخو‌پسر دون آتونو زامورا هستم، خانه کجاست؟»
فکر کرده بودم: «شاید او بداند.»

پیرمرد پلک‌های قرمز ورم‌کرده‌اش را که به‌مثال پلک‌های غاز بود بلند کرد - انگشت - یک انگشت خشک مثل شاخه‌ی باریکی که با آن آتش روشن می‌کنند، از زیر پانچویش^۱ بیرون آمد و به سمت کاخ آلوارادو گرفته شد. تنها کاخ، میان این انبوه گل‌های خشکیده که دهکده‌ی اوکدال نام داشت؛ به‌نظر می‌رسد که ظاهر باروک^۲ آن به‌مثال تکه‌ای از یک دکور دور انداخته‌شده، آن‌جا افتاده. قرن‌ها پیش، شاید کسی فکر کرده بود آن‌جا سرزمین طلا است و وقتی متوجه اشتباهش شد، برای کاخی که تازه رو به اتمام بود، سرنوشت کند خرابی‌ها آغاز شد.

اسبم را به نوکری سپردم و در پی‌اش رفتم، از یک ردیف محل‌هایی گذشتیم که باید به درون آن‌ها می‌رفتم در حالی که، همیشه بیرون از آن‌ها بودم، از حیاطی به حیاطی دیگر، انگار در این کاخ درها فقط به درد خارج‌شدن می‌خوردند و نه هرگز برای ورود. داستان باید این‌حس را القاء کند که این‌جا جایی است تغییرشکل یافته که برای اولین بار می‌بینم و به دلیل نداشتن یادگاری از آن، در خاطراتم جایی خالی دارد. و حالا تصاویر سعی بر این دارند که این خلأها پر شوند، اما فقط موفق می‌شوند رنگ خیالات فراموش‌شده را در لحظه‌ی ظهور به خود بگیرند. در حیاط قالی‌ها را برای خاک‌گیری آویخته بودند (در خاطره‌ام یاد ننویس می‌جستم که در خانه‌ای مجلل بود) در حیاطی که به‌دنبال آن می‌آمد کیسه‌های آلفا^۳ روی هم انباشته شده بود (سعی می‌کنم خاطراتی را از زمین‌های مزروعی در یادم زنده کنم که مربوط به دوران کودکی‌ام می‌شد). بعد حیاط سوم بود که در آن طویله واقع بود. (آیا من در طویله به دنیا آمده‌ام؟)، زمان باید نیمروز باشد اما سایه‌ای که روی داستان را

۱. Poncho یک نوع عبا.

۲. Baroque نوعی سبک معماری است که در قرون ۱۶، ۱۷ و ۱۸ به‌وجود آمد و شکل

گرفت. ۳. Alfa نوعی دانه‌ی گیاهی.

پوشانده به نظر می‌رسید نمی‌خواهد واپس برود و نمی‌گذارد پیام‌هایی که خیال‌بافی می‌تواند در شکل‌های مشخص رد و بدل کند، ظاهر شوند، کلمات ادا شده هم آشکار نمی‌شوند، فقط صوتی مبهم و آوازهایی خفه. در حیات سوم، احساسات شروع کردند به شکل‌گیری. اول بوها و مزه‌ها، بعد روشنایی شعله‌ای که چهره‌های بی‌گذشت زمان سرخپوست‌هایی را که در آشپزخانه‌ی بزرگ آناکلتا هیگوئراس^۱ دور هم نشسته بودند، روشن می‌کرد. پوست بی‌موی‌شان، هم می‌توانست پوست پیرها باشد و هم پوست جوان‌ها. شاید زمانی که پدرم این‌جا بود، آن‌ها پیر بوده‌اند، شاید هم آن‌ها پسرانِ یاران پدرم بودند که حالا داشتند به پسر او نگاه می‌کردند. درست مثل پدرشان به هنگامی که غریبه‌ای یک‌روز صبح با اسب و تفنگ‌اش به آن‌جا آمد.

از زمینه‌ای که شکل دودی سیاه و شعله داشت، طرحی از یک زن که به دورش پتویی راه‌راه به رنگ آجری و صورتی پیچیده بود، برآمد. آناکلتا هیگوئراس برایم بشقابی کوفته‌ی تند آورد.

— بخور پسر. شانزده سال راه آمده‌ای تا خانه‌ات را پیدا کنی. این را گفت و من از خود پرسیدم آیا تمام زن‌های مسن پسران جوان را این‌چنین صدا می‌زنند، یا این نامیدن معنایی را که باید داشته باشد، داشت. از ادویه‌ای که آناکلتا به غذایش زده، لب‌هایم می‌سوزد. انگار این مزه باید شامل تمام مزه‌ها باشد. مزه‌هایی که نه تشخیص می‌دهم و نه نام‌شان را می‌دانم و به‌روی سق من به‌مثال امواج آتش مخلوط می‌شوند، تمام مزه‌هایی را که در زندگی‌ام حس نکرده بودم، مرور کردم تا بتوانم این مزه‌ی مخلوط را بشناسم تا به حسی مخالف و شاید مساوی رسیدم: مزه‌ی شیر طفل نوزاد. اولین مزه، که تمام مزه‌ها را دربر دارد. به چهره‌ی آناکلتا نگاه کردم، چهره‌ی زیبای سرخپوستی او را

که گذشت زمان آن را کمی خشن کرده بود اما بی‌نشانی از یک چروک. بدن بزرگ او را که در پتو پیچیده بود نگاه کردم و از خود پرسیدم آیا من طفلی آویخته به بلندای سینه‌های او که حال فروریخته‌اند، نبوده‌ام؟

— خب، آنالکتا، تو پدرم را می‌شناختی؟

— ناخو، کاش هرگز او را نمی‌شناختم، روزی که او پا به اوکدال گذاشت، روز خوبی نبود.

— چرا؟

— او با خودش فقط شیطان را برای سرخپوست‌ها آورد، برای سفیدها هم چیز خوبی نیاورد. بعد هم گم شد. حتی روزی هم که او از اوکدال رفت، روز خوبی نبود...

نگاه تمام سرخپوست‌ها به من خیره شده بود، نگاهی به‌مثال نگاه کودکان که بدون بخشش به حالی ابدی می‌نگرند، دختر آنالکتا هیگوئراس، آمارانتا^۱ نام دارد. چشمانی مورب و درشت دارد، بینی ظریف، با سوراخ‌هایی کوچک، لبانی باریک با طرحی پیچاپیچ. چشمان من مثل چشمان اوست، بینی‌ام مثل بینی او، و لبانی همسان لبان او دارم.

— آیا راست است که آمارانتا و من به‌هم شبیه هستیم؟

— تمام کودکان اوکدال شبیه هم‌اند. سرخپوست‌ها و سفیدها. تمام چهره‌ها با هم مخلوط می‌شوند. ما صاحب دهکده‌ای هستیم که جمعیت زیادی ندارد و در محاصره‌ی کوهستانیم. از قرن‌ها پیش توی خودمان ازدواج کرده‌ایم.

— پدر من که از بیرون آمده بود.

— به همین دلیل از غریبه‌ها خوشم نمی‌آید.

لبان سرخپوست‌ها برای برآوردن آهی کش‌دار از هم باز شد، لبانی با دندان‌هایی نادر، بی‌لثه و فرسوده از گذشت زمان، لبان یک اسکلت.

وقتی از حیاط دوم می‌گذشتم، تصویری دیدم. عکس زرد شده‌ی

مرد جوانی را که کنارش تاج گل بود و از نور یک چراغ کوچک روغنی روشن بود.

به آن‌اکلتا گفتم - مرده‌ی توی تصویر هم هم‌شکل این خانواده است.
- او فاوستینو هیگوئراس^۱ است که خداوند او را در نور درخشان
پیروزی‌های ملانک مقرب حفظ کند.

سرخپوست‌ها زیر لب دعا‌هایی زمزمه کردند.
- آن‌اکلتا، او شوهرت بود؟

- برادرم بود و شمشیر و سپر خانه و نژادمان بود، تا این‌که دشمن
آمد و راه را بر او بست...

میان کیسه‌های حیاط دوم، به آماراتا پیوستم و گفتم:
- چشمان ما شبیه به هم است.

او جواب داد - نه، مال من بزرگ‌ترند.
- باید آن‌ها را اندازه بگیریم.

صورت‌م را به صورت‌اش نزدیک کردم. به‌طوری که قوس ابرویمان
به‌هم پیوستند، بعد در حالی که هنوز یکی از ابرواتم را به ابروی او
چسبانده بودم، طوری چهره‌ام را چرخاندم که گونه‌ها و شقیقه‌هایمان با
هم برخورد کردند. «می‌بینی؟ زاویه‌ی چشمان ما در یک محل ختم
می‌شود.»

آماراتا با اعتراض گفت - من چیزی نمی‌بینم.

اما صورت‌اش را دور نکرد. بینی‌ام را به بینی او نزدیک کردم،
بینی‌هایمان کمی اریب قرار گرفته بود و سعی داشتم نیم‌رخ‌هایمان را با
هم تلاقی دهم... و لب‌هایمان... این‌ها را با لبانی بسته و نجواکنان گفتم،
چون حالا دیگر لب‌هایمان با هم تلاقی کرده بود، واضح‌تر بگویم، نیمی
از لب من و نیمی از لب او روی هم بود. وقتی او را با تمام تنم به کیسه‌ها
فشار دادم، آماراتا با اعتراض گفت:

— دردم آمد!

نوک پستان‌اش را که سفت شده بود و شکمش را که می‌لرزید، حس کردم.

— رذل، حیوان، برای همین کار به او کدال آمده‌ای؟ حقا که پسر همان پدری!...

صدای آناکلتا گوش‌هایم را پر کرد و انگشت‌هایش که موهایم را گرفته بود مرا به ستون‌ها کوبید. آماراتنا هم سیلی خورده بود و روی کیسه‌ها افتاده و ناله می‌کرد.

— به دخترم دست نمی‌زنی، هرگز و هیچ وقت به او دست نمی‌زنی!
از خود دفاع کردم:

— چرا هرگز؟ چه می‌تواند مانع این کار شود؟ او زن است و من هم مرد... اگر سرنوشت بخواهد که بعدها با هم باشیم، کسی چه می‌داند، شاید یک‌روز... چرا نمی‌توانم او را از شما خواستگاری کنم؟
آناکلتا با خشم گفت — لعنت! غیرممکن است! حتی نباید فکرش را هم بکنی، شنیدی؟

به خود گفتم، پس او خواهر من است، پس منتظر چیست تا به من بگوید که خودش هم مادرم است؟ از او پرسیدم:

— آناکلتا، چرا این همه داد می‌زنی؟ آیا بین ما ارتباط خونی است؟
— خونی؟

آناکلتا صاف نشست، رویه‌ی شال پشمی تا روی چشمان‌اش آمده بود. «پدرت از دوردست‌ها آمده... چه ارتباط خونی می‌توانی با ما داشته باشی؟»

— اما من در او کدال و از یک زن این جایی زاییده شده‌ام.

— سرخپوست بیچاره، برو ارتباط‌های خونی‌ات را جای دیگر پیدا کن، نه این‌جا... پدرت برایت تعریف نکرده؟

— او هیچی برایم تعریف نکرد، قسم می‌خورم، و من نمی‌دانم مادرم کیست.

آناکلتا دست‌اش را بلند کرد و آن را به سمت حیاط اول گرفت.
 — چرا خانم خانه تو را به حضور نپذیرفت؟ چرا تو را با نوکرها و در
 این جا خانه داده؟ پدرت تو را پیش او فرستاده نه ما، برو خودت را به دونا
 یاسمینا^۱ معرفی کن، به او بگو: «من ناخو زامورای آلوارادو^۲ هستم، پدرم
 مرا فرستاده تا به پایتان بیفتم و...»

در این جا داستان باید نشانگر روح صدمه دیده‌ام از این کولاک باشد.
 معلوم شد که نیم نام من که متعلق به بزرگ خاندان اوکدال است، تا به حال
 از من پنهان مانده بود و این استانیسیاس^۳ که به اندازه‌ی یک ایالت بزرگ
 است، به خانواده‌ی من تعلق دارد.

اما انگار با این سفر به گذشته و حال و با این حیاط‌های تو در توی
 کاخ آلوارادو، در چاله‌ای تاریک افتاده بودم که در بیابان بی‌آب و علف
 خاطراتم، هم آشنا بود و هم غریبه. اولین فکری که به نظرم رسید این بود
 که خود را به سوی آناکلتا پرتاب کنم و آستین دخترش را بگیرم و بگویم:
 پس من ارباب شما هستم. ارباب دختر تو و هر وقت که میل کنم او را
 صاحب می‌شوم.

آناکلتا فریاد زد — نه! پیش از این که به آمارانتا دست بزنی، هردویتان
 را می‌کشم!

آمارانتا با حرکتی که دندان‌هایش را نشان می‌داد، خودش را از دست
 من خلاص کرد. نمی‌دانم ناله کرد یا لبخند زد.

سفره‌خانه‌ی آلوارادو، از شمعدان‌هایی که شمع‌های کهنه داشت
 کمی روشن بود. شاید برای این که گچ‌های ریخته شده‌ی دیوارها و پارگی
 تور پرده‌ها دیده نشود. سینیورا مرا دعوت کرده بود. چهره‌ی دونا
 یاسمینا را پودر پوشانده بود و به نظر می‌رسید که پودرها دارند از
 صورت‌اش کنده می‌شوند تا توی بشقاب بریزند. او هم سرخپوست بود،

1. Dña Jasmina

2. Nacho Zamora Yalvarado

3. Estancias

اما موهایش را مسی رنگ کرده بود و با فرهای کوچک فر زده بود. با هر بلند کردن قاشق، دستبندهای سنگین‌اش می‌درخشیدند. دخترش جاسیتا^۱ در دانشکده بزرگ شده بود و یک پولور تنیس به تن داشت، اما حرکات و نگاهش مثل بقیه‌ی سرخپوست‌های جوان بود. دونا یاسمینا تعریف کرد، آن وقت‌ها توی این سالن، میزهای بازی بود، مهمانی‌ها در این ساعت شروع می‌شد و تمام شب ادامه داشت. کسانی بودند که در یک شب یک استانیای کامل را می‌باختند. دونا آناستاسیو زامورا، برای بازی کردن و نه کار دیگری، در این‌جا مانده بود. همیشه برنده بود و پشت سرش زمزمه می‌کردند که تقلب می‌کند.

خودم را مجبور دیدم که تأکید کنم:

— اما هرگز یک استانسیا نبرد.

— پدرت مردی بود که هرچه را شب برده بود، سحر می‌باخت. و با تمام قصه‌های او با زن‌ها، چیزی هم که برایش می‌ماند، از دستش می‌رفت.

به خود جرئت دادم و گفتم:

— آیا در این خانه هم با زن‌ها قصه داشته؟

— آن‌جا، در آن حیاط. او شب‌ها آن‌جا می‌رفت.

و دونا یاسمینا دستش را به سوی خانه‌های سرخپوست‌ها نشانه گرفت. جاسیتا در حالی که دستش را جلوی دهانش گرفته بود شروع کرد به خندیدن. در آن لحظه متوجه شدم که شبیه آمارانتا است. حتی اگر لباس پوشیدن و طرز آرایش‌اش کاملاً نوعی دیگر بود.

گفتم — همه در او کدال شکل هم‌اند. در حیاط دومی تصویری است که می‌تواند تصویر هرکسی باشد.

مادر کمی مضطرب مرا نگاه کرد:

— او فاوستینو هیگوئراس است... از لحاظ خونی نیمه سرخپوست و

نیم دیگرش سفید بود. در عوض، از لحاظ روحی کاملاً به سرخپوست‌ها شبیه بود. او با آن‌ها زندگی می‌کرد و مدافع آن‌ها بود... همین‌طوری هم تمام کرد.

— از جانب مادری سفید بود یا پدری؟

— تو زیاد سؤال می‌کنی؟

و من گفتم:

— همه‌ی قصه‌های اوکدال همین‌جوری‌اند؟ سفیدهایی که با زنان

سرخپوست می‌رفتند... سرخپوست‌هایی که با زنان سفید می‌رفتند...

— در اوکدال، سفیدها و سرخپوست‌ها به هم شبیه‌اند. از وقتی

اوکدال فتح شد، خون‌ها با هم مخلوط شد. اما ارباب‌ها نباید با خادمین

می‌رفتند. ما همه کاری می‌توانیم بکنیم، هرکاری و با هرکسی، اما بین

خودمان، و نه هرگز با آن‌ها. دون آناسیو در خانواده‌ای ملاک به دنیا

آمده بود، هرچند اگر از یک گدا هم فقیرتر بود...

— در این دامستان پدرم چه نقشی دارد؟

— از سرخپوست‌ها بخواه که آوازشان را برایت تعریف کنند... هرچا

که زامورا می‌رود... حساب همان حساب است... بچه‌ای در گهواره... و

مرده‌ای در گور...

به جامیستا گفتم — شنیدی مادرت چه تعریف کرد؟ جامیستا به

محض این‌که تنها بمانیم، هرکاری بخواهیم می‌توانیم بکنیم.

— اگر بخواهیم، اما ماکه نمی‌خواهیم.

— من یک چیز می‌خواهم.

— چه چیزی؟

— تو را گاز بگیرم.

— و من هم برای این کار تو را مثل یک تکه استخوان دندان می‌گیرم.

و دندان‌هایش را به من نشان داد. در اتاق، تختخوابی با ملافه‌های سفید

بود، معلوم نبود هنوز حاضرش نکرده‌اند یا برای شب واژگونه‌اش کرده‌اند. از بالای تخت هم یک پشه‌بند ضخیم آویخته بود. من جاسیتا را بین چین‌های پشه‌بند هل دادم. معلوم نبود مقاومت می‌کند یا دارد مرا با خود می‌کشاند. سعی کردم لباس‌هایش را درآورم. اما در حالی که فکل‌ها و دگمه‌هایم را می‌کند، از خود دفاع کرد.

— آه، ببین، در همان جایی که من خال دارم، تو هم خال داری!...
و در همان وقت بارشی از مشت به روی سر و پشتم باریدن گرفت،
دونا یاسمینا مثل یک سلیطه رویمان افتاده بود:
— ترا به خدا از هم جدا شوید، این کار را نکنید، نباید این کار را
بکنید، جدا شوید! نمی‌دانید دارید چه می‌کنید! تو هم مثل پدرت
رذلی!...

تا جایی که توانستم، خودم را حفظ کردم.
— چرا؟ دونایاسمینا؟ مقصودتان چیست؟ مگر پدرم با چه کسی این
کار را کرده بود؟ با شما؟
— ای بی‌دین، جای پهلوی نوکرهاست! خودت را از جلوی چشم ما
دور کن، برو مثل پدرت با کلفت‌ها باش! برو پیش مادرت! برو!
— بالآخره بگوئید بینم مادرم کیست؟
— آناکلتا هیگوئراس. حتی اگر از وقتی که فاوستینو مرده این حرف را
انکار کند.

شب هنگام، خانه‌های اوکدال کنار خاک‌ها قوز کرده‌اند، انگار وزن
ماه که پایین آمده و اطرافش را بخارهای ناسالم گرفته، روی‌شان سنگینی
می‌کند.

— آناکلتا، این شعری که برای پدرم می‌خوانند، چیست؟ این سؤال را
از زنی کردم که به‌مثال مجسمه‌ای در طاقچه‌ی کلیسا بی‌حرکت در
درگاهی ایستاده بود.

— شعر درباره‌ی مرگ است و گور...

آناکلتا چراغ را پایین آورد. با هم از مزرعه‌ی ذرت رد شدیم.

— پدرت و فاوستینو هیگوئراس سر این مزرعه اختلاف داشتند. و به این نتیجه رسیدند که در این دنیا یکی از آنها زیادی است. پس با هم گوری را کردند، از وقتی تصمیم گرفتند که باید آن قدر با هم مبارزه کنند تا بمیرند، انگار آتش کینه‌شان خاموش شد و با تفاهم کامل به کار حفر گور مشغول شدند. بعد هریک در یک سوی گور ایستاد. هر کدام در دست راستش یک کارد داشت و دست چپش را در پانچو پیچیده بود. به نوبت، هریک از روی گور می‌پرید و با کارد به دیگری حمله می‌کرد و او هم با پانچویش از خود دفاع می‌کرد و سعی داشت آن یکی را به داخل گور بیندازد. همین‌طور تا سحر مبارزه کردند و از بس خون ریخته بود، خاک زیر پای‌شان غبار نمی‌شد، تمام سرخپوستان اوکدال به دور گور حلقه زده و دو مرد جوان هم نفس بریده و خونین بودند.

سرخپوست‌ها ساکت بودند تا مبادا قضاوت خداوند که نه فقط شامل فاوستینو هیگوئراس و ناخو زامورا می‌شد که آن‌ها را هم در بر می‌گرفت، دچار تزلزل نشود.

— اما ناخو زامورا که منم!

— در آن زمان پدرت را هم ناخو صدا می‌کردند.

— چه کسی برنده شد، آناکلتا؟

— پسر من این چه سؤالی است که از من می‌کنی؟ زامورا برنده شد، هیچ‌کس مثل خداوند قاضی نیست. فاوستینو در همین جا به خاک سپرده شد. در همین خاک. اما برای پدرت این یک پیروزی تلخ بود، چون همان شب مقدر شد برود و دیگر هرگز برنگردد.

— آناکلتا چه داری می‌گویی، این گور که تهی است!

— روزها پس از آن، سرخپوست‌های دهکده‌های همسایه و حتی دورتر گروه گروه سر قبر فاوستینو هیگوئراس آمدند. آن‌ها برای مبارزه‌ی

انقلاب می‌رفتند و از من چیزی از او برای تبرک می‌خواستند، تا آن را توی یک جعبه‌ی طلایی و جلوی صف قشون جنگ حمل کنند: چند تار موی سر، تکه‌ای از پانچو، یا خون دل‌مه شده‌ی یک زخم. پس تصمیم گرفتیم گور را بشکافیم و جنازه را از زمین برداریم. اما فاوستینو آن‌جا نبود و گور تهی بود. از آن روز روایت‌های بسیار گفته شد، برخی می‌گفتند او را دیده‌اند که با اسب سیاهش از کوه بالا می‌رفته تا مراقب خواب سرخپوستان باشد، و برخی دیگر می‌گویند فقط وقتی می‌شود او را دید که از دشت پایین بیایند و او سوار بر اسب جلوی صف آن‌ها براند. خواستم بگویم، «خودش بود! من او را دیدم!» اما ملتهب‌تر از آن بودم که بتوانم حتی یک کلام ادا کنم. سرخپوست‌های مشعل به دست، در سکوت جلو آمدند و حال برگرد گور تهی حلقه زده بودند. مرد جوانی سررسید، راهی میان آن‌ها باز کرد، مردی بود با گردنی افراشته و روی سرش یک کلاه حصیری ریشه‌دار بود. چهره‌اش شبیه به بسیاری از چهره‌های این‌جا بود. مقصودم این است که شکاف چشم‌ها، خط بینی و طرح لب به من شباهت داشت. او پرسید: ناخوزامورا، به چه حقی دستت را روی خواهر من دراز کردی؟

در دست راستش کاردی می‌درخشید، پانچویش که یک سمت آن روی زمین افتاده بود، به دور بازوی چپش پیچیده بود. از دهان سرخپوست‌ها صدایی بیرون آمد، صدایی که زمزمه نبود، بلکه آهی شکسته بود.

— تو کیستی؟

— فاوستینو هیگوئراس. از خود دفاع کن!

من کنار لبه‌ی گور ایستادم، پانچو را به دور بازوی چپام پیچیدم. کاردم را به دست گرفتم.

فصل دهم

و حالا با آرکادیان پورفیریچ^۱ مشغول صرف چای هستی. او یکی از بهترین روشنفکران ایرانی است، که با شایستگی تمام مدیرکل بایگانی اداره ی پلیس دولتی است و به دلیل مأموریتی که فرماندهی کل آتاکیتانیا به تو محول کرده، اولین کسی است که طبق دستور، به محض ورود باید با او تماس بگیری. او تو را در اتاق پذیرایی کتابخانه ی اداره اش به حضور پذیرفت، و فوراً به تو گفت: «کامل ترین کتابخانه ی ایرانی با تازه ترین کتاب های روز و بعد گفت تمام این کتاب ها طبقه بندی شده، فهرست شده، میکروفیلم شده و تحت محافظت اند. هم آثار چاپی و هم فتوکپی شده و دست نویس یا ماشین شده.» وقتی فرماندهان آتاکیتانیا که تو را زندانی کرده بودند، گفتند به شرطی که برای آن ها مأموریتی در کشوری دور دست انجام دهی، حاضر به آزاد کردن تو هستند (مأموریتی رسمی با ظاهری سری و مأموریتی سری با ظاهری رسمی)، تو اول فکر کردی که قبول نکنی. بی علاقه ای تو به خدمت دولتی و فقدان استعدادت برای شغل مأمور سری و تصویر تاریک و زجرآوری که از نوع این کارها داشتی، دلایلی کافی بود که تو سلول زندان نمونه ات را به مسافرتی

1. Arkadian Porphyritch

مشکوک در استپ‌های شمالی ایرکانی، ترجیح بدهی. اما فکر این‌که اگر توی چنگ آن‌ها بمانی باید منتظر چیزهای بدتری باشی و کنجکاوی به کاری «که، فکر می‌کنیم برای توی خواننده می‌تواند جالب باشد...» و امکان این‌که می‌توان در ظاهر متعهد بود و در واقع نقشه‌شان را به هم ریخت، باعث شد که به قبول آن قانع شوی.

مدیریت کل، آرکادیان پورفیریچ که به نظر می‌رسید کاملاً با وضعیت تو حتی با وضع روحی تو آشنا است با لحنی مشوق و تعلیم‌دهنده با تو حرف می‌زند:

— اولین چیزی که باید در مد نظر داشته باشیم این است: پلیس بزرگ‌ترین قدرت اتحاددهنده در دنیا است و بدون آن دنیا از هم می‌پاشد، طبعاً پلیس رژیم‌های مختلف، حتی رژیم دشمن به علاقه‌مندی‌های عمومی آشناست و تمایلش را به همکاری با آن‌ها نشان می‌دهد. در زمینه‌ی جریان کتاب‌ها...

— آیا رژیم‌های مختلف موفق می‌شوند که روش‌های سانسورشان را همسان کنند؟

— نه، همسان نه، اما سیستمی برقرار می‌کنند که تعادل و توازن به نوبت برقرار شود.

مدیرکل از تو دعوت کرد که به نقشه‌ی جهان به دیوار آویخته نگاهی بیندازی. رنگ‌های متفاوت آن نشان‌دهنده‌ی این وضعیت‌ها هستند: — کشورهایی که در آن، کتاب‌ها بنا بر قواعد مشخصی توقیف می‌شوند.

— کشورهایی که در آن فقط کتاب‌هایی منتشر می‌شوند که به تأیید دولت رسیده.

— کشورهایی که در آن به طرز ناقص، تقریبی و پیش‌بینی نشده، سانسور اعمال می‌شود.

— کشورهایی که در آن سانسور، دقیق و ماهرانه انجام می‌شود و

به خوبی متوجه دخالت‌ها، تلمیحات، و رهبری روشنفکران موشکاف و زیرک است.

— کشورهایی که شبکه‌های پخش آن مضاعف‌اند. یکی قانونی و یکی مخفی.

— کشورهایی که در آن سانسوری وجود ندارد، چون کتابی وجود ندارد، هرچند خواننده‌ی بالقوه بسیار دارد.

— کشورهایی که در آن کتاب وجود ندارد، اما کسی هم غیبت آن را حس نمی‌کند.

— و بالأخره کشورهایی که هرروزه در آن برای تمام سلیقه‌ها و تمام طرز فکرها، کتاب منتشر می‌شود اما مردم به آن بی تفاوت‌اند.

آرکادیان پورفیریچ خاطرنشان کرد که هیچ‌کس به اندازه‌ی رژیم‌های پلیسی برای نوشتن ارزش قائل نیست. مخارجی که صرف کنترل و اختناق می‌شود خود مشخص‌کننده‌ی مللی است که در آن‌ها ادبیات از اهمیتی واقعی برخوردار است. «وقتی در جایی ادبیات این چنین مورد توجه قرار می‌گیرد، قدرت فوق‌العاده‌ای هم پیدا می‌کند و کشورهایی که به آن مثل یک گذران وقت بی‌خطر و بی‌ضرر نگاه می‌کنند، نمی‌توانند این قدرت را متصور شوند. البته نیروی سرکوب‌گر هم باید ساعات فراغت خودش را داشته باشد و گه‌گاهی چشمانش را ببندد و به نوبت اغماض و استبداد را رعایت کند و تا درجه‌ای، پیش‌بینی نشدنی‌ها را در تصمیم‌هایش بگنجانند. چون اگر چیزی برای منع‌کردن وجود نداشته باشد، کل سیستم زنگ می‌زند و فاسد می‌شود. واضح‌تر بگویم، تمام حکومت‌ها، حتی با قدرت‌ترین آن‌ها، در وضعیتی هستند با تعادلی ناستوار و همین باعث می‌شود که مدام بخواهند دستگاه‌های سرکوب‌گرشان را توجیه کنند. نوشتن چیزی که قدرت‌ها را خوش نیاید، عنصر لازمی است برای استواری این تعادل. به همین دلیل براساس پیمانی سری که با کشورهای مخالف حکومت خودمان بسته‌ایم، سازمان

مشترکی ساختیم که شما هم با حسن قضاوت قبول کرده‌اید با آن همکاری کنید، این سازمان برای این است که کتاب‌های ممنوعه‌ی آنها به این جا وارد و کتاب‌های ممنوعه‌ی ما به آن جا صادر شود.

— از این می‌توان فهمید که کتاب‌های ممنوعه‌ی آن جا در این جا قابل چشم‌پوشی است و برعکس.

— هرگز! کتاب‌های ممنوعه‌ی این جا، در آن جا ممنوعه‌تر است و کتاب‌های ممنوعه‌ی آن جا در این جا ممنوعه‌تر.

اما صادرات کتاب‌های ممنوعه به حکومت رقیب و واردات کتاب‌های ممنوعه‌ی آنها به کشور ما، برای هر دو حکومت دو مزیت کلی دارد، اول این که مشوق مخالفین حکومت دشمن است و بعد این که تبادل لازم تجربه را مابین ادارات پلیس برقرار می‌کند.

عجله‌داری که مشخص کنی:

— کاری که به عهده‌ی من گذاشته شده محدود است به این که با کارمندان اداره‌ی پلیس ایرکانی ارتباط برقرار کنم، چون فقط به وسیله‌ی مجرای شما است که امکان دسترسی پیدا کردن به نوشته‌های مخالفین پیدا می‌شود. (توجه دارم که برایش بگویم در منظورهای مأموریت، جست‌وجو برای برقراری یک ارتباط مستقیم با مخالفین هم وجود دارد، که به همین دلیل می‌توانم تصمیم بگیرم که با یکی از آنها بر ضد دیگری دست به یکی کنم یا برعکس).

مدیرکل ادامه داد — بایگانی ما در اختیار شماست، سی توانم دست‌نویس‌های بسیار نادری نشان‌تان دهم، نسخه‌ی اصلی آثاری که به دست عموم نرسیده مگر این که از صافی چهار یا پنج کمیسیون گذشته باشد که هر بار هم مقداری از آن بریده شده، تغییر یافته، رقیق شده، تا دست آخر در نسخه‌ای تحریف‌شده و تصفیه‌شده و ناشناختنی منتشر شده.

آقای عزیز برای این که واقعاً بتوانید بخوانید، باید به این جا بیایید.

— شما خودتان می خوانید؟

— مقصودتان این است که به جز وظیفه‌ی شغلی‌ام، چیز دیگری هم می خوانم؟ بله، می توانم بگویم که هر کتاب، هر سند و هر مدرک جرم این آرشیو را دوبار می خوانم و هر بار نوع خوانندنام تفاوت دارد، اول آنها را تند و عمودی می خوانم تا بدانم میکروفیلم را در چه طبقه‌ای بگذارم و با چه عنوانی آن را در فهرست وارد کنم. بعد، شب که می شود... (من شب‌ها را این جا می گذرانم، بعد از ساعات کار دفتر، فضای این جا همین طور که می بینید، آرام است و آرام بخش). روی این نیمکت دراز می کشم در یک ایستگاه خواننده‌ی فیلم یک دست نویس نادر یا یک پرونده‌ی سری را می گذارم و این هدیه را به خود می دهم که کاری هم در جهت لذت شخصی خودم کرده باشم.

آرکادیان پورفیریچ پاهای چکمه‌پوش‌اش را روی هم انداخت و انگشتی مابین گردن و یقه‌ی یونیفورم پر از مدال‌ش گذاشت و افزود:

— آقا، نمی دانم به روح اعتقاد دارید یا نه. من معتقدم. به گفت و گویی که روح بی وقفه با خود دارد معتقدم. حس می کنم وقتی به صفحات ممنوعه دقیق می شوم، این گفت و گو از ورای نگاه من کنار خودش را می کند. هم خود پلیس روح است و هم دولتی که برایش خدمت می کنم و هم سانسور، هم آنها و هم متونی که بر آنها اعمال نفوذ می کنیم.

دم روح برای آشکارکردن خود، به اجتماع زیادی نیاز ندارد و در سایه و روابط تاریکی که بین اسرار توطئه گران و اسرار پلیس وجود دارد، رشد می کند.

برای این که روح زنده بماند، من می خوانم و همین کافی است. هر چند خوانندنام از سر علاقه نیست اما همیشه آماده‌ام که با دقت مفهوم‌های ممنوعه و غیرممنوعه را مشخص کنم. در زیر تابش این چراغ که می بینید و در دل این ساختمان بزرگ با اتاق‌های خالی، لحظاتی را

می‌گذرانم که می‌توانم دگمه‌ی کتم را باز کنم و خودم را بسپارم به اشباح ممنوعه‌ای که در طی ساعات روز باید خودم را بدون انعطاف و با فاصله از آن‌ها نگاه‌دارم...

تو باید بدانی که از حرف‌های مدیرکل تسلی پیدا کرده‌ای. اگر این مرد به اثبات علاقه و کنجکاوی‌اش به خواندن ادامه دهد، به این معنا است که در تمام مکتوباتی که به جریان افتاده، هنوز چیزی هست که از دست و دخالت بوروکراسی قدرت بیرون مانده و در بیرون از این اداره‌ها هنوز بیرونی هم وجود دارد... با صدایی که سعی داری به‌طور حرفه‌ای سرد بمانی، پرسیدی - پس قضیه‌ی توطئه کارهای جعلی چه می‌شود؟ شما در جریان آن هستید؟

- البته، در این مورد من چند گزارش داشته‌ام. مدتی است به این فکر افتاده‌ایم که می‌توانیم اختیار تمام کارها را به دست بگیریم، ادارات سری ما در تسلط بر این سازمان که به نظر می‌رسد در همه‌جا شعبه دارد، با مشکل مواجه شد، اما مغز این دسیسه، استاد جعل، هنوز برای ما ناشناس مانده. نه این‌که ناشناس باشد، بلکه ما تمام اطلاعات لازم را درباره‌ی او در بایگانی‌هایمان داریم، او مدت‌ها است که به عنوان یک مترجم فتنه‌جو و توطئه‌گر شناسایی شده، اما دلایل واقعی این عمل او برایمان ناشناخته مانده. به نظر می‌رسد که حتی با فرقه‌های مختلفی که در حال حاضر از هم پاشیده شده‌اند و او هنوز به‌طور غیرمستقیم روی آن‌ها تأثیر دارد، ارتباطی ندارد... وقتی نزدیک بود که به او دسترسی پیدا کنیم، متوجه شدیم تسلیم کردن او کار آسانی نیست... محرک او پول نبود، قدرت هم نبود، جاه‌طلبی هم نبود. به نظر می‌رسد که او تمام این کارها را به‌خاطر یک زن می‌کند! شاید برای به دست آوردن آن زن است و یا شاید فقط برای بازگرداندن اوست، یا برای این‌که شرطی را از او ببرد. برای این‌که به حرکات بعدی استادمان پی ببریم، باید این زن را می‌شناختیم. اما موفق به شناسایی او نشدیم. فقط به دلیل جریاناتی، ما

خیلی چیزها درباره‌ی او دانستیم. چیزهایی که اصلاً نمی‌توانم در گزارش‌های رسمی عنوان کنم، رؤسای ما در حدی نیستند که بعضی از ظرافت‌ها را درک کنند...

آرکادیان پورفیریچ وقتی دید با چه اشتیاقی به حرف‌هایش گوش می‌کنم، ادامه داد:

«برای این زن، خواندن به معنای عاری‌شدن از هر نیت و عقاید از پیش اتخاذ شده است، تا برای استقبال از صدایی در لحظه‌ای که کمتر انتظار شنیدن آن را دارد، آماده شود. صدایی که کسی نمی‌داند از کجا می‌آید، صدایی از آن‌سوی کتاب، صدایی از نویسنده و از عهد و پیمان‌های متن نوشته شده: صدایی که از ناگفته‌ها می‌آید، از چیزی که هنوز دنیا قادر به گفتن آن نشده، چون برای گفتن آن هنوز کلامی در اختیار ندارد. در حالی که استاد ما، در عوض می‌خواهد به زن نشان دهد که در پس صفحه‌ی مکتوب، خلأ است، و در آن خلأ دنیا فقط به صورت فریب، و هم، سوء تفاهم و دروغ وجود دارد. اگر قضیه غیر از این بود، ما می‌توانستیم وسیله‌ای برای اثبات هرچه که می‌خواهد به او بدهیم. ما، یعنی ما و همدستان‌مان در کشورها و حکومت‌های مختلف، تا این‌که برای اعلام میل به همکاری با او، تعدادمان زیاد شد و او هم همکاری با ما را رد نکرد، اما درست متوجه نشدیم او به بازی ما آمده یا ما مثل مهره‌ی پیاده به بازی او آمده‌ایم...

بعد فکر کردم نکند با یک دیوانه طرف هستیم؟

و من تنها کسی بودم که موفق شدم به راز او پی ببرم: او را به وسیله‌ی مأمورین‌مان دزدیدم، به این‌جا آوردم، یک هفته در سلول‌های محافظه شده نگاه‌اش داشتیم، بعد خودم از او بازپرسی کردم. نه، دیوانه نبود، شاید نومید بود. چون خیلی وقت پیش شرطش را با آن زن باخته بود. زن برنده بود. زن همیشه کنجکاو مانده بود و همیشه خواننده بود تا حقایق نهفته در این جعل‌های جسورانه و تقلب‌های بی‌بهاته را که با کلماتی

بسیار مقرون به حقیقت گفته می‌شد، کشف کند. از آن‌پس، برای خیالباف ما دیگر چه مانده.

برای این‌که آخرین نخ‌کی که او را به آن زن متصل می‌کرد پاره نشود، ادامه داد به پاشیدن تخم اختلال مابین، عنوان‌ها، نویسندگان، نام‌های مستعار، زبان‌ها، ترجمه‌ها، ناشران، صفحات عناوین، فصل‌ها، آغازها و پایان‌ها. و به هر وسیله سعی داشت نشانه‌هایی از حضور خود در آن‌ها بگنجاند و زن را وادارد که آن‌ها را پیدا کند. سلامی بی‌امید جواب.

او برایم اعتراف کرد: «من به محدودیت‌هایم واقف شده‌ام، در خواندن چیزی هست که من بر آن قدرتی ندارم.» باید به او می‌گفتم که این همان محدودیتی است که حاضر به یراق‌ترین پلیس‌ها هم موفق به گذشتن از مرز آن نشده‌اند. ما ممانعت‌کردن از خواندن را بلد هستیم، اما در همین حکمی که خواندن را منع می‌کند، حقیقتی است که خواننده شده، حقیقتی که ما نمی‌خواهیم خواننده شود...

— بعد چه به سر او آمد؟

شاید این‌بار با حس رقابت کمتری، دلوپس بودی و حس تو بیشتر درک و مسئولیت مشترک بود.

«مرد به آخر رسیده بود، دیگر می‌توانستیم هر کاری دلمان می‌خواهد با او بکنیم: او را به کارهای شاق بفرستیم و یا کاری معمولی در اداره‌های سری مخصوصمان به او بدهیم... به جای این‌که... — به جای این‌که...»

— به جای این‌که بگذارم از دستم دربرود. یک فرار جعلی، یک تبعید جعلی مخفیانه. و از نوردد پایش را گم کردیم. گه‌گاه به‌نظم می‌رسد که در چیزهایی که به‌دستم می‌افتد، نشانی از او می‌بینم... کیفیت کارش بهتر شده. حالا او جعل را برای جعل به‌کار می‌گیرد. از این پیش بر او هیچ قدرتی نداریم. از بخت خوب...

— از بخت خوب؟

— برای این که قدرت هدفی داشته باشد تا به عمل درآید، باید همیشه یک چیزی از چشم ما دور بماند، فضایی برای دایره‌ی عملیات بیشتر ساخته شود... تا وقتی که بدانم در دنیا کسی هست که دارد حقه بازی می‌کند فقط برای عشق به نفس بازی، تا وقتی که بدانم در دنیا زنی هست که خواندن را برای نفس خواندن دوست دارد، می‌توانم مطمئن باشم که دنیا ادامه دارد... و من هم مثل همان بانوی خواننده‌ی ناشناسی که در دوردست‌ها است، خودم را هر شب در خواندن غرق می‌کنم...

برای لحظه‌ای تصویر مدیرکل و تصویر لودمیلا روی هم قرار گرفتند، اما به دلیل نامناسب بودن آن، فوراً آن را از ذهنت بیرون کردی تا به لذت ستایش از بانوی خواننده‌ی رب‌الشوع شده برسی، تصویری نورانی که از کلام نومید آرکادیان پورفیریچ برخاست، و لذت چشیدن مزه‌ی اعتمادی، که به تأیید مدیری محیط بر همه چیز رسیده. اعتماد به این که بین تو و آن زن هیچ مانع و هیچ رازی نیست، در حالی که در مورد رقیبت، استاد، فقط سایه‌ای تأسف بار و همیشه نامعلوم می‌ماند... اما رضایت تو تا شکسته شدن طلسم نوشته‌های ناتمام، کامل نمی‌شود. سعی می‌کنی این موضوع را با آرکادیان پورفیریچ در میان بگذاری: می‌خواهم کتابی به مجموعه‌تان اضافه کنیم، کتابی ممنوعه که در آناگیتانیا هواخواه بسیار دارد. به گردگوری تهی از کالیختو باندرا، اما پلیس ما به دلیل شوق مفرط مردم به آن، کل کتاب‌های چاپ شده را معدوم کرد. به نظر می‌رسد که ترجمه از آن به زبان ایرکانی، مخفیانه، فتوکی شده و یا چاپ شده دارد دست به دست در کشور شما می‌گردد. آیا درباره‌ی آن شنیده‌اید؟

آرکادیان پورفیریچ از جا بلند شد تا از بایگانی کمک بگیرد:

— گفتید از کالیختو باندرا؟ به نظر نمی‌رسد فعلاً در دسترس باشد. اما اگر یک هفته صبر کنید یا حداکثر دو هفته، بهتان قول می‌دهم حسابی

غافلگیرتان کنم. خبرچین‌هایمان در مورد یکی از بهترین نویسنده‌های ممنوعه‌ی ما یعنی آناتولی آناتولین^۱ خبرهای دست‌اولی آورده‌اند. مدتی است که او مشغول کار روی نوشته‌ی باندر است که حال و هوای ایرکانی دارد. از قول منابعی دیگر می‌دانیم که آناتولی آناتولین مشغول اتمام داستانی است به نام آن پایین، کدام قصه منتظر است تا پایان بگیرد داستانی که ما آماده‌ی توقیف آن شده‌ایم. عملیات ضربتی پلیس‌های ما سبب می‌شود که این کتاب به جریان پخش کتاب‌های مخفی وارد نشود و به محض این‌که به دستم برسد، فوراً یک نسخه از آن را به شما خواهم داد.

بعد می‌توانید ببینید آیا این همان کتابی است که در جست‌وجویش هستید یا نه.

در یک چشم به هم‌زدن، نقشه‌ات را می‌ریزی. آناتولی آناتولین. تو حالا وسیله‌ای برای برقراری ارتباط با او را داری. باید با مأموران آرکادیان پورفیریچ مبارزه کنی و پیش از آن‌ها دست‌نویس را به دست آوری و آن را از توقیف نجات دهی. بعد آن را پنهان کنی و خودت هم با آن پنهان شوی. پنهان از چشم دو پلیس، پلیس آناگیتانیا و پلیس ایرکانی.

آن شب خوابی دیدی. در یک قطار بودی. قطاری طویل که از ایرکانی می‌گذرد. تمام مسافرها مشغول خواندن یک کتاب قطوراند. اتفاقی که به سادگی می‌تواند در کشورهای بیفتد که از روزنامه و ماه‌نامه چیزی دستگیر نمی‌شود. این فکر به سرت می‌افتد که یکی از مسافریں و یا همه‌ی آن‌ها، مشغول خواندن یکی از داستان‌هایی هستند که تو آن را ناتمام خوانده‌ای و یا تمام آن داستان‌ها آن‌جا هستند، یعنی در این کوبه‌ی قطار، اما به زبانی ترجمه شده‌اند که تو نمی‌دانی. به شدت سعی داری

1. Anatoly Anatoline

عناوین کتاب‌ها را که روی جلدشان نوشته شده، بخوانی، اما به خوبی می‌دانی که این کار بیهوده است، چون نوشته‌ای است که تو موفق به تشخیص آن نمی‌شوی.

مسافری کتابش را در راهرو می‌گذارد تا برود و جایش را مشخص کند، بین صفحات کتاب هم یک نشانه گذاشته. به محض خروج او، تو کتاب را برمی‌داری، آن را ورق می‌زنی و قانع می‌شوی که همانی است که دنبالش می‌گردی. در این لحظه متوجه می‌شوی که باقی مسافران به‌سوی تو برگشته‌اند و از روی تحقیر به کار زشتی که کرده‌ای، تو را نگاه می‌کنند.

برای این‌که تشویش خودت را پنهان کنی، بلند می‌شوی، و در حالی که هم‌چنان کتاب را به‌دست داری، کنار پنجره می‌روی. قطار میان ریل‌ها و نشانه‌ها می‌ایستد، شاید دارد به ایستگاهی متروک نزدیک می‌شود، روی ریل کناری قطار دیگری ایستاده که در جهت مخالف است. پنجره‌هایش بخار آلود است. حرکات چرخشی یک‌دست دستکش‌پوش به پنجره‌ی مقابل کمی شفافیت می‌دهد، تصویر زنی در ابری از پالتو پوست هویدا می‌شود. فریاد می‌زنی: لودمیلا، کتاب (سعی داری بیشتر با حرکت که با صدا، این را به او بگویی) کتابی که می‌خواستی این جاست، پیدایش کردم... و سعی می‌کنی پنجره را پایین بکشی تا از میان رشته‌های یخی که قطار را از لایه‌ای ضخیم پوشانده، کتاب را به او بدهی.

سایه‌ی کم‌رنگ جواب داد - کتابی که من دنبالش هستم؟ و (کتابی مانند کتاب تو را نشانت می‌دهد) کتابی است که حس دنیا را پس از پایان دنیا به تو بدهد، یعنی این حس که دنیا پایان تمام چیزهایی است که در دنیا وجود دارند، و تنها چیزی که در دنیا وجود دارد، پایان دنیا است. فریاد می‌زنی - نه راست نیست!

و در کتابی که نمی‌توانی آن را بخوانی، دنبال جمله‌ای می‌گردی که

برخلاف حرف لودمیلا باشد. اما هر دو قطار در جهات مخالف به راه می‌افتند.

باد یخ‌زده‌ای باغ ملی پایتخت ایرکانی را می‌روید. تو در آن‌جا روی نیمکتی نشسته‌ای و منتظر آناتولی آناتولین هستی تا بیاید و دست‌نویس آن پایین کدام قصه منتظر است تا پایان بگیرد؟ را برایت بیاورد. مرد جوانی با ریش بلند کم‌رنگ، پالتوی سیاه و کلاهی از پارچه‌ی ضدآب، کنارت می‌نشیند.

— حرف نزن، این باغ تحت نظر است.

بوته‌ای، شما را از نگاه‌های غریب حفظ می‌کند. یک بسته‌ی کوچک کاغذ از جیب داخل پالتوی آناتولی به جیب داخل کت تو می‌لغزد. آناتولی آناتولین کاغذهای دیگری را از جیب کش بیرون می‌آورد: «باید از جیب‌های مختلف کاغذ بیرون بیاورم تا حجم آن، نظرشان را جلب نکند.»

از یکی از جیب‌های داخل جلیقه‌اش، لوله‌ای کاغذ درمی‌آورد. باد یکی از کاغذها را با خود می‌برد، عجله می‌کند تا آن را بگیرد، بعد قصد دارد کاغذهای دیگری از جیب عقب شلوارش بیرون بیاورد، اما به‌وسیله‌ی سه مأمور بدل‌پوش که از پشت بوته بیرون می‌پرند، دستگیر می‌شود.

در آن پایین کدام قصه منتظر است تا پایان بگیرد؟

با گذر از طول چشم انداز بزرگ شهرمان، عناصری را که تصمیم گرفته‌ام به آن‌ها توجهی نداشته باشم از ذهنم پاک می‌کنم. از کنار یک وزارتخانه می‌گذرم، کاخی با روئایی پر از مجسمه، ستون، نرده، برجستگی‌ها، گچبری و ابعاد زیتی. و حس می‌کنم که نیاز دارم آن را به ظاهری عمودی و مسطح برگردانم، لوحه‌ای شیشه‌ای و کدر، پرده‌ای که فضا را می‌برد، بی‌این‌که حائل دید شود. حتی اگر بدین‌سان هم ساده شود، باز کاخ به رویم سنگینی می‌کند و فشار می‌آورد. تصمیم گرفتم آن را به کلی حذف کنم و به جای آن آسمانی شیری‌رنگ بماند که روی زمین برهنه گسترده شده بود. به همین ترتیب پنج وزارتخانه، سه بانک، دو آسمان‌خراش که دفترهای مرکزی شرکت‌های بزرگ بودند را پاک کردم.

دنیا آن‌چنان پیچیده و مبهم و آن‌چنان انباشته است که برای این‌که آن را روشن‌تر بینم، لازم است آن را پیرایش کنم.

در گذرم از این چشم‌انداز، اشخاصی را می‌بینم که دیدن‌شان به دلایل متفاوت برایم ناخوشایند است. رؤسایم، چون مرا به یاد وضعیت پایین بودن رتبه‌ام می‌اندازند از وضعیت پایین بودن رتبه متنفرم، چون خودم را تسلیم قدرتی حقیر حس می‌کنم، قدرتی که مثل حسرت حقیر

است، قدرتی که بردگی و کینه را برمی‌انگیزاند. بدون هیچ تردیدی هر دوی آن‌ها را پاک می‌کنم، از گوشه‌ی چشم آن‌ها را می‌بینم که نازک می‌شوند و بعد در دنباله‌ای از مه، محو می‌گردند.

در طی این عملیات، باید مراقب رهگذرها باشم، غریبه‌ها و ناشناس‌هایی که هرگز مرا آزار نداده‌اند. اگر بدون هیچ پیش‌دآوری چهره‌ی بعضی از آن‌ها را نگاه کنم، متوجه می‌شوم که سزاوار توجه‌اند.

اگر در اطرافم جمعی غریب دوره‌ام بکنند، فوراً احساس تنهایی و غربت می‌کنم. پس بهتر است که آن‌ها را هم پاک کنم، همه‌شان را، و دیگر فکرشان را نکنم.

در دنیای ساده شده، بیشتر امکان برخورد با آدم‌های نادر که دیدن‌شان برایم خوشایند است، وجود دارد. به‌عنوان نمونه فرانزیسکا^۱. فرانزیسکا دوستی است که دیدنش همیشه مرا بسیار خوشحال می‌کند. ما با هم حرف‌های بامزه می‌زنیم، می‌خندیم، از اتفاقات بی‌اهمیت برای هم تعریف می‌کنیم، که شاید برای کس دیگری تعریف نکنیم و با تعریف کردن، آن اتفاق برای هر دویمان، مهم می‌شود. و پیش از این‌که از هم خداحافظی کنیم، به یکدیگر می‌گوییم که حتماً باید هرچه زودتر همدیگر را ببینیم، بعد ماه‌ها می‌گذرند، تا این‌که از نو، بر حسب اتفاق در خیابان به هم برمی‌خوریم، بعد فریادهای خوشی است و غش‌های خنده، و قول دوباره دیدن یکدیگر. اما نه او و نه من قدمی برای دوباره دیدن همدیگر برنمی‌داریم. شاید برای این است که می‌دانیم آن ملاقات با این یکی همسان نیست. در دنیایی ساده و کوچک شده که دیگر حال و هوایش از تمام وضعیت‌های پیش ساخته پاک شده باشد، دیدار من و او می‌تواند بیشتر صورت بگیرد و ناگزیر، رابطه‌ای مشخص‌تر را باعث می‌شود، شاید منظری از یک ازدواج باشد یا دست‌کم ایمان به تشکیل

یک زوج، چیزی که ممکن است باعث روابطی شود که گسترش پیدا کند و به خانواده‌ای محترم ختم شود، خانواده‌ای با قوم و خویشی‌ها و جد و آباءها و برادرها و خواهرها و پسرعموها. روابطی که تا نهایت محدودی زندگی و تا وابستگی‌های ما به محیطی از منفعت‌ها و ارث و میراث‌ها می‌رفت. تا این‌که تمام این دخالت‌ها که در سکوت، روی گفت‌وگوهای ما سنگینی می‌کند چند لحظه بیشتر طول نمی‌کشد و بعد محو می‌شوند. می‌دانستم که دیدارهایم با فرانزیسکا می‌تواند زیباتر و خوشایندتر باشد، پس طبیعی بود که در پی به‌وجود آوردن شرایط بهتری برای دیدار همدیگر در راه‌روی‌هایمان باشم. باید تمام زن‌های جوانی را که پالتو پوست کم‌رنگی به تن داشتند حذف می‌کردم. آن‌هایی که پالتو پوست‌شان مثل پالتو پوستی بود که او بار آخر به تن داشت، چون وقتی او را از دور می‌دیدم، باید می‌دانستم که خودش است و بدین‌سان از تمام مبهمات و شک و شبهه‌ها احتراز می‌کردم. باید تمام اشخاص جوانی را که امکان داشت با فرانزیسکا دوستی داشته باشند باطل می‌کردم، چون آن‌ها به‌عمد او را نگاه می‌داشتند و گفت‌وگوی شیرینی را با او آغاز می‌کردند، آن‌هم درست در لحظه‌ای که من بر حسب تصادف او را دیده بودم.

به جزییات مشخصه‌های طبیعی پرداختم، اما این نباید باعث شود که کسی فکر کند در باطل کردن‌هایم فقط تحت تأثیر توجهات آنی‌ام هستم، در حالی که برخلاف این فکر، من در پی این هستم که بر طبق توجه کلی و عمومی رفتار کنم (و البته توجه خودم را هم اعمال می‌کنم اما به‌طور غیرمستقیم). در واقع، برای این‌که از جایی شروع کرده باشم، اول تصمیم می‌گیرم مشغول محو خدمات عمومی بشوم و از ادارات مرکزی آن‌ها شروع می‌کنم، پله‌ها، ورودیه‌های ستون‌دار، راهروها، اتاق‌های انتظار، بایگانی‌ها، دوایر و پرونده‌ها و حتی رییس اداره، مدیرکل، معاون بازرس، قائم مقام، کارمندان شاغل و کارمندان مازاد. آن‌ها را محو کردم

چون وجودشان مضر بود و یا دست‌کم به کل آن هماهنگی چیزی اضافه نمی‌کرد.

زمانی است که انبوه کارمندان، دفاتر گرم‌شان را ترک می‌کنند، دگمه‌های ماتوی‌شان را که یقه‌ی پوست مصنوعی دارد، می‌بندند و توی اتوبوس‌ها روی هم می‌ریزند. پلک‌هایم را به هم می‌زنم و حالا، همه ناپدید شده‌اند، فقط از دور، به تدریج رهگذرهایی دیده می‌شوند. در خیابان‌های خالی از آدم، دقت می‌کنم تا ماشین‌ها و کاسیون‌ها و اتوبوس‌ها را هم حذف کنم. دوست دارم زمین کوچه‌های خالی و هموار را مثل یک پیست بولینگ بینم. بعد بازداشتگاه‌ها، نگهبان‌ها و اداره‌های پلیس را هم حذف می‌کنم، تمام افراد یونیفورم‌پوش انگار که هرگز وجود نداشته‌اند، از بین می‌روند. نکند چیزی از چشم‌ام دور افتاده باشد، پس مأموران آتش‌نشانی، پستچی‌ها و رفتگران شهرداری را هم که می‌توانستند از وضعیت بهتری برخوردار باشند، گرفتار همان سرنوشت می‌کنم. اما کاری بود که شده بود و بهتر بود که دیگر رهایش می‌کردیم، فقط برای احتراز از هر عاقبت شوم، با عجله آتش‌سوزی‌ها و آشغال‌ها و نامه‌های پستی را هم حذف کردم که هیچ‌کدام آن‌ها غیر از دردسر، چیز دیگری نبودند. دقت کردم تا چیزی از یادم نرفته باشد، نه بیمارستانی، نه کلینیکی، نه دارالایتمی؛ بنابراین دکترها و پرستارها و بیمارها را هم باید حذف می‌کردم. بعد کل تمام دادگاه‌ها، با صاحب‌منصب‌ها و وکلا و متهمین و بخش‌های آسیب‌دیده، بعد زندان با زندانی‌ها و نگهبان‌هایش را هم باطل کردم. دانشگاه را با تمام گروه تدریس‌اش پاک کردم، دانشکده‌ی علوم، ادبیات، هنرهای زیبا، موزه، کتابخانه، بناهای یادبود و مدیران محترم آن، تئاتر، سینما، تلویزیون، روزنامه‌ها. اگر آن‌ها فکر می‌کنند که احترام به فرهنگ، می‌تواند جلوی من را بگیرد، اشتباه می‌کنند.

بعد نوبت سازمان‌های اقتصادی می‌رسد که مدت‌های مدیدی است

که مدعی تعیین زندگی ما و تحمیل آن به ما هستند. چه فکر کرده‌اند؟ مغازه‌ها را یکی از پس دیگری منحل می‌کنم. از فروشگاه‌های مایحتاج اولیه شروع کردم و به تولیدات مصرفی و بی مصرف ختم کردم.

اول، ویرترین کالای فروشی آن‌ها را از جا کردم، بعد پیشخوان‌شان را پاک کردم، بعد طبقه‌ها، فروشنده‌ها، حابدار و رئیس قسمت را پاک کردم. انبوه مشتری‌ها برای لحظه‌ای منفصل ماندند و دست‌هایشان هم‌چنان به‌سوی خلأ دراز بود. بعد سبدهای چرخ‌دار خرید تبخیر شدند، بعد خریدارها هم به‌نوبه‌ی خود به درک واصل شدند. از مصرف‌کننده‌ها برگشتم به تولیدکننده‌ها، تمام صنایع را حذف کردم: سنگین و سبک را. روی مواد اولیه خط بطلان کشیدم و محصولات انرژی‌زا را از بین بردم، هم‌چنین کشاورزی هم با باقی رفت. و برای این‌که پشت سرم نگویند به جامعه‌ی بدوی رجعت کرده، شکار و ماهیگیری را هم حذف کردم.

طبیعت! آهان...!...! نکنند فکر کنید که من هنوز نفهمیده‌ام که طبیعت هم خودش کلک دیگری است؟ پس مرده‌باد طبیعت! کافی است زیر پایمان قشری به‌غایت محکم باشد و در اطرافمان هم خلأ.

راه‌روی‌ام را بر سطح چشم‌انداز که حالا دیگر از دشت گسترده و یخبندان تشخیص داده نمی‌شود، ادامه می‌دهم. تا جایی که چشم می‌بیند دیگر دیواری نیست، حتی کوه و تپه هم نیست، نه رودخانه‌ای، نه دریاچه‌ای و نه دریایی، هیچ نیست غیر از یک فضای هموار و خاکستری‌رنگ یخ که مثل مرمر سیاه به‌هم فشرده است. چشم‌پوشی از چیزها، آن‌طور که فکر می‌کنیم، مشکل نیست. فقط باید شروع کرد. اگر به این مرحله برسیم که متوجه شویم می‌شود بدون چیزهای اساسی زندگی کرد، آن‌وقت می‌توان این کار را ادامه داد و ادامه داد. حالا من در حال گذر از این سطح خالی هستم که به آن می‌گویند دنیا. بادی بر زمین می‌وزد و تندباد، برفی آب شده را با خود می‌آورد که

آخرین باقی مانده‌ی دنیای گمشده است.

بعد خوشه‌ای انگور رسیده که به نظر می‌رسد همین حالا آن را چیده‌اند، جوراب پشمی نوزاد، یک لولای چرب، ورق کاغذی که از کتاب داستانی به زبان اسپانیایی کنده شده که نام زنی روی آن است: آماراتا. آیا همین چند ثانیه پیش بود که موجودیت همه چیز متوقف شد یا قرن‌هاست که این اتفاق افتاده؟ من دیگر حس زمان را از دست داده‌ام. آن‌جا، در انتهای این خط نیستی که من هنوز آن را چشمانداز می‌نامم، سایه‌ای ظریف در پالتو پستی کم‌رنگ پیش می‌آید: او فرانزسکا است! پاهای کشیده و چکمه‌های بلندش و طرز قرارگرفتن دست‌هایش را توی دست‌پوش پستی، و شال‌گردن بلند راه‌راهش را که در هوا باد می‌خورد، می‌شناسم. هوای یخبندان و زمین گسترده ضامن یک دید عالی است، اما با وجود این، برای جلب توجه او دست‌هایم را تکان می‌دهم. او نمی‌تواند مرا بشناسد، ما هنوز دور هستیم. با قدم‌های بلند جلو می‌روم، اما فاقد نقطه‌ی اتکا هستم. ناگهان روی خطی که از سمت فرانزسکا تا به من کشیده شده، سایه‌هایی از نیم‌رخ دیده می‌شوند: مردها: مردهایی با پالتو و کلاه، در آن‌جا انتظارم را می‌کشند، اما آن‌ها کیستند؟ وقتی نزدیک شدم، آن‌ها را شناختم، بخش د. لعنت بر شیطان، چطوری آن‌ها در امان مانده‌اند؟ آن‌جا چه می‌کنند؟ فکر می‌کنم وقتی تمام اشخاص اداره را پاک کردم، آن‌ها هم حذف شده‌اند. چرا بین فرانزسکا و من قرار گرفته‌اند. بعد بر خودم مسلط شدم و گفتم «خب، حالا پاک‌شان می‌کنم!» اما اتفاقی نیفتاد. آن‌ها هنوز آن‌جایند.

— پس... تو هم از ما هستی؟ آفرین! کمک‌مان کردی، چقدر به‌جا بود. حالا دیگر همه چیز کاملاً پاک شده.

تعجب کردم:

— چطور؟ شما هم پاک می‌کنید؟

حالا متوجه این احساسی که پیدا کرده بودم می‌شوم. دیدم این بار در

حذف کردن پیشرفت بیشتری داشته‌ام تا آن‌چه که پیش از این پیش‌بینی می‌کردم. پس گفتم: «بگویند بینم، شما نبودید که همیشه از توسعه و رشد و بازدهی حرف می‌زدید؟»

— خب... هیچ مغایرتی ندارد... هر چیزی می‌تواند وارد منطق فرضی شود... منحنی رشد از نو از صفر آغاز می‌شود، تو هم متوجه شده بودی که وضعیت به نقطه‌ی مرگ رسیده... که تباه شده... فقط تنها کاری که می‌شود کرد این است که به این نشو و نما سرعت بدهیم. و چیزی که ممکن است از شروع کار، منفی به نظر بیاید در ادامه‌ی آن می‌تواند محرک باشد...

— اما توجه داشته باشید که عقیده‌ی من مثل شما نیست. برنامه‌ی من چیز دیگری بود. من با روش دیگری پاک می‌کنم... معترضی و با خود می‌گویی: «اگر خیال دارند مرا به نقشه‌ی خودشان بکشند، اشتباه می‌کنند!»

تعجیل دارم به عقب برگردم و دوباره به چیزهای دنیا موجودیت بدهم، تک تک و یا همه را با هم، و دیواری به هم فشرده از ذات ملموس و گوناگون آن‌ها در مقابل این خلأ عمومی بگذارم. چشمانم را بستم و از نو باز کردم. مطمئن بودم که خود را در چشم‌اندازی پر جنب و جوش از حرکت ماشین‌ها و چراغ دکان‌ها خواهم دید که در این ساعت روشن بود و دهکده‌های روزنامه‌فروشی با آخرین چاپ روزنامه‌ها. اما نه، هیچ. در اطرافم باز هم خلأ است و خلأ تر. سایه‌ی فرانزیسکا در افق جلو می‌آید، خیلی آرام، انگار از قوس کره‌ی خاکی دارد بالا می‌آید. آیا ما تنها بازماندگانیم؟ با وحشت شروع کردم به درک حقیقت، دنیایی که فکر کردم با تصمیم از ذهن پاک کرده‌ام و هر لحظه هم می‌توانستم این حذف را باطل کنم، حالا برای همیشه از موجودیت دست کشیده‌ام.

کارکنان بخش دیرایم توضیح دادند:

— یاد بگیریم که واقع‌بین باشیم. کافی است به اطرافمان نگاه کنیم.

این تمام جهان است... بگیریم که حالا در مرحله‌ی تغییر شکل است. بعد به آسمان اشاره کردند که صورت فلکی آن ناشناختنی شده بود، در جایی ابرها گرد هم آمده بودند و در جایی دیگر پراکنده بودند، نقشه‌ی آسمان متراکم شده بود، ستاره‌ها یکی از پس دیگری منفجر می‌شد و هر ستاره نور آخر را منتشر می‌کرد و بعد نابود می‌شد.

«مهم این است که وقتی تازه‌واردین بیانند، بخش د را کاملاً روبه‌راه می‌بینند، همه‌ی کارکنان و ترکیب عاملین عملیات سر جای شان‌اند...»

— اما این تازه‌ها چه کسانی‌اند؟ چه می‌کنند؟ چه می‌خواهند؟

در حالی که این‌ها را می‌پرسیدم، دیدم روی سطح یخ‌زده‌ای که مرا از فرانزیسکا جدا می‌کرد شکافی نازک به‌سان تهدیدی اسرارآمیز کشیده شده.

— هنوز زود است، در قاموس زبان ما آن را نمی‌شود تعریف کرد. فعلاً هنوز موفق نشده‌ایم آن‌ها را ببینیم. وجودشان حتمی است و در مورد بقیه‌ی قضایا، از مدت‌ها پیش می‌دانیم که خواهند آمد. ما هم این جا هستیم و آن‌ها باید این را بدانند. و چون ما معرف تنها تداوم ممکن با چیزی هستیم که تا به حال وجود داشته... آن‌ها به ما نیاز دارند و نمی‌توانند از کمک‌خواستن از ما احتراز کنند. و بعد هم مدیریت عملیات باقی‌مانده را به ما خواهند سپرد... و دنیا آن‌طور که ما می‌خواهیم از نو شروع می‌شود... اما فکر می‌کنم: حواست را جمع کن، دنیایی که می‌خواهم در اطراف فرانزیسکا و من باشد، دنیای آن‌ها نیست. می‌خواهم در تفکرم یک پوستگی را با تمام جزیاتش تمرکز بدهم. جایی که مایلیم در این لحظه با فرانزیسکا باشم، کافه‌ای است با دیوارهای آینه‌ای که در آن‌ها چلچراغ‌های کریستال انعکاس پیدا کرده‌اند، و ارکستر یک آهنگ والس می‌زند و نوای ویولون از روی میزهای مرمرین با فنجان‌های بخارآلود و شیرینی‌های خامه‌ای می‌گذرد و بیرون، از ورای پنجره‌های بخار گرفته، حضور دنیایی را حس می‌کنی با آدم‌ها و چیزها،

حضور دنیایی رفیق و مهمان‌نواز، حضور چیزهایی که یا سرچشمه‌ی شادمانی‌اند یا پیکار... با تمام نیرویم به آن فکر می‌کنم. اما می‌دانم که از این پس نمی‌توانم آن را به وجود بیاورم: نیستی توانا تر است و تمام زمین را پوشانده. کارکنان بخش د ادامه دادند: «برقرار کردن ارتباط با آن‌ها کاری ساده‌ای نیست، باید مراقب بود تا اشتباهی نشود. نباید از بازی بیرون بمانیم. ما برای جلب اعتماد تازه‌واردین به تو فکر کردیم، در طول مرحله‌ی تصفیه نشان دادی که می‌توانی عهده‌دار این کار شوی و از میان ما تو تنها کسی هستی که با تشکیلات سابق کمتر سازش داشته‌ای. پس به دیدن‌شان می‌روی و برای‌شان تعریف می‌کنی که بخش چیست و چگونه برای کارهای لازم می‌توانند از آن استفاده کنند، و به هر حال می‌دانی چگونه باید چیزها را در بهترین شکل ارائه داد».

— باشد. می‌روم. به دیدن‌شان می‌روم.

این را گفتم و تعجیل کردم، چون متوجه شدم اگر همین حالا نروم و اگر به فرانزسکا نرسم و همین حالا به او پناه ندهم، دیگر یک دقیقه بعد، دیر است و تله بسته می‌شود.

شروع کردم به دویدن. پیش از این که بخش د مرا به باد سؤال بگیرد و بخواهد راهنمایی‌ام کند، دویدم، روی قشر یخ، به سوی فرانزسکا جلو رفتم. دنیا به ورق کاغذی تقلیل پیدا کرده که بر آن چیزی نمی‌توان نوشت مگر حروف تجریدی. انگار تمام اسامی ذات تمام شده‌اند، اگر می‌شد کلمه‌ی قابلمه را نوشت، باقی کلمات از قبیل قهوه‌جوش، مس یا ماهی تابه هم به دنبال آن می‌آمد، اما قواعد تحریری مانع از این کار می‌شود.

بر زمین بین فرانزسکا و من، هر لحظه شکاف‌ها و ترک‌ها درزهایی باز می‌شوند. پایم نزدیک بود توی گودالی بیفتد، فواصل گشوده‌تر می‌شوند، و خیلی زود مابین من و فرانزسکا شکاف بزرگی باز می‌شود، یک پرتگاه. از این سو به سوی دیگر می‌پریم. و زیر پایم هیچ زمینه‌ای نمی‌بینم: فقط هیچ است که در بی‌نهایت وجود دارد. روی تکه‌هایی از

دنیا که در خلأ پراکنده شده، راه می‌روم. دنیا در حال غبارشدن است... تمام بخش د مرا صدا می‌زنند. آن‌ها با حرکاتی از روی نومیدی می‌خواهند من به عقب برگردم و جلوتر نروم... فرانزیسکا! فقط یک خیز دیگر مانده، آخرین... و بعد من مال توام!...

او آن‌جامست، روبه‌روی من است، با لبخندی به لب و با همان نور طلایی چشمانش، صورت کوچک‌اش از سرما سرخ شده.

— آه، این تویی؟ هر بار که در این چشم‌انداز راه می‌روم تو را می‌بینم! مبادا بگویی تمام روز داری راه‌پیمایی می‌کنی! گوش بده، من یک کافه در این نزدیکی می‌شناسم، آن گوشه، دیوارهای آینه‌ای دارد با ارکستری که والس می‌نوازد، دعوت می‌کنی؟

فصل یازدهم

آقای خواننده، زمانش رسیده که این دریانوردی پرتلاطم، بالآخره بندری برای به کناره آمدن پیدا کند. آیا بهتر از یک کتابخانه‌ی بزرگ، بندری برای پذیرفتن تو وجود دارد؟ به طور حتم در شهر کتابخانه‌ای هست که تو از آن شروع کرده‌ای و حالا بعد از این که از کتابی به کتابی دیگر به دور دنیا گشته‌ای، از نو به آن بازگشته‌ای. و هنوز امیدی برایت باقی مانده، ممکن است تمام ده کتابی که به محض شروع در دست‌هایت بخار شدند، در این کتابخانه یافت شوند، عاقبت یک‌روز آرام و راحت پیش‌رو داری. به کتابخانه می‌روی، از فهرست‌ها کمک می‌گیری، به سختی جلوی خودت را می‌گیری که از شادی فریاد نزنی یا بهتر بگویم ده فریاد شادی. تمام نویسنده‌ها و تمام عناوینی که در جست‌وجوی‌شان بودی در فهرست‌اند.

و با دقت تمام در آن ثبت شده‌اند.

اولین فیش را پرمی‌کنی و آن را سرجایش می‌گذاری. به تو خاطرنشان می‌کنند که در شماره‌گذاری فهرست، اشتباهی رخ داده، چون فعلاً نمی‌توانند کتاب را پیدا کنند و بعد رد آن را خواهند گرفت. بلافاصله کتاب دیگری می‌خواهی، می‌گویند آن را تحویل کس دیگری داده‌اند، اما

نمی‌توانند پیدا کنند که چه کسی آن را برده و چه وقت؟ سو می‌را که می‌خواهی، به صحافی رفته. یک ماه دیگر آن را می‌آورند. چهارمی در بخشی از کتابخانه است که فعلاً برای تعمیرات بسته شده. هم‌چنان به پرکردن فیش‌ها ادامه می‌دهی و هر بار هم هیچیک از کتاب‌هایی را که می‌خواهی به دلیل جداگانه، نمی‌توانند به تو بدهند.

در حالی که کارکنان کتابخانه به جست‌وجوی‌شان ادامه می‌دهند، تو با حوصله منتظر می‌مانی و کنار خواننده‌های دیگر که بخت یارشان بوده و غرق خواندن کتاب‌های قطوراند، پشت میز می‌نشینی. گردن می‌کشی کتاب دست این و آن را از گوشه‌ی چشم می‌بینی تا مگر یکی از آن‌ها مشغول خواندن یکی از کتاب‌هایی باشد که تو در پی‌اش هستی. نگاه خواننده‌ی رویه‌رویی، به جای خواندن کتابی که میان دست‌هایش از هم باز است، به رویه‌رو خیره شده. با این حال چشم‌هایش بی‌توجه نیستند. هر حرکت این مردمک‌های آبی‌رنگ را یک خیرگی تند، همراهی می‌کند. گه‌گاه نگاه‌هایتان با هم برخورد می‌کند و بعد لحظه‌ای می‌رسد که او تو را مخاطب قرار می‌دهد، یا در واقع با خلأ حرف می‌زند، اما حتماً مخاطبش تو هستی.

— تعجب نکنید اگر گاهی نگاهم را سرگردان می‌بینید. در واقع این روش خواندن من است و این‌چنین از خواندن بهره می‌گیرم. اگر کتابی به‌راستی برایم جالب باشد نمی‌توانم پس از چند خط آن را دنبال کنم، بدون این‌که ذهنم برای گرفتن فکر، حس، سؤال یا تصویری که نوشته به‌دست می‌دهد به سراسیمی نیفتد و از موضوعی به موضوعی دیگر و از تصویری به تصویری دیگر نرسد. بنا بر اصول تعقل و تخیل، نیازمندم که تا آخر این سراسیمی را بروم و آن‌چنان دور شوم که دیگر خود کتاب از نظرم گم شود. انگیزه‌ی خواندن برایم امری ناگزیر است، حتی از کتاب‌های پروپیمان هم حتماً باید چند صفحه‌ای بخوانم. این صفحات برای من به معنای کل جهان‌اند، جهانی که نمی‌توانم آن را به پایان برسانم.

آقای خواننده‌ی دیگری سرش را از روی کتاب برمی‌دارد، چهره‌ای براق و چشمانی سرخ دارد، به میان حرف او می‌آید و می‌گوید:

— من حرف شما را می‌فهمم: خواندن، یک رشته عملیات مقطع و تکه تکه است. یا بهتر بگویم مورد خواندن یک چیز نقطه نقطه و ذره ذره است. در وسعت انتشار نورشته، دقت خواننده تکه‌های کوچک را تشخیص می‌دهد، متوجه قرابت کلمات، استعاره‌ها، دانه‌های ترکیبات کلامی، تحولات منطقی و خصوصیت‌های لغوی می‌شود که تمام این‌ها حامل و آشکارکننده‌ی معنایی به‌شدت فشرده‌اند.

آن‌ها مانند هجا‌های اصلی‌اند که ترکیب‌کننده‌ی دانه‌های اثرند و باقی چیزها در اطراف آن در چرخش‌اند، یا بهتر بگویم، به‌مثال خلائی در ته یک پرتگاه‌اند که جریان‌ها را به‌خود می‌کشند و در خود می‌برد. در روزنه‌هایش، جرقه‌هایی حدوداً ملموس از جوهر نهایی و حقیقت نهفته در کتاب وجود دارد. اسطوره‌ها و اسرار از دانه‌های ناملموس ساخته شده‌اند مثل گرده‌ی گل که به پاهای پروانه می‌چسبد و فقط کسی که این را درک کند می‌تواند امید به مکاشفه و تنویر ذهن داشته باشد و آقا به همین دلیل است که توجه من، برخلاف شما، نمی‌تواند حتی یک لحظه هم از خطوط نوشته شده منفک شود، اگر نخواهم که نشانه‌ی باارزشی از چشمم دور بماند، نباید بی‌توجه باشم. هر بار که احساس می‌کنم در هزارلای یک معنا قرار گرفته‌ام، اطراف آن را می‌کاوم تا مبادا رشته‌ی طلایی آن چون نخ‌ی در رود.

به همین دلیل خواندن من پایان ندارد. می‌خوانم و باز می‌خوانم و هر بار بین چین و شکن جملات، در پی انگیزه‌ای برای یک کشف تازه هستم.

خواننده‌ی سوم خاطرنشان می‌کند که: من هم این نیاز به بازخواندن کتاب‌ها را احساس می‌کنم. هر بار به‌نظرم می‌رسد که در حال خواندن کتاب تازه‌ای هستم. آیا این من هستم که تغییر کرده‌ام یا حالا به چیزهای

تازه‌ای برخورد کرده‌ام که بار اول ندیده بودم: یا این‌که نوشته، از گرد آمدن گوناگونی‌های فراوان شکل می‌گیرد و آن طرح اولیه، دوباره تکرار نمی‌شود؟ هر بار که در پی دوباره زنده کردن یک نوشته‌ی پیشین هستم، به تصورات تازه و نامنتظری برمی‌خورم، احساسی که قبلاً نداشته‌ام. گاهی به‌نظم می‌رسد که این‌گذر از خواندن به خواندنی دیگر، یک تعالی است، به این معنا که مثلاً روح متن نوشته شده را بهتر در خود نفوذ می‌دهم یا برعکس با فاصله‌گیری منتقدانه‌ام، آن را به دست می‌آورم. در لحظاتی دیگر، برایم اتفاق می‌افتد که باید خاطره‌ی خواندن‌های متفاوتم را از آن کتاب، در کنار هم حفظ کنم. شوق‌ها و سردی‌ها و خصومت‌ها، همه با هم در لحظه‌ای بی‌چشم‌انداز، بی‌این‌که نخ هدایت‌کننده‌ای آن‌ها را به هم مرتبط کند، پراکنده‌اند. به این نتیجه رسیده‌ام که خواندن یک عمل بی‌هدف است یا می‌شود گفت که هدف اصلی آن خود خواندن است. کتاب یک تکیه‌گاه فرعی یا حتی می‌شود گفت یک دست‌آویز است.

— اگر قصد دارید بر موضوعیت خواندن اصرار بورزید، می‌توانم با شما موافق باشم اما نه در جهت‌گیری از مرکزی که شما به آن نسبت می‌دهید. هر کتاب تازه‌ای که می‌خوانم، در کتاب کل و واحدی که به خواننده‌های من شکل داده، گنجانده شده. البته این کار بدون کوشش فراهم نمی‌شود: برای تشکیل این کتاب عمومی، هر کتاب خاص باید تغییر پیدا کند و با کتاب‌های پیش از این خوانده شده مرتبط شود، توسعه یابد، لازم‌الاثبات شود یا حتی ابطال شود یا این‌که تفسیر یا مرجع شود. سالیان سال است که من به این کتابخانه می‌آیم و مجلد از پس مجلد و ردیف از پس ردیف آن را کشف کرده‌ام، و با تمام این‌ها می‌توانم به شما اعتراف کنم که کاری غیر از ادامه‌ی خواندن یک کتاب یکتا نکرده‌ام.

خواننده‌ی پنجمی از پشت ابوعی کتاب سر برآورد که: برای من هم تمام کتاب‌ها، به یک کتاب یکتا منتهی می‌شوند، اما این کتابی است که در

گذشته جای داشته و به اشکال در خاطراتم ظاهر می‌شود. و این برای من داستانی است پیش از داستان‌های دیگر و دیگر داستان‌هایی که می‌خوانم به نظر پژواکی‌اند که به فوریت خاموش می‌شوند. در خواندن‌هایم فقط به دنبال کتابی هستم که در کودکی خوانده‌ام، اما چیزی که از آن به یادم مانده، بسیار کمتر از آن است که بتوانم آن را بیایم.

خواننده‌ی ششم که ایستاده بود و با دماغ بالا گرفته داشت به ردیف کتاب‌ها نگاه می‌کرد، به میز نزدیک شد: به نظر من لحظه‌ی مهم لحظه‌ای است که از خواندن پیشی می‌گیرد. گاهی اوقات یک عنوان کافی است تا میل به کتابی را که شاید وجود نداشته باشد در من روشن کند. گاهی اوقات هم کلمات اول کتاب، اولین جملات... به طور کلی اگر بخواهید به راه تخیل بیفتید به کم نیاز دارید، اما من به کمتر نیازمندم: برایم وعده‌ی خواندن کفایت می‌کند.

هفتمین خواننده افزود - برخلاف شما، برای من آخر قصه اهمیت دارد. اما آخر حقیقی آن، نهایت آن که در تاریکی پنهان است، یعنی همان نقطه‌ی مقصدی که کتاب می‌خواهد شما را به آن هدایت کند. من هم وقتی می‌خوانم در پی روزنه هستم، (وقتی این‌ها را می‌گفت به مردی که چشمان سرخ دارد اشاره می‌کند)، اما اگر نگاه من در میان کلمات تعمق کند، به خاطر جست‌وجوی چیزی است که در دوردست، مایه‌ای از آن پیدا است. در آن فضا‌هایی که پشت کلمه‌ی پایان است.

دیگر وقتش رسیده که تو هم احساسات را بیان کنی:

- آقایان، باید اول اعلام کنم که بیش از هر چیز مایلم در کتاب‌ها چیزی را که نوشته شده بخوانم و نه چیز دیگری را. جزئیات آن را گرد هم بیاورم، بعضی از این خواندن‌هایم را به صورت حتم قضاوت می‌کنم، کتابی را با کتاب دیگری مخلوط نمی‌کنم چون فکر می‌کنم هر کتاب خصلت و تازگی خودش را دارد. اما چیزی که بیش از همه دوست دارم، از سر تا ته خواندن یک کتاب است، این هم به این دلیل است که

مدتی است اوضاع بر وفق مراد نیست، به نظرم می‌آید چیزی در دنیا وجود ندارد مگر داستان‌هایی که بلا تکلیف مانده‌اند و در راه گم شده‌اند. پنجمین خواننده جواب می‌دهد:

— داستانی را که با شما درباره‌اش حرف زدم، شروعش را به خوبی به یاد دارم، اما باقی آن را فراموش کرده‌ام. روایتی از هزار و یک شب است. من چاپ‌های مختلفی از ترجمه‌ی آن را به زبان‌های مختلف با هم مقایسه کرده‌ام. قصه‌های بسیار مشابه با آنچه که در پیش‌اش هستم با گوناگونی‌های فراوان وجود دارد، اما هیچ‌کدام خود قصه نیست. آیا آن داستان را خواب دیده‌ام؟ می‌دانم تا آن را پیدا نکنم، و ندانم چگونه پایان می‌گیرد، آرام نخواهم شد. (وقتی کنجکاوی تو را می‌بیند، قصه را این چنین آغاز می‌کند):

«خلیفه هارون الرشید شبی که گرفتار بی‌خوابی شده بود، خود را به صورت فروشنده‌ای درآورد و به کوچه‌های بغداد رفت و با قایقی بر روی دجله، تا دروازه‌ی باغی رفت. در کنار حوض، زن زیبایی به مثال یک ستاره، عود می‌نواخت و آواز سر داده بود، غلامی به هارون کمک کرد تا وارد قصر شود و به او عبایی زعفرانی‌رنگ پوشاند، زنی که در باغ آواز می‌خواند، حالا روی نیمکتی نقره‌ای نشسته بود. بر گرد او روی زمین، هفت مرد روی مخده‌هایی نشسته بودند و همه‌شان عبای زعفرانی‌رنگ بر تن داشتند. زن با دیدن او گفت: «فقط تو مانده بودی، دیر کردی» و او را روی مخده‌ای در کنارش نشانید و گفت: «ای نجیب‌زادگان قسم خورده‌اید که از من اطاعت کنید و حالا زمان آن رسیده که به قول‌تان عمل کنید» زن گردنبندی را از گردن‌اش باز کرد: «این گردنبند هفت مهره‌ی سفید دارد و یک مهره‌ی سیاه، بند آن را پاره می‌کنم و مرواریدها را در جام عقیق می‌ریزم، کسی که قسمتش باشد و مروارید سیاه را بیرون بیاورد باید خلیفه هارون الرشید را به قتل برساند و سرش را برای من بیاورد، پاداش او، خود من خواهم بود، اما اگر نخواهد خلیفه را بکشد،

هفت تن دیگر او را می‌کشند و باز از نو این کار را آغاز می‌کنیم. هارون الرشید با ترس و لرز مشت‌اش را از هم‌گشود و مروارید سیاه را در آن دید و آن را به زن نشان داد و قول داد و گفت من تسلیم سرنوشت و فرمان‌بردار توام. به شرط این‌که برایم تعریف کنی چه چیز باعث این‌همه کینه نسبت به خلیفه شده؟ و با نگرانی آماده شد تا روایت را بشنود... در فهرست کتاب‌هایی که در کودکی خوانده‌ای باید یادی از خواندن این قصه باشد، اما عنوان آن چه بود؟...

«اگر عنوانی دارد، من آن را به یاد ندارم. خودتان برایش اسمی بگذارید.» کلماتی که این روایت را نیمه‌تمام رها کردن، به نظرت به خوبی روح داستان هزار و یک‌شب را تشریح می‌کند، پس روی ورقه‌ی درخواست کتاب می‌نویسی: «با نگرانی آماده شد تا روایت را بشنود». و قصد داری آن را به مسئول کتابخانه بدهی.

ششمین خواننده پرسید... می‌توانید آن را به من نشان دهید؟ فیش را از تو می‌گیرد، عینک نزدیک‌بین‌اش را از چشم برمی‌دارد، آن را در قاب عینک می‌گذارد، قاب دومی را باز می‌کند، عینک دوربین را از آن بیرون می‌آورد و با صدای بلند می‌خواند:

اگر شبی از شب‌های زمستان مافری، با دور شدن از مالبورک، خمیده بر لبه‌ی ساحلی پرتگاه، بی‌هراس از بلندی و باد، نگاهی به پایین، تیرگی سایه‌ها، در شبکه‌ای از خطوط به هم پیچیده، در شبکه‌ای از خطوط متقاطع، بر فرش از برگ‌های منور از ماه، برگردگوری تهی، در آن پایین کدام قصه منتظر است تا پایان بگیرد؟، با نگرانی آماده شد تا روایت را بشنود.»

عینک را بر پیشانی گذاشت:

— باور کنید، قسم می‌خورم داستانی با این آغاز را پیش از این خوانده‌ام... حالا شما فقط آغاز آن را دارید و در پی دنباله‌اش هستید. بدبختی این‌جاست که در آن زمان‌ها، تمام داستان‌ها این‌چنین آغاز می‌شدند: کسی از کوچه‌ای خالی و متروک می‌گذرد، توجه‌اش

به چیزی جلب می‌شود، چیزی که به‌نظر می‌رسید رازی در خود نهان دارد یا حاوی هشدار است. در این مورد توضیح می‌خواهد و برایش قصه‌ای طولانی نقل می‌کنند... سعی داری میان را بگیری:

— توجه کنید، گوش کنید، سوء تفاهمی پیش آمده، این متن یک داستان نیست، این فقط فهرستی از عناوین است، مسافر...

— اوه، مسافر فقط در صفحات اول ظاهر می‌شود، بعد، از او دیگر حرفی زده نمی‌شود، کاربردش در داستان، دیگر تمام شده... داستان کتاب، داستان او نیست...

— اما آخر من که نمی‌خواهم پایان این قصه را بدانم...

خواننده‌ی هفتم حرف را قطع می‌کند:

— شما فکر می‌کنید هر خواندنی باید اول و آخر داشته باشد؟ در زمان‌های قدیم روایت‌ها فقط دو نوع پایان داشتند: قهرمان زن و قهرمان مرد وقتی از تمام آزمایش‌ها بیرون می‌آمدند، یا با هم عروسی می‌کردند، یا این‌که می‌مردند. نه‌ای که تمام روایت‌ها را به‌خود می‌کشد دو صورت دارد: یا ادامه‌اش در زندگی است و یا ناگزیر، مرگ است.

در این‌جا تو لحظه‌ای مکث می‌کنی تا بیندیشی. بعد جرقه‌ای ناگهانی روشن می‌شود. تصمیم می‌گیری با لودمیلا عروسی کنی.

فصل دوازدهم

آقای خواننده و بانوی خواننده، در حال حاضر شما دونفر زن و شوهر هستید. یک تختخواب بزرگ مشترک پذیرای کتابخوانی‌های موازی شما است.

لودمیلا کتابش را می‌بندد، چراغ کنار تختش را خاموش می‌کند، سرش را روی بالش رها می‌کند و می‌گوید:

— تو هم چراغ را خاموش کن، از خواندن خسته نشدی؟

و تو می‌گویی:

— یک دقیقه‌ی دیگر صبرکن، دارم کتاب *اگر شبی از شب‌های زمستان* مسافری از ایتالو کالوینو را تمام می‌کنم.

مختصری درباره‌ی نویسنده

ایتالو کالوینو در سال ۱۹۲۳، در کوبا به دنیا آمد و در سان‌رمو ایتالیا بزرگ شد. او به همان اندازه که در داستان‌پردازی معتبر است، در روزنامه‌نگاری و نگارش رساله‌های تحقیقی اعتبار جهانی دارد و به قولی بزرگ‌ترین نویسنده‌ی امروز ایتالیا است. بعضی از کتاب‌های او این‌ها هستند:

بارون درخت‌نشین

شوالیه‌ی ناموجود

ویکونت شقه شده

قصر سرنوشت‌های متقاطع

کوره راه‌های عنکبوت

مارکو والدو

آقای پالومار

شهرهای نامرئی

.....

کالوینو در سال ۱۹۷۳ بزرگ‌ترین جایزه‌ی ادبی ایتالیا را نصیب خود کرد. آخرین کتاب او پس از مرگ‌اش (۱۹۸۶) به چاپ رسید. این کتاب مجموعه شش سخنرانی درباره‌ی ادبیات است که قرار بود در دانشگاه هاروارد انجام گیرد؛ اما این سخنرانی‌ها هرگز انجام نشد، چون کالوینو شب پیش از سفرش به آمریکا به درود حیات گفت. انتشارات دانشگاه هاروارد این مجموعه را با نام شش یادداشت برای هزاره‌ی بعدی منتشر کرد.

این مجموعه توسط مترجم کتاب حاضر ترجمه شده است.